

Hadis.Nadi

Des:@Princesse_mania

کیرلی

شروع رمان اسیرِ روانی

ترسیده و گریون فقط میدویدم
نفس کم اوورده بودم
برگشتم عقب تاببینم هنوز دنبالمه که بادیدنش ترسو وحشتم
بیشتر شد

پاهام دیگه یاری نمیکرد، چندیاری نزدیک بود
سکندری بخورم

به سختی تونستم جلویه زمین خوردنمو بگیرم
صدایه ضربان قلبمو میشنیدم که چطور
تندتند میزنه

وحشت و ترس تمام وجودمو پر کرده بود
حس میکردم هرانه که
از ترسو دوئیدن زیاد از حال برم

وارد یه کوچه شدم بادیدن در بازه یه خونه
نفهمیدم خودمو چطوری انداختم داخل خونه
درو زودی بستم

از لایه سوراخ بین در و دیوار بیرون تو کوچه رو دیدم
ولی خبری ازش نبود

داخل خونه رو دیدم خدا رو شکر خبری نبود

سرموبه دیوار تکیه دادم تا کمی نفسم جابجاء
چند لحظه بعد وقتی برگشتم تا تو کوچه رو ببینم

با چیزی که جلوم بود ، تا خواستم جیغ بکشم
دستمو جلویه دهنم گذاشتم

بادیدن چشمايه سیاهش تو سوراخه دیوار
از ترس زیاد بدنم عین بید میلرزید

بادیدن ترسم زد زیر خنده

چند لحظه بعد یه دفعه جدی شد

-تاکی مگه میتونی فرار کنی؟

فکرکردی الان خودت داری از دستم فرار میکنی؟

نه این منم که میزارم راحت بری،

میدونی چرا؟

چون هنوز وقتش نشده اسیرم بشی

زمانش برسه، میبرمت

تو فقط مال منی اسیر منی

□ ۱

دوباره زد زیر خنده و از اونجا دور شد

ده دقیقه ای تو اون حیاط روزمین نشسته بودم

کمی که اروم شدم بلندشدم از سوراخه تاجایی ک میشد بیرونو دیدم

کمی لایه دروبازکردم دورو اطرافونگاه کردم

وقتی دیدم خبری ازش نیست از خونه بیرونزدم

فقط خداروشکر میکردم کسی توان خونه منوندید

باترسولرز میرفتم ازکناردیوارمیرفتم

تاحداقل یه سمتم

دیوارباشه اینجوری ازیه سمت خیالم راحت بود

تا ازاون کوچه رفتم انگارنصف عمرمم رفت

این مرد کی بود که یه مدت شده بود کابوس رویاهام

دست ازسرم برنمیداشت

چیزی ازجونم میخواست؟

نمیدونستم کجام ،توكدوم کوچم

بادیدن خیابون چشم برق زد

تازه رسیدم سرخیابون که بادیدن یه تاکسی باخوشحالی تندتند
دستموتکون میدادم تا نگهداره

ازکنارم رد شدفکرکردم میره ولی
وقتی دنده عقب اومد
دوتا پا داشتم دوتایه دیگه قرض گرفتم

تادرخونه دربست گرفتم ،وقتی توتاکی بودم

به ایندم فکر میکردم ،به اینکه با وجود این
کابوس جدید زندگیم چه به روزم میاد
چی درانتظارمه ؟چی قراربشه ؟

انقدرفکرکردم که دیگه نفهمیدم کی رسیدم درخونه

کرایه روحساب کردم پیاده شدم یه نگاه به ساعت انداختم
ساعت نزدیک دوشب بود ،من تازه رسیدم درخونه

باخستگی دروبازکردم وارد خونه شدم

یه خونه ۴۰ متری که یه حیاط ۵ متری کوچیک داشت
وارد حیاط میشدی یه قسمت دستشویی واشپزخونه بود
اونم چه دستشویی فقط یه متر بود بازور جامیشدی
اشپزخونه که که فقط پهناش یک مترونیم بود کلا روهم
چهارمتری درازیش بود که تهشم یه حموم خیلی کوچیک که
دونفر نمیتونستن راحت توش جابشن

□ ۲

خودخونه همه دوتا اتاق ۱۵ متری بود یکی پایین، یکیم تویه
راهرو کوچیک پله میخورد میرفت بالا

قدیمی ساز بود ولی پیارسال رنگش کردم

تمیز شد

اشپزخونشوبا سرویس بهداشتیا رو هم کاشیاشونو عوض کردم
حیاطوهم سنگ فرش کردم

کلی خرجش کردم تا تمیز و مرتب شدن

بادیدن دوجفت چشم عصبانی، جاخوردم

اوات اینجابود

پس چرا من ماشینشوندیدم

نکنه اون شاسی بلنده سرکوچه، ماشین جدیدشه؟

صدایه دادش نداشت بیشتر از این فکر کنم

-: کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

دیگه ولو بی سرو صاحب شدی؟

فکرکردی یه مدتی نیومدم هر غلطی دلت بخواد میتونی انجام بدی

گفتی اوات دیگه نمیاد منم هر گوهی دلم میخواد بخورم

همینجوری تخته گاز واسه خودش میگفتوداد میزد

-: بسه، انقدر داد نزن ابرو مو بردی

-: ابرو !!!؟؟هه، تومگه ابروهم داری ؟

تواصلا مگه ابرو حالیت میشه ؟

-: مگه چیکار کردم

-: تازه خانم میگه چیکار کردم ،دیگه میخواستی چیکار کنی

نصف شب تشریف میاری خونه

تا این وقت شب پیش کدوم بی نام.وسی بودی ؟

-: بسه توحق نداری بمن توهین کنی

اجازه نمیدم بمن توهین کنی

۳ □

صداتو بیار پایین آوا

نذار بیشتر از این عصبانی شم

نذار نصفه شبی یه بلایی سرخودموخودت بیارم

بیخود نبود نازنین میگفت خواهرت خراب شده
خواهرت بل شده

من میگفتم نه خواهر من پاکه نه خواهر من کاری نمیکنه

حالا میام میبینم، خانم ساعت دو شب تازه تشریف آوردن خونه
تازه یه من زبونشم درازه

-:نازنین خیلی بیخود کرد
خراب اون جدوآبادشه

+خفه شو آوا

_واسه چی خفه شم

مگه دروغ میگم

اون زنت از اولم چشم نداشت منو ببینه فقط دنبال این بود هر
انگی به من بچسبونه

اون حق نداره به من بگه خراب خراب بودن از سر تا پاش
میباره

همین که حرفم تموم شد اوات عصبانی نزدیکم شد
محکم کوبند تو صورتم

طوری که پرت شدم رو زمین
سرمو بلند کردم با چشمایه اشکی و نفرت زل زدم تو چشماش

-:ازت متنفرم ، تو بردار من نیستی

اصلا به چه حقی پاتو گذاشتی تو خونه ی من

مگه نگفتی دیگه قید منو زدی

مگه نگفتی من دیگه خواهر تو نیستم
پس الان برای چی اومدی
بزار از اینجا برو

_همچین عاشق چشم ابروتم نیستم
ولی آبروم برام مهمه
دوست ندارم پشت سرم حرف در بیارین

بگن بی غیرته خواهرشو ول کرده رفته خواهرش خراب شده

خوب گوش کن ببین چی میگم آوا

آخر همین هفته شب جمعه خواستگار میاد
مثل یه دختر خوب و خانوم
دلم میخواد فقط جواب بله بدی

با تعجب نگاهش کردم چه خوب واسه خودش میبره و میدوزه
میخواد تن منم بکنه

عصبانی از جام بلند شدم انگشتمو جلوش گرفتم :

-*تو نمیتونی منو مجبور کنی من جواب بله بدم
فکر کردی شهر هرته که بیای اینجا منو مجبور کنی که به اونی
که تو میخوای جواب بله بدم؟

اصلا بیخود میکنه خواستگار بیادیا تو خواستگار بیاری تو
خونه

،بخوای من جواب بله بدم
بهتر دست از سر زندگی من برداری

من بزرگ شدم، تو نمیتونی منو مجبور کنی
با کسی ازدواج کنم

من به سن قانونی رسیدم، هیچکس نمیتونه منو مجبور کنه

بهتره بیخودی خودتو کوچیک و سبک نکنی

ولی آوات انگار کر شده بود نمیشنید بدون توجه به عصبانیت
و حرفایه من به سمت در رفت

دروکه باز کرد برگشت

+*شب جمعه منتظر باش ،درستم رفتارکن
دلم نمیخواه جلویه ارس خان و خانوادش ابرو حیثیتم بره

_ارس دیگه کدوم خریه

+ارسو خوب میشناسی
فامیل نازنینیه

همونی که تو نوجونی تو رو میخواست

_چی؟!!!!!!

فامیل نازنین اینا

مگه اون همونی نیست که زن داره

چطور با داشتن زن

میخواه بیاد خواستگاری من

اوات برگشت ،نزدیکم شد

□ ۵

اره زن داره ولی زنش بچه دار نمیشه

دنبال یکیه که براش بچه بیاره

نازنینم تو رو معرفی کرد

**نازنین خیلی بیخود کرده که از من مایه گذاشته

بره از دختر خاله و دختر عمه خودش مایه بزاره

چی در مورد من فکر کرده که برم زن دوم فک و فامیلش بشم

منو بکشن همچین کاری نمیکنم

نه تو نه نازنین سرتون گرم زندگی خودتون باشه

دست از سر زندگی منم بردارید

تو کارای منم دخالت نکنید

مگه من ماشین جوجه کشیم که برم زن یارو بشم براش بچه
بیارم

ارستو هم خیلی غلط کرده

این همه زن ریخته یکی دیگه

حق اینکه پاشو بزاره تو خونه منو نداره

+خوب گوش کن، نازنین خیلی به تو لطف کرده که تورو گفته

تابری تو پول و ثروت از این بدبختی راحت بشی

-: لازم نکرده بمن از این لطفا بکن

بخوای اینارو بیاری اینجا طوری ابرو ریزی میکنم که دیگه
نتونی سرتو بلند کنی

پس بهتره فکر اینکه منو زن دوم ارستو کنی از سرت بیرون
کنی

تو مثلاً برادر منی یا دشمن منی

عوض اینکه بهترین چیز رو برای من در نظر بگیری

میخواهی منو خاک تو سر و ذلیل و بدبخت کنی

مگه من چیم کمه که بخوام برم زن دوم یکی دیگه بشم

__من تو رو خوار و ذلیل میکنم

یا تو با کارات

بانو با این حرفایی که پشت سرته

فکر میکنی پسر ۱۴ ساله میاد تو رو میگیره؟

فکر کردی یه پسر یا خانواده با اصل و نصب میاد تو رو میگیره

با این همه حرف پشت سرت

با این کارایی که میکنی

با این دو شب اومدنات

فکر کردی آدم از خانواده با اصل نسب میاد دنبالت ؟

مطمئن باش یا یه مرده زن مرده میاد سراغت

یا اینکه کسی برای بچه میاد سراغت

پس فکر نکن موقعیتایه خوبی برات میاد

با شنیدن حرفای آوات

دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

این برادر من دارم شبیه همه چیز هست الا برادر

انگار بیشتر شبیه دشمنه تا برادر

اصلا هیچ مهر برداری نداره

نه انگار که من خواهرشم

طوری با من رفتار میکنه که انگار من زیر دستشم

آوات از اولشم با من خوب نبود

ولی وقتی که زن گرفت

با نازنین ازدواج کرد دیگه بدتر شد

وقتی سکوت منو دید بدون هیچ حرفی از خونه بیرون زد ، درو
محکم بهم زد

همونجا رو زمین تو حیاط نشستم با صدای بلند زدم زیر گریه

اخه این چه زندگیه که من دارم
چطوری برادر من حاضر میشه من برم هووی یکی دیگه بشم؟

برم زن یکی دیگه بشم فقط بخاطر بچه

داداش من غیرت نداره مگه من خواهرش نیستم ؟

پس چرا اینقد رو من بی غیرته

البته معلومه یکی مثله نازنین باشه که صبح تا غروب زیر
گوشش وز وز کنه معلومه که دیگه خواهری نمیشناسه

خیلی خوب بود ؟

با نازنین ازدواج کرد که دیگه خوبتر شد

از نازنین متنفرم

فقط خودشو میبینه ،بقیه ادما روزیر دست خودش میبینه

انگار ک.و.ن اسمون پاره شده خاتم فقط اومده

۷ □

همونجا رو زمین دراز کشیدم به آسمون خیره شدم

وقتی به آسمون نگاه میکردم و خیره میشدم

یاد خدا می افتادم میدونستم که خدا بالاست و هوامو داره
پشتمه

با وجودشو وقتی اسمشو صدا میزنم یه حس خوب و آرامش
بخش به وجودم تزریق میشه

تنها کسی که الان دارم خداست
تنها تکیه گاه من خدائه

نه کسی رو دارم و نه چیزی فقط خدائه که دارم

تو این دوره و زمونه آدما. اگه پول داشته باشن همه چیز دارن

ولی وقتی پول ندارن هیچی ندارن
مردم الان همه جا چشمشون فقط دنبال پوله فقط پول طرفو
میبینن

من اگه الان یه دختر پولدار بودم
ولی تنها بخاطر پول کلی عزت و احترام داشتم

نه مثل الان که یکی مثل داداشم که بیاد بگه خرابم

البته اگه اوات حق منو پایمال نمیکرد
وضع من الان خیلی بهتر از اینی بود که هست

بعد از مرگ مامان بابا
زمینای شمالو اوات برداشت

اون موقع بچه سال تر بودم دیگه نمی دونستم چخبره

فکر نمی کردم که زمینا ارزش داشته باشن

اوات به من گفت ارزشی ندارند
تازه اومد کلی هم منت گذاشت

سرم که لطف میکنه که این خونه رو میده به من

چقدر من اون موقع مدیون داداشم بودم خوشحال بودم که داداش
به این خوبی دارم که اینقدر به فکر منه

ولی بعدا وقتی فهمیدم زمینا چقدر ارزش داره و وضع اوات
خوب شده

تازه فهمیدم سر منو کلاه گذاشته

تازه فهمیدم اوات اونجوری که باید برام برادری کنه. برادری نکرد

همون موقع ها بود که وضعش خوب شد با نازنین آشنا شد

نازنین از یه خانواده پولدار بود ولی یه خانواده بسیار پر افاده ای و چسوفسی

□ ۸

با نازنین که نامزد کرد ، ازدواج کرد
از این رو به این رو شد
بد بود بدترم شد

اصلا انگار من دیگه به چشمشون نمب اومدم
نازنین وقتی میخواست با من حرف بزنه
انگار با یه موجود چندی آورش حرف میزد

کم کم اوات رابطش با من کم شد
رفت پی زندگیش

حتی دیگه نمی گفت که خواهر من کجاست چیکار میکنه ؟

برای در آوردن خرج زندگیم مجبور شدم تو یه شرکت خدماتی
کار کنم

اون موقع ها اوات میومد گیر میداد
که چرا میری خونه مردم کلفتی میکنم کار میکنم

یه ننگ برای خودش و زنش نازنین بود کارم

میگفت بالینکار من ابرو حیثیت اونو نازنینو میبرم

نمیگفت نرو خونه مردم کار نکن به خاطر خودم
میاد

میگه به خاطر آبروی زنم

همش زنم زنم زنم

همش نازنین نازنین نازنین

نمیدونم جادو و جنبش کرده

چیکارش کرده

که بیست و چهار ساعته میگه نازنین

ولی من بدون اهمیت به نازنین و اوات به کارم ادامه میدادم

اوات وقتی اون جریان پیش اومد با من قطع رابطه کرد

یه روز رفته بودم توی یه خونه داشتم کار میکردم یه

دختر داشت یکی بدتر از نازنین بود

یعنی صد رحمت به نازنین

وقتی میدیمش میگفتم صد رحمت به نازنین

تو حال تو سالن پذیرایش گرد گیری میکردم که زنگ خودنشون
رو زدن

چند دقیقه بعد با شنیدن صدای نازنین دستمال تو دستم خشک
شد

باورم نمی شد که نازنین اومده تو این خونه

□ ۹

نازنین هنوز منو ندیده بود
منم نمیدونستم که باید خودمو بهش نشون بدم یا نه ؟

ولی. سعی کردم خودمو نشون ندم

پشتم بهشون بود، سرم گرم کار کردن
ولی با شنیدن صدای دوست نازنین پریناز

با حرفی که زد مجبور شدم برگردم

*: هی دختره بیا کیف ومانتو عه خانمو بگیر

من فقط اومده بودم اینجا کار خدماتی انجام بدم
نیومده بودم که برای اونا کلفتی کنم

دستمال و محکم کوبندم روی میز

از صبح تا حالا این دختر ریده بود. به اعصابم

دست به سینه برگشتم سمتشون

نازنین با دیدن من چشماش چهار تا شد

بدون توجه به نازنین

به پریناز گفتم

: مگه من کلفت باباتم به من دستور میدی ؟

من فقط وظیفه دارم اینجا رو تمیز کنم نه کار دیگه ای

میخواهی لباس و کیف خانموبگیری خودت که چاق نیستی بگیر

نازنین که با دیدنم تعجب کرده بود با شنیدن حرفام از شوک زیاد نمیتونست حرف بزنه

پرینازم به حدی جا خورده بود که دیگه نمیتونست حرفی بزنه
هنگ کرده بود

خیلی براش گرون تموم شده بود که من جلوی دوستش اینجوری
جوابشو میدم

همون لحظه نازنین درحالیکه داشت منفجرم میشد برگشت سمت
پریناز :

-*ولش کن بابا آدمای بی سر و پا همین دیگه

آدمای بی خانواده همین دیگه

اهمیت نده خدمتکار دیگه

بیشتر از این نمیشه که انتظار داشت

خدا رو شکر که ما از اینجور آدمای تو خونمون و دور اطرافمون نداریم

باورم نمی شد که نازنین تا این حد پست باشه که بخواد چنین حرفایی رو بزنه

پرینازم با خنده جوابشوداد

*اره خدا رو شکر که ما از این فک و فامیلا نداریم ، از این ادما دور اطرافمون نداریم

وگرنه باید خودکشی میکردیم

خدا رو شکر که ماها ازیه خانواده ثروتمندیم توهم که شوهرت ثروتمنده

پس بگو خانم برگشته گفته خانواده شوهرش ثروت منده

الان میدونم باهات چیکار کنم

نازنین خانم

□ ۱۰

همین که خواستن برن به نازنین بالبخند که ازصدتا فحشم
بدتر بود گفتم :

نازنین داداش اواتم چطوره؟!!

نازنین با حرفم جا خورد و چند لحظه انگار نتونست نفس بکشه

طوری گر گرفت از اعصابانیت که داشت منفجر میشد

پریناز باشنیدن حرفم به نازنین گفت:

نازنین منظورش چیه مگه این دختر تورو میشناسه؟

+ البته که میشناسم مگه میشه آدم زن برادرشو شناسه
آوا خواهر شوهرشم

پریناز با حرفم پقی زد زیر خنده :

وای نازنین تو گفتی خانواده شوهرت ثروتمنده
اون وقت خواهر شوهرت تو خدماتی کار میکنه
دروغ گفتی دختر

نازنین نمیتونست حرفی بزنه به پته پته افتاده بود با عصبانیت
به من نگاه میکرد

دوباره پریناز یه نگاهی به من. کرد و زد زیر خنده

عصبانی از خنده پریناز دلم میخواست گلدون توی دستمو بکنم
تو حلقش

دوباره برگشت سمت من انگشتشو جلوی من گرفت

وای این خواهر شوهرته. این خدمت کار خواهر شوهرته
کلفت خونه بابای من خواهر شوهرته

دیگه نتونستم توهینشو تحمل کنم نزدیکش شدم
با دستم محکم کوبندم قفسه سینش
چون تعادل درستو حسابی نداشت خورد زمین

*:خفه شو ،عوضی

کلفت خونه بابات ،جدو ابادته فکر کردی کی هستی

که داری به من توهین میکنی ؟
من اگه میبینی انجام دارم نون بازوی خودمو میخورم
نه مثل تو با پول پدرم پزبدم
تو حتی بلد نبودی یه نیمرو ساده درست کنی شکمت رو سیر
کنی بدبخت

بعد اومدی نشستی منو مسخره میکنی
من با همه بدبخت بودم و کلفت بودم عرضم از تو یکی بیشتره

به جای اینکه بشینی ثروت باباتو به رخ بکشی
بهتر یکم کار کردن یاد بگیری که اینقدر مایه ابرو ریزی و ننگ
نباشی

□ ۱۱

نازنین بازمو گرفت و کشید عقب

-*بسه ابرو حیثیت منو به اندازه کافی بردی
فقط بزار برم خونه میدونم چه بلایی سر تو اون آوات بیارم

+هیچ غلطی نمی تونی بکنی

دستتم از بازوی من بردار

حالم از آدم دروغ گو نفرت انگیزی مثل تو بهم میخوره

تو آدم نیستی که پست ترین آدم روی زمینی

دیگه بدون اینکه چیزی به پریناز و نازنین بگم از اون خونه
زدم بیرون

در صورتی که میدونستم برسم خونه

آوات خراب میشه رو سرم

دقیقا یه ربع بیست دقیقه بعد از اینکه رسیدم خونه

با صدای زنگ خونه که بکوب میزد درو باز کردم

همینکه درو باز کردم آواتو عصبانی دیدم با دیدنم محکم کوبند
زیر گوشم

-*حالا کارت به جایی رسیده که دختره ی عوضی آبرو و حیثیت زن منو میبری ؟

کارت به جایی رسیده که جلوی دوستش هر چی از دهنش در میاد بارش میکنی ؟

بهش توهین میکنی؟

خجالت نمی کشی ؟

اون بزرگ تر از توئه، اون زن داداش توئه
تو دیگه خواهر من نیستی تو دیگه واسه من مردی

دیگه نتونستم ساکت بمونم ، هرچی دلش میخواد بگه

همین که خواست از در بره بیرون منم صدامو بلند کردم

-*توئم برادر من نیستی

تو هم دیگه حق نداری پاتو بزاری اینجا حق نداری وارد زندگی من بشی

اون زنت فکر کرده کیه !؟

دختر شاه پریونه که بر میگرده میگه کلفتم

منو نمیشناسه

اگه مایه ابرو ریزیشیم

پس تو چجوری شوهرش شدی ؟

بدبخت

تو چجوری داری با اون زندگی میکنی ؟

لابد اونم ترو آدم حساب نمیکنه ؟

با این اخلاقی که داره مطمئنم زندگی خوبی نداری

__به تو ربطی نداره زندگیم چجوریه

من زندگیم خیلی خوبه

نازنین منو خیلی دوست داره

تو فقط بهتره پاتو از زندگی من بکشی بیرون

دست از سر زن من برداری

به زن من کار نداشته باشی

□ ۱۲

-*من به زن تو کار ندارم ، این زن توه که به زندگی من کارداره
خوشحال میشم که دیگه نه توییای اینجا
نه زنت
دیگه تو زنت برام مردین

-*من میرم ولی توبه غلط کردن می افتی بدون من
اگه هروقت خواستی بیای سمت من
باید بری قبلش
دست بوس زنم تا ببخشم

-*هه ، توهم زیاد میزنی برادر من ، زن تو روادم حساب نمیکنم
چه برسه به دست بوسی

اوات بااین حرفم یه قدم عصبانی اومد

جلو ولی بعد پشیمون شد
عصبانی از خونه بیرون زد
درومحکم زد بهم

-*دروشکوندی

خوشحال ازاینکه درس خوبی به نازنین دادم
وارد خونه شدم

دیگه ازاونروز به بعد نازنینوندیدم

اواتم که با امشب شاید دوباریا سه بار بود می اومد

هربارم که اومد فقط واسه دعوا اومد

جاموانداختموخته ازاین همه کارو اعصاب خورد کنی خوابیدم

صبح باصدایه زنگ گوشیم بلندشدم

از شرکت خدماتی بود

-:بله ؟

□ ۱۳

.....HE😊:

-*سلام

-*سلام خانم مرادی صبح بخیر

-:ممنونم ، اوا جان زودتر بیا یه کار جور شده بایدبری

-* چشم زود خودمو میرسونم

زودآماده شدم به سمت محل کارم رفتم

ادرسوازخانم مرادی گرفتم

همراه یکی از خانما به سمت کارخونه مورد نظرفتیم

من نمیدونم کسی توان کارخونه نیست که تمیزکنه ماباید بریم

این همه راه بکوبیم بریم خارج ازتهران
کارکنیم

ولی درعوض امروز مزدمون خیلی خوبه

تقریبا دوساعت بعد رسیدیم
بانگهبانی صحبت کردیم وارد کارخونه شدیم

مارو راهنمایی کرد به سمت دفتر مدیر عامل

منشیش بادیدن ما اطلاع داد
چند لحظه بعد گفت بریم داخل

طوری قیافه گرفته واسه ما انگار پشت میز وزارت نشسته

دختر دماغ عملیه نچسب ،هرجا میرم باید یه ادم گند دماغ نچسب
باشه

تاروز ادمو خراب کنن

ولی وقتی کارم تموم شد یه تیک بارش میکنم

تا اونجاش بسوزه ،تادیگه واسه من پشت چشم نازک نکنه

وارد اتاق مدیر شدیم ،بادیدن مدیر حس کردم

جایی دیدمش

اونم همش نگاهش نمیدونم بمن بود

یا من توهم زده بودم

رئیسشون یه جوون تقریبا لاغر بود بایه قیافه ی معمولی

نمیدونم چرا حس میکنم پشت این قیافه ی جدی که بخودش گرفته

یه ادم خوب و همچین یه نمونه شیرینه

□ ۱۴

...HE😊:

-:خوب ما الان باید از کجا شروع کنیم واسه تمیز کردن ؟

اگه نمیپرسیدم حالا حالا ها نمیخواست حرفی بزنه

پسره شیرین عقل فقط اخم کرده

وایستاده مارونگاه میکنه

انگار ادم ندیده ،ندیدبدید

باسوالم ازرومیزبلند شد اخم کرده بما نگاه میکردو راه میرفت

یه ان میزجلویه پاشودیدم تا او مدم بگم

مواظب باش جلوتونگاه کن

بامیزبرخورد کردو خورد زمین

منم بادیدن این صحنه بلند زدم زیرخنده
حالا نخند کی بخند

خانم شریفی اروم زد به پهلوم به رئیس اشاره کرد
که عین گاو زخمی منونگاه میکنه

سعی کردم خودموجمع وجور کنم ولی باز وقتی یاد زمین
خوردنش افتادم

دوباره پقی زدم زیرخنده
هی سعی میکردم جلویه خندموبگیرم ولی نمیتونستم

-*راحت بخندین خندتون تموم شدبگم باید چیکارکنید

بااین حرفش خجالت کشیدم وسعی کردم جدی باشم

ازمون خواست دفترشوتمیزکنیم

باخانم شریفی شروع کردیم به تمیز کردن
دفترش
ماشالله دفترشم کوچیک نبود
به چه بزرگی بود

□ ۱۵

هر جارو که تمیز میکردن دوباره یه جای دیگه کثیف بود

نمیدونستن این همه خاک چیه رو وسایل نشسته

ماشالله اینقدر دفتر بزرگ بود
تمومی نداشت دیگه واقعا خسته شده بودن

خانوم شریفی که دیگه کم آورده بود
نشسته بود رو مبل استراحت میکرد

علاوه بر گرد و خاک کلی اشغال ریختن دور

هرچیزی که فکر میکردن بدرد نخور

جالبش اینجا بود که تخمه خورده بود ریخته بود زیر میز
جلوی پاش

بالگد محکم کوبوند به صندلی مدیریت
طوری که صندلی افتاد روزمین

- * اه گندت بزنن پسر اینم شد دفتر خسته شدیم
اون پولت بخوره توسرت ، شیرمون دراومد انقدر کار کردیم

صندلی رو بلند کرد عصبی و خسته نشست رو صندلی

نمیدونم این آدم تحصیل کرده بود ؟

مدیر یه شرکت بود واقعا؟

یا یه ادم عقب مونده که هیچی حالیش نیست؟

فقط او مده رییس یه شرکت شده

ببین خدا به چه کسایی پول میده

رییس شرکت تخمه میخوره میریزه زیر پاش

نه تنها من تعجب کردم بلکه خانوم شریفی هم با دیدن تخمه های
زیر میز تعجب کرد

امید از دفتر بیرون زد

ولی هنوزم یاد خنده های آوا که تازه فهمیده بود اسمش آواس
می افتاد لبخند به لبش میومد

واقعا

عاشق این دختر شده بود

هیچ وقت باور نمیکرد عشق در یک نگاه وجود داشته باشه

شاید باورش نمیشد که بخواد عاشق آوا بشه.

قبلا این دختر و تویه شرکت خدماتی دیده بود

وقتی رفته بود که برای خونشون یه خدمتکار بگیره تا یه شب
کارایه خونشونو انجام بدن

چون خدمتکاراشون رفته بودن مرخصی
به خاطر همین حضوری بخواست مادرش رفته بود

□ ۱۶

حضوری رفته بود تا یه آدم مطمئن پیدا کنه.

مادرش چون حساس بود قبول نمیکرد هرکسی بیاد

اونجا بود که آوا رو دید

دیروزم از قصد زنگ زده بود درخواست کرده بود تابیان
کار خونشو تمیز کنن

البته خدا باهاش بود و شانس اوورد که امروز آوا رو فرستادن

همش خدا خدا میکرد که آوا رو بفرستن

تا جایی که تونسته بود اتاق شرکتشو بهم ریخته بود و کثیف
کرده بود

اتاقی که از تمیزی برق میزد حالا شده بود اشغال دونی

وقتی یادش می افتاد چطوری یه مقدار خاک پخش کرده بود
تو اتاقش
خودش خندش گرفته بود

حتی نشسته بود تخمه خورده بود انداخته بود زیر پاش

تا کاری باشد که اونا بتونن انجام بدن

اینجوری اوا رو بیشتر معطل کنه تا بیشتر ببینتش

تو یکی از اتاقا رفت تا از پشت دوربین ببینتش
کارای غوغا رو میدید غر غر راشو میشنید
نمیدونست بخنده یا عصبانی بشه

بعضی موقعه ها از حرفایی که اوا میگفت
میخواست از عصبانیت بلند شه بره تو دفتر

ولی جلوی خودش وگرفت تا نره حرفی به آوا بزنه

□ ۱۷

کاراشون که تموم شد منتظر بودن

شازده تشریف بیاره حساب و کتابشونو انجام بده

دیگه از خستگی رو پا بند نبودن

به شرکت دقیق نگفته بود چقدر دستمزد میده

فقط گفته بود مبلغ خوبی میده ،خدا خدا میکردن
پولش ارزش این همه کاروخستگی رو داشته باشه

بخاطر وجود خاک رو وسایل تمام دست و صورتش به خارش
افتاده بود

بدیه کارش که همیشه عذاب میکشید همین بود که به گردوخاک
حساسیت داشت

حالا حموم هم بره بازم بدنش میخاره

امید وقتی مطمئن شد که کارشون تموم شده. به سمت اتاق رفت

کاش میتونست به بهونه ی دیگه ای. بیشتر
آوا رو اونجا نگه داره

تنهابهونه ای که میتونست آوا رو پیش خودش نگه داره همین
بود که زنگ بزنه تا بیاد کارشو انجام بده

سری بعد زنگ میزنه حتما بیاد خورشو تمیز کنه

اینجوری حتما میتونه آوا رو ببینه

باید اطلاعات بیشتری از این دختر بدست بپاره

بفهمه کجا زندگی میکنه و چیکارست

اگه خانواده خوبی هستن

با مادرش صحبت کنه برن خواستگاری آوا

قصد و نیتش نسبت به آوا قصد و نیت خیری بود

مادرش خیلی اصرار میکرد هرچه زود تر زن بگیره و سر و سامون بگیره

حالا دلش میخواست دختری باشه که به انتخاب خودش باشه

کی بهتر از آوا؟

فقط دعا دعا میکرد که خانواده آوا خوب باشن که مادرش مخالفت نکنه

راضی بشن برن خواستگاری

مادرش بر خلاف خودش زن سخت گیری بود

به اصل و نسب طرف خیلی اهمیت میداد

دوست داشت کسی رو برای پسرش بگیره. که با اصل و نسب
باشه و ازیه خانواده خوب

ثروتمند بودن و با اصل و نسب بودن خانواده دختر خیلی برای
مادرش اهمیت داشت

ولی اینو به خوبی میدونست که آوا دختر ثروتمندی نیست

اگر خانواده با اصل و نسبی باشن خیلی خوبه
نصف راضی کردن مادرش حله

فقط میمونه مسئله ی کار و وضع مالیه
آوا

دستمزد خوبی به آوا و همکارش داد

برق خوشحالی رو بخوبی توچشماشون دید

اوا تشکری نکرد ولی همکاریش خیلی تشکر کرد

اوا انگار فقط دوست داشت زودتر بیره خونه

بعد رفتنشون تازمانی که از جلوی چشمش محو بشن
از پشت پنجره اتاقش نگاهشون میکرد

اوا هواسش به همه چیز و همه جا بود الا اون
انگار اصلا اونو نمیدید

□ ۱۹

تصمیم گرفت امروز هر چه زود تر با مادرش صحبت کنه

هر چه زود تر. کارها رو پیش ببره به نفعشه
اینجوری بیشتر اوا رو کنار خودش داره
با خوشحالی وارد خونه شد

مادرش مینو خاتم با دیدنش ابروهاشو بالا انداخت:

-*چیه پسرم کبکت خروس میخونه

لبخند به لب داری

خوشحالی

+اره مامان صبر کن لباسامو عوض کنم پیام باهم صحبت کنیم

_باشه پسرم

مینو خانم با عشق به رفتن پسرش نگاه کرد

امید تنها فرزندی بود که داشت اونم بعد چند سال

با نذر و نیاز

و دوا درمون خدا بهشون داده بود

ولی بچه خیلی ساده ای بود

بر خلاف خودش و شوهرش

نمیدونست اینهمه سادگی رو از کی به ارث برده بود؟

تا حالا خیلی از دختر های گرگ دور و اطرافش برایش تور پهن کرده بودن

خیلی. ها میخواستن از سادگیش سوءاستفاده کنن
مال و منالش رو بکشن بالا

با بدبختی و تهدیدو دعوا ازش دور کرده بود

به خاطر همین تصمیم گرفت یه دختر خوب از یه خانواده با
اصل نصب برایش بگیره
حتی تونسته بود یه دخترم انتخاب کنه

یه دختر. خوب ، خوشگل، از یه خانواده با اصل ونسب

قرار بود با امید صحبت کنه تا برای اخر هفته که قرار گذاشته بود برن دیدن دختره

نباید بزاره پسرشو دخترایه ولو بی سروپا
از راه بدر کنن

باید کسی روبراش بگیره که بتونه مثل خودش مراقب امید باشه

□ ۲۰

امید بعد از اینکه لباسشو عوض کرد به سمت سالن برگشت

روبه روی مادرش نشست

مینو خانم چشم به پسرش دوخته بود تا شروع به صحبت کنه

ولی امید روش نمیشد با مادرش سر همچین چیزی صحبت کنه
هم خجالت میکشید

هم نمیدونست باید از کجا شروع کنه

به خوبی متوجه دو دلی پسرش شده بود
فهمیده بود به خوبی نمیتونه حرف دلش رو بزنه

تصمیم گرفت اول اون شروع کنه :

-*مثل اینکه تو نمیخواهی صحبت کنی
پس بهتره من اول شروع کنم چون باهات حرف دارم
بعدا تو صحبت کن

+باشه مامان شما اول بگید بعدا من میگم

__پریروز با خاله مینا رفتیم دختر آقای خجسته رو دیدیم
یه دختر خیلی خوبو
زرنگ ،
با اصل نسب ، خانواده دار

باهاشون قرار گذاشتم که شب جمعه هم بریم خونشون

با شنیدن این حرف تندی از جاش بلند شد:

-*ولی مامان من نمیخوام با دختر آقای خجسته ازدواج کنم

__چرا پسرم تو که هنوز نمیدونی کیه و چه شکلیه
باهاش برخوردی نداشتی

__درسته ولی من یکی دیگه رو میخوام

باین حرفش چند لحظه ای سکوت کرد به پسرش نگاه کرد

پس در این مورد میخواست باهاش حرف بزنه

-*حالا این دختر از کدوم خانوادس؟

+ نمیدونم ماما

_نمیدونی ، پس چجوری میگی میخوام باهاش ازدواج کنم

+من فقط چندباری دیدمش

امروزم تو کارخونه بود

_تو کارخونه ی تو بود؟!

مگه چیکارست

+ راستش چجوری بگم ماما

_یعنی چی چجوری بگی درست حرف بزن دیگه، راستشوبگو

+به خاطر کارش اومده بود تو. کارخونه

_خوب میدونم پسرم ، چیکارست
حسابدار ، مهندس،
چیه که اومده بود تو شرکت ؟

+نه مامان اینا نیست

_پس چیه پسرم؟!
چرا نسیه حرف میزنی امید درست حرف بزن ببینم

+ راستش مامان تو شرکت خدماتی کار میکنه

با این حرفش مینو خاتم عصبانی از جاش بلند شد :

-*چی ، من یه دختر با اصل و نسب و پولدار رو ول کنم برم یه
دختر که تو خونه های مردم کلفتی میکنه. رو بگیرم

دیونه شدی

اصلا خودت میفهمی که داری چی میگی

این چه حرفیه داری به من میزنی

+ اره مامان من دیونه شدم دیونه آوا شدم
من آوا رو میخوام

دلم میخواد با اون ازدواج کنم نه با کس دیگه
شما. حالا برین خانوادشو ببینین

□ ۲۲

-*شاید خانواده خوبی باشه

__دختری که تو خونه های مردم کلفتی میکنه
فکر میکنی یه خانواده با اصل ونسبه ؟

فکر میکنی یه دختر از وضع مالی خوبه؟

اگه با اصل ونسب بودن

که نمیزاشتن دخترشون بره خونه مرد کلفتی کنه؟

چطور کلفتیه که اومده تو کار خونه تو کار میکنه ؟

معمولا کلفتا میرن تو خونه ها. کار میکنن

+ مامان اینجوری صحبت نکن. من. بخاطر اینکه بیاد دفترم رو تمیز کنه گفتم بیان

_دفتر تو که همیشه خدا تمیزه و برق میزنه

تو که همیشه به نظافتت اهمیت میدی چجوری گفتم بیاد

+اره تمیز بود ولی نه این دفتری که من درست کرده بودم

اومده بود تمیز کنه

_بچه شدی دفتر تو کثیف کردی بیاد تمیز کنه
بعدا ببریش تو کارخونه بگی زننه ؟

اصلا بیخیال این حرفا شو امید
دیگه نمیخوام حرفی از این دختره. بشنوم

من همچین دختری رو عروس خودم نمیکنم

معلوم نیست با چه ترفندی اومده تو رو گولت زده
که بیاد ثروتت رو بالا بکشه

+ اصلا همچین چیزی نیست ماما اون حتی. روحش هم خبر
نداره که من میخوامش
حتی. به من محلم نمیزاره

__ بس کن دیگه نمیخوام در مورد این دختره چیزی بشنوم

آخر هفته میریم دیدن دختر آقای خجسته
حالا که اینجوری شد بیشتر مصمم شدم
تو میخوای دختر به این خوبی رو ول کنی
با یه دختری که کلفته ازدواج کنی

عقلت رو از سر راه آوردی
تو فکر کردی من یا پدرت همچین چیزی رو قبول میکنیم

ابرو مون رو از سر راه آوردیم

فکر کن تو خونه یکی از اشنا های خودمون رفته باشه
کار کرده باشه
بعد ما بیایم اونو به عنوان عروسمون معرفی کنیم
میشیم مسخره عام و خاص

بگن با این همه دبدبه کبکبشون عروسشون کلفت خونه ما بوده

فکر ابرو و حیثیت پدرت نیستی
میخوای ما رو سخته بدی

دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

□ ۲۳

+ولی مامان این چه حرفیه که میزنی
من آوا رو دوست دارم

_بیخود که دوست داری تو دو روزه که دختره رو دیدی
حالا میای به من میگی دوستش دارم
و حرف از عشق و عاشقی میزنی

یه دختر بی اصل و نسب که کلفت خونه این و اون
من عمرا برم خواستگاری همچنین دختری

عمر ا جنازه تو هم بدم دست همچین دختری
دیگه نمیخوام حرفی بشنوم امید

با اعصاب من بازی نکن
دوباره. سردردای عصبیم شروع میشه

+ولی منم اون دختری که شما میخواین رو نمیخوام مگه همه
چیز پوله

_اره واسه ما همه چیز پوله

حالا پولم مهم نباشه
ولی باید اسم و رسم دار باشه ،دیگه اینم نباشه چجوری تحمل
کنیم

اگه یه دختر سرشناس بود که نمیرفت کلفتی کنه

+کلفتی میکنه ،

دزدی که نمیکنه ،

هیزی که نمیکنه ،

داره با بازوی خودش پول در میاره

اونم پول حلال

حتما مثل دخترای دیگه باید بره تیغ بزنه پول در بیاره

__ساکت شو امید این چرت و پرتا رو به من نگو

همینی که من میگم

□ ۲۴

دلم نمیخواد این بحث رو ادامه بدی

پدرتم بفهمه بر خورد خوبی باهات نمیکنه

بهتره پیش باباتم این حرف و زنی

+ولی شما نمیتونید به من بگید بس کنم
من آوا رو دوست دارم

_چه دوست داشتی
مگه دوست داشتن الکیه،
دو روزه دختره رو دیدی میگی ارزش خوست میاد

فکر کردی چخبره
بزار دختر آقای خجسته رو ببینی
اون موقع میفهمی دختر یعنی چی

_شما هم هنوز آوا رو ندیدین
که دارید اینجوری در موردش قضاوت میکنید

_ای بابا من هر چی میگم نره این میگه بدوش
من هر چی میگم که کش نده
این هی میگه آوا آوا آوا
کاری نکن که برم جلوی دختره رو بگیرم امید

مثل دخترای دیگه که اومده بودن تیغت بزنین

+ولی اونا با آوا فرق دارن
اونا اومدن منو تیغ بزنین
حق با شما بود که منم گذاشتم حرفی بزنیند
آوا با اونا فرق داره
مثل اونا نیست

امید هرچی سعی کرد تا مادرش رو راضی کنه مادرش مثل
همیشه سر درد عصبی رو بهونه کرد

به سمت اتاق رفت

وارد حیاط شد

حالا چجوری پدر و مادرش رو راضی کنه برن خواستگاری آوا ؟

فکر نمیکرد مادرش بخواد تا این حد جبهه گیری کنه

اونم بخاطر اینکه شغلش تو کار خدماتی

نه میتونست از آوا بگذره

نه میتونست دختر دیگه ای رو جای آوا قبول کنه

مادرش میگه دو روز این دختر رو دیدی عاشقش شدی

ولی همین دو روز براش یه قرنه

انگار که سالهاست این دختر رو میشناسه

تا حالا همیشه به خواست پدر و مادرش بوده
هرچی پدر و مادرش گفتن
گوش کرده

ولی اینبار دیگه میخواد به خواست خودش و دل خودش باشه
نه حرف پدر و مادرش

□ ۲۵

خسته و کوفته به سمت خونه حرکت کردم

حس میکرد کسی دنبالمه ، وقتی برمیگشتم
همه عادی بودن ، کسی مشکوک ندیدم

هوا کم کم داشت تاریک میشد ، بادیدن
یه پاساژ
دلم هوایه پاساژ گردی کرد

بااون همه خستگی خودموزدم به پر روگری وارد پاساژ شدم

نفهمیدم تاکی توپاساژ بودم وقتی او مدم بیرون
هواتاریک شده بود

نزدیک خونه دوباره احساس کردم
کسی داره تعقیب میکنه

دوباره #ترسو وحشت به جونم افتاد
داخل کوچه شدم بادوبه سمت درحیاط رفتم

همینکه کلیدانداختم بازش کنم دستی جلویه #دهنموگرفت
چسبوندم به دیوار

صدایه #نفساش عین ناقوس مرگ بود برام

**دستمو برمیدارم صدات دراد همینجا #خفت میکنم فهمیدی؟

باشنیدن صداش انگار روح از بدنم جدا شد

دوباره سرو کله پیداشد

باتکون سرم جوابشودادم
دستشو برداشت خودشو بیشتر #چسبوند بهم

طوری که بین #اونودیوار گیر کرده بودم

بدنم عین #بید می لرزید، توان ایستادن رو پاهامونداشتم

با حرفیم که زد از #وحشت چشمم گریه شد

-*بهتره کمی #شیطونی کنیم بدجور #حالمو خراب کردی

□ ۲۶

با حرفیم که زد از وحشت چشمم گریه شد

- * بهتره کمی #بازی وشیطونی کنیم ،

بدجور #حالمو خراب کردی

حتی نمیخواستم فکر کنم منظورش چیه از این حرف

سعی کردم تقلا کنم تا ولم کن بادیدن تقلام زد زیر خنده

-:جوجه کوچولو فکر کردی میتونی با این تکون خوردنات کاری
کنی و لت کنم ؟

میتونم الان اینجا طوری دست وپاتوببندم
که نتونی یه میلی متر هم تکون بخوری

حالا بگو چیکارت کنم ؟ امروز بد رومخم رفتی

مگه من چیکار کرده بودم که رومخش رفته بودم

با صدازدم زیر گریه که #محکم کوبوندم به دیوار ، صورتم درد گرفت

-*ببر صداتو ، وقتی این #عجز و ناتوانی تو میبینم دلم خوشحال میشه

حس میکنم الان کمی بادیدنت تو این حال اروم شدم
بهتره دیگه #رو مخ من نری ، اینسری
میزارم بری
ولی سریه بعد به همین راحتی #ولت نمیکنم

ولم کرد چند لحظه چشامو بستم تا کمی اروم بشم

وقتی برگشتم نبود ، نمیدونم ادم یا مرد نامرئی
که زودی غیبش میزنه

بادستایی که از #ترسو وحشت می لرزیدن

در حیاتوباز کردم

وارد خونه شدم پشت در سرخوردم نشستم

یعنی از شانس من کسی نیاد تو کوچه مارو ببینه نجاتم بده

□ ۲۷

نمیدونم از کی و چطوری دنبالم بودو وارد زندگیم شده بود

فقط یادمه اولین باری که خودم دیدمش

تقریبا ##سه ماه پیش بود

اونروز حس میکردم چندباری که بیرون میرم

یه موتوری ،یه ##مرد سیاهپوش دنبالمه

اول فکر میکردم اتفاقیه یا من دارم توهم میزنم

ولی وقتی چندباری دیدم هرجامیرم هست
دیگه باورم شد داره تعقیبم میکنه

ادم خیلی ترسوئی نبودم ،ولی هرکیم
جایه من بود میترسید

چندروزی میترسیدم ازخونه برم بیرون

تاجایی که میشد فقط واسه ضروری ترین کارم میرفتم

حتی یبارم خاتم مرادی زنگ زد واسه کار

با اژانس رفتم با اژانس اومدم

یه هفته ای گذشت و خبری نشد نه ادم مشکوکی دیدم

نه کسی تعقیبم کرد .

خیالم راحت شد دیگه خبری نیست

تا خانم مرادی زنگ زد گفت باید برم فلان خونه ،
کارگرمیخوان کارشونم زیاده
با خانم اکبری واقایه توکلی رفتیم

یه خونه باغ بودنزدیک دربند، سه تایی
سمت ادرس رفتیم

چون شرکت خدماتیه خانم مرادی خیلی خوب بود
از همه جایه تهران زنگ میزدن

چه بالاشهر چه پایین شهرکه اکثرا هم بالاشهری بودن

□ ۲۸

وارد خونه باغ شدیم ،برخلاف خانم اکبری اینا
برایه من هیچ جذابیتی نداشت

ولی اونا از قشنگی و بزرگیه خونه مخصوصا داخلش دهنشون
بازمونده بود

من فقط از چند تا وسیله هایه قدیمی که داخل سالن بود خوشم
اومد

اونروز بدترین روز کاریمون بود انقدر

وسيله هایه قدیمی و گرون قیمت بود که کلافه و عصبی شده بودیم

کلی باید با احتیاط کار میکردیم استرسی شده بودیم

بدتر از اون زن صاحبخونه که مدام میگفت :

****مراقب باشین**

اخ اونوبپانشکنه ، اون یکی خیلی گرونه نشکنه
وای این یادگاریه گرونم هست ،

این شیشه عمر من نشکنه ،

این گلدون از چین اووردم مواظب باشین

دیگه بدتر رفته بود رومخمونو عصبیمون کرده بود

یه جاشمعیه ظریف برنج دکوری گذاشته بود

خیلی خوشگل بود واقعا خوشم اومده بود

داشتم تمیز میکردم که سروکلش پیدا شد

-:-تورو خدا مراقب باش یه وقت نشک...-

یه دفعه جوش اووردمو برگشتم سمتش ، پریدم وسط حرفش

-:-بس دیگه خانم ، ما کارمونوبلایم

از پشت کوه که نیومدیم

اخه کدوم برنجی شکستی که این بخواد بشکنه
کلافمون کردی ازبس گفتی این نشکنه اون نشکنه
بزار کارمونوبکنیم، شماکه حساسی بیخود کارگرگرفتی

□ ۲۹

-*یکاری میکنی اگه چیزیم نخوادبشکنه
انقدراسترس میدی به ادم بشک...

باصدایه شکستن چیزی حرفم نصفه موند
گفتم بدبخت شدیم
خانم اکبری زدشکوندولی وقتی برگشتیم
سمت صدا
همون گلدون چینی رو پسر بچش زدشکوند

اون لحظه قیافه ی زن واقعا دیدنی بود

بدبخت چند لحظه ای توشوک بود

یه دفعه بخودش اومدوبادوبه سمت
بچش رفت

جیغ و داد میکردودنبال پسرش توسالن میکرد

اونم نامردی نمیکرد ازپیش هرچی شکستنی ودکوری میرفت
بیشتر ننه رومیترسوند منوخانم اکبری
که فقط وایستاده بودیم به این موش وگربه بازیا میخندیدیم

وای وقتی پسرش باویتترین برخوردکرد
بخاطر شدت ضربه
ازبس دکوریایه سنگین گذاشته بود
فشار وارد کرد تمام دکوری شکست وریخت پایین

یعنی اون لحظه بگم زن سخته کرد دروغ نگفتم

رنگش شد قرمزوبنفش وسیاه ،خانم اکبری که فقط دونیدیه لیوان
اب قند اوورد.

به پسره نگاه کردم که دیدم عین خیالش نیست انگاری جورایی
خوشحالم هست

لابد بدبخت ننه از بس گفته بود نکن مواظب باش ، مراقب باش
بچه رودیوونه کرده بود

با اومدن شوهرش زد زیرگریه ، مرده هم فقط یک کلمه به پسرش
گفت برو تواتاقت

تنها دعوایی که کرد همین بود .

مزد مارودادن تا اون شکستیا روجمع کنیم بیایم خونه ساعت شد
۱۲ شب

□ ۳۰

تو راه با خاتم اکبری گفتیم و خندیدیم
واقعا خونه پر ماجرای بود

منو سر خیابون پیاده کردن ، خودشون رفتن

همین که خواستم وارد کوچه بشم
حس کردم پشت ماشین شاسی بلند روبه روی کسی وایساده

دقیق که نگاه کردم دیدم کسی نیست ولی اون لحظه که خواستم
برگردم یه ان دیدم کسی وایساده

شونه ای بالا انداختمو رفتم
حتما کسی بود حالا رفته

ولی نمیدونستم چرا اینقدر حس بد و دلشوره داشتم

واسه خودم بیخیال و نم نمک وارد کوچه شدم ،
در حیاط رو باز کردم

همین که خواستم در حیاط رو ببندم یه دفعه یکی در رو هل داد
وارد خونه شد

با دیدن یه مرد سیاه پوش لال شدمو
نمیتونستم حرفی بزنم

همونجا وایساده بودم و ترسیده فقط نگاهش میکردم

یه قدم که برداشت تازه به خودم اومدم

تا خواستم جیغ بزنم یا فرار کنم برم تو خونه دستشو گذاشت
جلوی دهنمو
نداشت هیچ حرکتی کنم

□ ۳۱

کشون کشون منو داخل خونه برد خیلی تقلا میکردم، ازدستش
فرار کنم

با این حال که دستش روی دهنم سعی می کردم جیغ بزنم ، داد و
فریاد کنم

ولی فقط یه صداهایه نامفهوم ازم در میومد

منو وارد خونه کرد در خونه رو بست
پرتم کرد وسط حال ،
افتادم روی زمین
وحشت زده برگشتم سمتش

اروم اروم روزمین خودمومیکشوندم سمت دیوار نگاه ازش
برنمیداشتم

به مردسیاه پوش روبه روم نگاه میکردم
قد و هیکل بلندی داشت

یه هیکل تو پر و بلند

اگه بگم پنج ، شش برابر من بود دروغ نگفتم

من در برابر اون هیچی نبودم

همینجور بی صدا و بی حرکت وایساده بود به من نگاه میکرد

تو خودم جمع شدمو وبا چشمای. گریون نگاهش میکردم :

**تو کی هستی ؟؟

تو رو خدا بزار برم ،چی از جونم میخوای؟!

بخدا. من نه پولی دارم نه طلا و جواهری

هیچی ندارم

من یه آدم بدبختم

چیزی ندارم که تو بخوای دزدی کنی

کل خونه رو بگرد چیزی پیدا کردی برو

هرچی وسیله میخوای ور دار برو

__ببند دهنټو ازاین فکرایه چرتوپرتم نکن ،

نه دزدم ن اومدم چیزی ببرم
من برای چیز دیگه ای انجام

□ ۳۲

بدنم از ترس زیاد میلرزید، حس میکردم فشارم افتاده،
گلووم خشک شده بود ، صورتم گز گز میکرد ،
دست وپاهام یخ کرده بود

ولی با این حال سوالی نگاهش میکردم تا ببینم
برای چی اینجاست

متوجه نگاه سوالیم شد ، درحالیکه رعب ووحشتم بیشترشده بود
نزدیکم شد

که بیشتر توخو دم جم شدم

انگار میخواستم با جم کردن خودم از خودم مواظبت کنم

بازومو گرفت، بلندم کرد، کبوندم به دیوار :

به موقع میفهمی جوجه کوچولو که من برای چی اینجا
برای چی دنبالتم

بهتر مواظب کارات باشی
وگرنه دودش تو چشم خودت میره

-ت..تو کی کی هستی؟

__من هر کی که هستم به خودم مربوطه

به موقعش که بشه میفهمی من کیم

ولی خوب حواستو جمع بکن

هر کار اشتباهی که انجام بدی باعث میشه که من بیشتر عصبانی بشم

باعث میشه که بیشتر تحریکم کنی پیام سراغت

از ترس اون چشمای سیاهشو اون صدایه زمختش نگاهموازش
گرفتم سرمو انداختم پایین

واقعا صدای وحشتناکی داشت

یه صدای کلفت و بد

این مرد همه چیزش وحشتناک بود

دستشو گذاشت زیر چوئمو سرمو بلند کرد
با چشمایی که ترس توش موج میزد نگاهش کردم

کاش همه ی اینا یه خواب بود
یه کابوس بود

تا خواستم نگاهمو ازش بگیرم بندازم پایین تا کمتر بترسم

با کاری که کرد چشمام از وحشت و شوک زیادچارتا شد

باورم نمی شد که این آدم به من نزدیک شده

دستمو روی سینش گذاشتم و هولش دادم که بره عقب

ولی زور من کجا و زور اون کجا

هرچی زور میزدم بره عقب تر
اون حریص تر وحشی تر میشد

بعد چند دقیقه که نفس کم آورده بودم ولم کرد
سر خوردم افتادم روی زمین

سرمو گذاشتم رو پاهامو با صدای بلند زدم زیر گریه

نکنه. نزدیکم شه
نکنه بدبختم کنه
نکنه بی آبروم کنه

نکنه تنها سرماییه
تنها چیزی که دارم رو ازم بگیره

چند دقیقه بعد وقتی سرمو بلند کردم تا خواستم التماسش کنم
کاری به کارم نداشته باشه

دیدم خبری. ارزش نیست
دور تا دور خونه رو نگاه کردم

ولی خبری ازش نبود
انگار رفته بود

درارو قفل کردم تاخوداذان صبح بیدار موندم
گریه کردم و واسه ارامشم قرآن میخوندم و خدا رو صدا میزد
که دوباره برنگرده

□ ۳۴

بدن کوفته و خستم و بلندکردم صدایه اذان بود

میترسیدم برم توحیاط، ولی دوست نداشتم
نماز اول وقت وهم از دست بدم

بسم الله ی گفتم وارد حیاط شدم رفتم داخل اشپزخونه
صورتمویه اب زدم ،

وضوموگرفتم سرموگرفتم توانینه بخودم نگاه کردم

بادیدم لبام ، اشک توچشام جمع شد .

دست رولبایه کبودم کشیدم
حالا ایناروچیکارشون کنم

اگه یه وقت اوات بیاد چی ؟

برم سرکار چیکارکنم ، اگه رژم پاک بشه بفهمن
چقدر درموردم فکربد میکنن

ازاینه دل کندم دوباره یه اب به صورتم زدم
رفتم داخل خونه

سجاده روباز کردم ، ایستادم واسه خوندن
نماز ، تموم که شد سربه سجده گذاشتم
ایت الکرسی خوندموگریه کردم

انقدر با خدا حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد

با صدایه زنگ در حیات بیدار شدم یه نگاه به ساعت انداختم دوازده بود

دختر همسایه بود یه کاسه اش اوورده بود

انقدر گشتم بود نفهمیدم چطوری خوردم

بادیدن کیفم سمتش رفتم گوشیمو دراورددم

کلی از سرکار زنگ زده بودن ، دیروز تو خونه اون زن گوشیمو سایلنت کردم

دیگه درستش نکردم به خانم مرادی زنگ زدم

کمی صحبت کردیم و گفتم ناخوش احوالم

اون بنده خداهم گفت نرم امروز

بمونم خونه ، هروقت کار بود زنگ میزنه

از پشت در بلند شدم وارد خونه شدم

خسته از کار و این وضعیت جامو انداختم تا بخوابم

ولی فکر حرفایه اواتو خواستگاری ارس با این کابوس زندگیم
خوابوازم گرفته بود

چشام از بی خوابی میسوخت ولی نمیتونستم بخوابم

یاد ارس افتادم انگار امشب ، شبی بود که یاد اولین دیدارام می
افتادم

آخر هفته بود بخواست نازنینواوات به سمت باغ عموش اینا رفتیم

وقتی وارد باغ شدیم پربود از دختر و پسر

بادیدن جمعیت معذب شدم

اصلا اون جمع واونجا رودوست نداشتم

دلم میخواست برگردم ولی میدونستم الان حرف بزنم

به خاتم برمخوره باید اخموتخمایه اواتوببینم

باشنیدن صدایه اوات سرموبلندکردم

-*بله

-*هواست کجاست نازنین جان باتوچه

خوبه والا اون نازنین جان من تو

-* هواسم نبود ببخشید

-*اواجان هواست باشه یه موقع ابروریزی نکنی ابرویه
ماروبیری

بااین حرفش انگاریه سطل اب سرد ریختن روم

دختره ی نجسب بگومنوبازور اووردی حالا حرفم میزنی

داداشمم که انگارنه انگار خودشو زده بود به کوچه ی علی چپ

من واقعا نمیدونم این نجسب چی داره که انقدر اوات بهش
چسبیده

عصبانی وناراحت همینکه خواستم برگردم برم بایه چیزنرم
برخورد کردم

سرموکه بلندکردم یه پسر تیل دیدم

خداییش تیل بود ولی قدش بلند بود

تاحالا تیل قد بلند ندیده بودم

قیافشم خوب بود نمیشد منکر این حرف شد

-*اه ارس تویی ؟ کی اومدی ؟

-*سلام نازنین جون خوبی ،دوسه روزی میشه اومدیم

-*باخانواده اومدی ؟

-*بله ، یه ماهی هستیم دوباره برمیگردیم نیویورک ،تبریک میگم
ازدواج کردی

-*ممنونم ایشون همسرم اوات

حوصلم از حرفا و تعارفایه مسخرشون سررفته بودوکلایه شده
بودم

هی این پا اون پام کردم تازودتر حرفاشون تموم بشه

-*این بانویه زیبا هم ازدوستاته ؟

-*نه این خواهرشوهرم اواس

بیشعورهمچین میگه نه این انگارنوکر باباشم

این ارس هم که فقط بلده لبخند ملیح تحویل من بده

-*خوشبختم بانو از اشناییتون

-*ممنونم

چند دقیقه بعد اقا اجازه داد رفع زحمت کرد

منم بدون توجه به اواتونازنین رفتم یه گوشه تنها نشستم

هربار سنگینه نگاهی رواحساس میکردم

وقتی دورو برمونگاه میکردم ارسومیدیدم خیره ی من شده

انگار پاک ترینشون همین ارسومن بودیم

حتی اواتم پا به پایه زنش از بس بی غیرت مشروب میخورد

خسته از سنگینیه نگاهایه ارس از جام بلندشدم

سمت دیگه ای رفتم دورتر بود ولی خلوت بود
چند دقیقه ای نشسته بودم با حس اینکه کسی کنارم
سرمو برگردوندم

یه پسرو با لبخند کریهش دیدم بویه بد مشروب
وقتی حرف زد بدجور تو بینیم رفت
حالمو بدکرد

- تنها نشستی خوشگله ؟

جوابشو ندادم ، از جام بلندشدم برم یجاد یگه
انگار نشستن بمن نیومده بود

مچ دستموگرفت کشید نزدیک بود پرت شم توبغلش که یکی
دستشودورم حلقه کرد

باحس نرمیه پشتم فهمیدم ارسه ،فقط اون
که شکم نرم وگنده ای داره

پسره بادیدن ارس ولم کرد ازاونجا رفت

ازتوبغل ارس بیرون اومدم اونم زودی دستشو برداشت

-*ببخشید قصدونیت بدی ازاینکارم نداشتم فقط میخواستم جلویه
افتادنتوبگیرم

-*ممنونم ک کمک کردین

-*خواهش میکنم بهتره اینجا تنها نباشین

ادم مست و بیخود اینجا زیادهست

-*بله درست میگین بهتره زرم به اوات بگم بریم خونه

بالاجازتون

بعدرفتن اوا ، غمگین به رفتنش نگاه کرد

هیچ وقت دختری موردتوجهش نبود

مخصوصا بااون وضعیتی که داشت

کسی نگاهش نمیکرد همیشه بخاطرچاقیش مسخرش میکردن

ولی امروز ازوقتی اوارودیده بود یه لحظه هم ازفکراوا بیرون
نمی اومد

نزدیک اوات ایناشد ، بادیدن اوات که همچین شنگول میزنه
پوفی کرد فقط همینو کم داشت

نازنین که بدتر از اوات ، دستشوروشونه ی اوات گذاشت

-*اوات بریم ؟ من باید برم کاردارم ، پاشو بریم

-*اه ولس کن چیکارش داره عین کنه چسبیدی به اوات

خودت بزار برو گورتو گم کن عین خرمگس

همیشه مزاحم مایی

از دستت اسایش نداریم

یکیر پیدا نمیشه ماروا زشرتو خلاص کنه

بیچاره اوات اسیر و گرفتار شده از دستت

از شنیدن حرفایه نازنین بغض تو گلوش نشست

اون ک نمیخواست بیاد بازور اووردنش

کی به اونا چسبیده بود ، اصلا اوات اونو میدید
فکروهوش اوات که همش رواون بود

بیست و چهار ساعته هم دنبال خانم

در حالیکه اشک تو چشمش جمع شده بود
صورتشو برگردوند

تا خنده ی اونا رونبینه ، ک میخندیدن از حرفایه نازنین

یه لحظه نگاهش با نگاه غمگین ارس برخورد کرد

همین مونده بود ارس براش دل بسوزونه

بدون هیچ حرفی ازاونجا بیرون زد

خوبه پول همراهش بودوپول داشت

لابدمنظورنازنین از حرفاش همین پول توجیبیه که اوات میده

بایدگرده دنبال کارتا دیگه یه تومنم از اوات بگیره

زیربارمنت و حرفایه اینا نباشه

□ ۳۹

شب ساعت ۸، ۹ بود که اوات اومد خونه

بادیدن اخمایه اوات ، یه ابروشوبالا انداخت

-*سلام چیزی شده ؟

-* ابرو حیث برام نداشتی ، جلویه نازنینوفک وفامیلاش سکه ی یه
پولم کردی

-* انگار هنوز مستی ازسرت نپریده مستی

-* نخیر هوشیار، هوشیارم تو خجالت نکشیدی نه میخوام ببینم
واقعا خجالت نکشیدی
اون همه حرف بار نازنین کردی واومدی

باتعجب به اوات نگاه میکردم ، انگار واقعا حالش خوب نیست

-* چی میگی اوات ؟ چرا چرت وپرت حرف میزنی ؟
من بارزنت کردم یا زنت بارمن ؟

-* بسه از اولم چشم نداشتی نازنینو ببینی

من تور و خوب می شناسم

-*اتفاقا تو اصلا منو نمی شناسی ،اگه می شناختی حرفایه دروغ
زنتو باور نمی کردی

-*اونی که دروغ میگه تویی نه زن من

-*باشه ،هر جور راحتی ،هرجوری دوست داری فکر کن
طلا که پاکه چه منتش به خاک

اوات بعد از کلی تهدید و داد و بیداد که بار آخرت باشه به زنم توهین
میکنی از خونه بیرون زد

واقعا دیگه بیشتر مصمم شدم دنبال کار بگردم

چندروز بعد تویه فروشگاه کارپیدا کردم

ولی راست میگن ادم بدشانس و بدبخت همیشه بدشانس

یکی از فروشنده هاش واقعا عوضی بود به هفته نکشید اومدم بیرون

دوباره افتادم دنبال کار ، دوسه ماهی تویه شال فروشی کارکردم

بازم ازشانس قشنگم ، یارو شغلشو عوض کرد موندم بیکار

دوسه سالی هرکاری ک پیدامیشد میرفتم

تا آخر رفتم توهمین شرکت خدماتی

اگهیشو تو ایستگاه اتوبوس دیدم

دومین باری ک ارسودیدم عروسیه اوات بود

بماند اواتو زنش اصلا منوادم حساب نکردن

حتی تو عروسیه داداشم عین یه مهمون بودم

اونشب یه کت و دامن سفیدوایی فیروزه ای پوشیده بودم

ارایشم خیلی ساده بود ،موهامم فرکرده بودم

ارس بخاطر عروسیه نازنین اومد .

وقتی دیدمش حس کردم چاقتر شده

بادیدنم اومد سمتم

-*سلام بانویه زیبا

-* سلام ،خیلی خوش اومدین

-* ممنونم،چه زیباشدین

ازاین حرفش خجالت کشیدم سرموانداختم پایین

همون لحظه نازنین اومد سمتون

-*وای ارس خیلی خوشحالم میبینمت

-*منم مبارکه به سلامتی ،خوشبخت بشی

-* همچنین ، تونمیخوای زن بگیری

ماشالله بااین همه ثروت دست روهرکی بزاری نه نمیگن

-*والا توفکرشم ازیکیم خوشم اومده

بعداین حرفش بالبخند نگاهم کرد

نازنین بادیدنش که نگاهم میکنه یه پوزخند تحویل داد

-*خداکنه فقط یه دختر با اصل ونصب وپولدارباشه عین خودت

دقیقا حس کردم یجورایی داره بمن تیکه میندازه

یکی نیست بگه اواتم ازخون وریشه ی منه نه کس دیگه

بعد از رفتن نازنین که کلی با حرفاش رومخم بود

ارس بالبخند کمی نزدیکم شد

-: این بانویه زیبا چند لحظه وقتشونوبمن میدن

ارس خیلی خوب بامن رفتار میکرد

طوریکه خجالت میکشیدم بخوام جواب رد بدم

داخل حیاط که باغ بود رفتیم

کمی از سالن که دور شدیم دستمو گرفت

باحس گرمیه دستاش متعجب و ترسیده نگاهش کردم

انگار متوجه ترس تو چشمام شد

که لبخند آرامش بخشي زد

دستشو نوازشگونه پشت دستم

به حرکت درآورد

:- از من نترس اوا من نمیخوام اسیبی

به تو بزنم فقط اومدیم اینجا که باهات

صحبت کنم میخوام اگه بشه حرف

دلمو بزنم راستش من اصلا دربند اینکه

بخوام زن بگیرم نبودم

مخصوصا بااین وضعی که دارم

هروقت خانوادم دختری رو پیشنهاد

میدادن قبول نمیکردم چون میدونستم

الان دختری این دوره زمونه

ادم قدبلندو مانکن و هیگلی میخوان

من که اصلا اینجوری نیستم

همونجور که خودت میبینی من چاقم

بخاطر همین من هیچ وقت قبول

نمیکردم

خانوادم میگفتن چون ثروت داری

دست رو هر دختری بزاري
نه نمیگه ولي من میخواستم

کسي زنم بشه که منو همینجوري

بخوادمنو بخاطر خودم بخوادنه بخاطر پولوثروت

تا الان زن نگرفتم با دیدن تو

نمیدونم چطوري بگم شاید

بگي مسخره اس شاید بگي چرت و

پرت میگم ازتو خیلی خوشم آمده

خیلي مهتر به دلم نشسته

انگار سال هاس میشناسمت

انگار که تیکه ای از وجود منی این چند

وقته خیلی با خودم یکی به دو کردم

تابیام باهات صحبت کنم

باز دوباره گفتم حرفی نزنم

ولی دیگه امروز نتونستم طاقت بیارم

تصمیم گرفتم که امشب دیدمت

باهات صحبت کنم اوا درسته من قد

هیكل خوبی ندارم ولی قیافتن بد

نیستم

□ ۴۳

اگه قبول کنی اگه

جواب مثبت بدي همه دارو ندارموبه

پات میریزم همه کاریم میکنم تا هیکلم

بخدا دنیاروب پات میریزم

سرتا پاتوطلامیگیرم

تو فقط به من جواب مثبت عشق و

دوست داشتن منو قبول کن

منو به همسری خودت قبول کن

هرچی بخوای هرکاری بخوای برات

انجام میدم

با شنیدن حرفای ارس سرشو پایین

انداخت اصلا نمیتونست ادمی مثل

ارسوبه همسری قبول کنه اونم الان که

بچه ساله سنی نداره ،بخواد ازدواج

کنه ،دربند پول و ثروت نیست هرچقدر

که ارس پول ثروت داشته باشه براش

مهم نیست دوست نداره بخاطر پول

زندگی کنه دوست نداره بخاطر پول

ازدواج کنه دستشوبه ارومي از دست

ارس بيرون کشيد بدون اينکه جوابي

به ارس بده راهشو کشيد رفت

ارس با ديدنش که حرفي نميزنه چند

قدم دنبالش رفت بازوشو گرفت

-:جواب منو بده همينطوري نرو ،منو توسر درگمی وانتظارنزار

بازوشو از تو دست ارس کشيد بيرون

سرشوبلند کرد سعي کرد خيلي جدي

محکم حرفشو بزنه تا ديگ ارس نخواد

این موضوع رو پیش بکشه بعد یه کاری

کنه که ارس ازش بدش بیاد نمیتونست

با ادمی مثل ارس زندگی کنه باید کاری

کنه که ارس بیشتر از این وابسته

نشئه سعی کرد کمی بدجنس بشه

تا ارس بیشتر از این دل نبنده

ضربه

بدتری نخوره ، بره پی زندگیش

□ ۴۴

-:بین اقا ارس اگه انجام بخاطر اینکه

عروسي برادرم الان مجبور شدم كه
اينجا باشم

وگرنه من ادمي نيستيم كه با همچنين

ادمائي سركله داشته باشم نه دنبال

پول و ثروتم نه دوست دارم خوشم
نمياد مثل اين ادمي پول ثروت داشته باشم

سني هم ندارم كه بخوام ازدواج كنم

بعد مردي كه من هميشه تصور

ميكردم براي شوهر اينده ام خيلي با

شما فرق داره از نظر قيافه قد و هيكل

به شما نميخوره شما دنياي پول ثروت

به پاي من بريزي ولي من نميتونم

قبول كنم شوهرم يه ادم چاق و شكم

گنده باشه كه همه بخوان منو مسخره

كنن بگن شوهرشو نگاه چقدر زشته

چقدر گنده اس چقدر چاق مثل

فيل و فنجون ميمونيم شما چطور

همچنين تصوري كردي زن شما بشم

فكر كردي چون پول ثروت داري

میتونی منو با پول ثروت بخری

نه اصلا همچنین چیزی نیست من

نه از شما خوشم میاد نه از وضعیت

مالي که دارید خوشم میاد شاید

الان بگی من دیونم همه دلشون

میخواه زن ادم پول دار بشن

ولی من دلم میخواه با اون کسی که

دوست دارم زندگی کنم یه زندگی خوب

داشته باشم نه اینکه پول و ثروت

داشته باشم یه شوهر بد هیکل

گنده، که منو مسخره کنن

دیگه فکر منو تو سرت نیار سمت من

نیا نزدیک من نشو بهتره شما بری

پی زندگیت به قول خانواده ات دست

رو هر دختری بزاری دختر میدان

پس باید با دختری ازدواج کنی که

بخاطر پول ثروت بخواد وگرنه هیچ

دختری نمیاد بالین قد و هیکل زنت بشه

:- ارس با شنیدن حرفاي اوا دلش

شکست اما سعي کرد ظاهر خودشو

حفظ کنه بايد فکرشو ميکرد

بااين قد و هيکلي که داره

هيچکس زنش نمیشه بدون اينکه به

اوا چيزي بگه با دل شکسته

از اوا جدا شد جوري اوا دلشو

غرورش شکست که هيچ وقت

نمیتونست فراموش کنه عشق اون

پاک بود عشق اون واقعي بود واقعا

اوا رو از ته دل دوست داشت

اینکه اوامیگه شکم گنده چاق

خیلی براش گرون تموم شد دیگه تو

عروسی نمود از نازنین واوات

خداحافظی کرد از عروسی بیرون رفت

اوا از اینکه این حرفا رو زده خیلی

پشیمون بود ولی این تنها راهی بودش

که از اوا بدش بیاد بیخیالش بشه

اون عروسی مسخره عذاب اورم تموم

شد اوات بدون اینکه اهمیتی به اوا بده

با نازنین مجلسو ترك كردن حتي

نخواست خواهرش ببوسه

براي اینکه اون همه زحمت کشیده بود

با دلي شکسته و غمگین راهي

خونه شد وارد خونه شد و بي صدا

نشست گریه کرد انقدر گریه کرد که

با همون لباس و همون ارایش صورت خوابش

برد صبح وقتی بلند شد به سمت حموم رفت

□ ۴۶

بادیدن

گوشیش به سمتش رفت و شماره اوات

گرفت بوق میخورد ولی جوابشو

نمیداد سعی کرد کاراش بکنه چند

ساعت بعد زنگ بزنه شاید الان خستن خوابیدن

ولی چند ساعت

بعداوات بازم جوابشو نداد انقدر سرش

گرم نازنین بود که حتی جواب

خواهرشم نداد اون نگران داداش بود

میخواست ببین چیکار میکنن

از خونه بیرون زد تا یه کم حال و

هواش عوض بشه.

چندروزی گذشت تواین چندروز خبری از اوات نشد

یکی دوبار دیگ هم زنگ زد ولی جواب نداد

دیگه تصمیم گرفت زنگ نزنه ،شاید از خودش خبری شد

خسته به سمت خونه راه افتاد وارد کوچه که شد

بادیدن ارس جلویه درخونش تعجب کرد

ارس اینجا چیکار میکرد .

باشنیدن صدایه پا سرشوبرگردوند اوا رودید

لبخندی به روش زد ،چقدر دلش تنگ شده بود

-*سلام خسته نباشی

-*سلام شما اینجا چیکار میکنید؟

ادرسموازکجا اووردین ؟

-* از اوات گرفتم ، میخواستم قبل رفتنم ببینمت

اوا هنوزم سر حرفت هستی ؟ نمیخوای نظرتو عوض کنی

هرچقدر بخوای منتظر میمونم تا بیشتر فکر کنی....

- * خواهش میکنم اقا ارس ، من حرف اولو اخر موزدم

دیگه احتیاجی به فکر کردنو انتظار نیست

ارس چند لحظه ای خیره به اوا نگاه کرد

بدون هیچ حرفی از کنارش رد شد

□ ۴۷

دیگه خبری از ارس نشد چند روز بعدم

سرکله اوات هم پیدا شد با دیدن

اوات ناراحت وارد اشپز خونه شد

اوات به خوبی فهمیده بود اوا ازش

ناراحته ولی اونم از دست اوا عصبانی

بود از بس زنگ زده بود نازنین کفري

شده بود برای همین طلبکارو عصبی

وارد اشپزخونه شد

:-به جاي اينکه من از دست تو دلخور

باشم تو عصبانی هستی

تو براي من قیافه میگیری

با تعجب برگشت سمت اوات

-منظورت

چیه؟ مگه من چیکار کردم که تو بخوای

برای من قیافه بگیری؟ این تویی که

چند روز گذاشتی رفتی خبری ازت

نبود حتی یه زنگ نزدی حال منو

بپرسی منم زنگ زدم جوابمو ندادی

-اره طلبکارم، ناراحتیه منم بخاطر این زنگ زدن توعه ،

قرار شده بود با نازنین جواب

خانواده‌ها مونو ندیم فقط خودمون

باشیم

□ ۴۸

ولي از بس زنگ زدي ماه عسلو

به ما زهر كردي باعث شدي نازنين

چند روز با من قهر كنه وقتي زنگ زدي

جواب ندادم يعني زنگ نزن كه چي

هي به من زنگ ميزني اگه مرده بودم

که خبر مرگم میرسید فقط

میرینی به اعصاب من فقط میخوای

گند بزنی به زندگی من چرا دست

از سر زندگی من برنمیداری ؟

دلشکسته به اوات نگاه میکرد باورش

نمیشد داداشش تا این حد پست و

عوضی باشه اون فقط نگرانش بود

بخاطر اینکه خیالش راحت باشه

اتفاقی براش نیافتاده باشه زنگ

میزد ولي حالا اومده جواب دلواپسی و نگرانشو اینجوري
میده...

-*خوب گوش کن اوا بهتره مراقب رفتار و کارات باشی

نمیخوام ز نمودلخور و ناراحت کنی ،

نمیخوام زندگیم بخاطر تو خراب بشه

اوات بعد از اینکه کلی طلبکارانه حرف زد از خونه بیرون زد

بادلی شکسته وارد اتاق شد بادیدن عکس پدر مادرش بغضش
شکست

با صدایه بلند زد زیر گریه

-:بیخودنبود بابا همیشه به مامان میگفتی اوات ذاتش خوب نیست

**مامان ولی همیشه میگفت پسر خوبه
ولی حرف تو درست از اب دراومد**

اوات اصلا عوض شده ،بدبود بدترشده

□ ۴۹

**انگار نه انگار من خواهرشم ،طوری رفتار میکنه انگار من هووشم
یادشمنش**

بعد یه مدت تونستم تویه شرکت خدماتی کارکنم

یه کار ثابت داشته باشم ، از کار و محیطش راضی بود

از فکر کردن به گذشته ها بیرون اومدم

چشام بدجور میسوخت ،یه روسری بستم هم چشام اروم بشه

هم درد سرم ،ولی انگار هیچکدوم فایده نداشت

بعدی سرم درد میکرد که میخواستم بالابیارم از زور سر درد

بلندشدم به سمت یخچال رفتم تا قرص بخورم

دوتا قرص نوافن واستامینفون کدئین خوردم

ولی اصلا انگار نه انگار ،نمیتونستم دردو تحمل کنم

یه نگاه به ساعت انداختم ،ساعت ۴ صبح بود

شماره اژانسو گرفتم خدا روشکر شبانه روزیه

ماشینم داشت ،لباسامو پوشیدم

ازخونه بیرون زدم ،اژانس خیلی نزدیکمون بود

چند دقیقه ای منتظر موندم اومد ،سوار شدم به سمت بیمارستان راه
افتادیم

دکتر بعد از معاینه گفت بخاطر فشار عصبیه سردردم
برام آرامبخش تو سرم تزریق کرد فشارم چون پایین بود سرم
زدن

چشام گرم خواب شد و خوابیدم ،حس کردم
تو خوابو بیداری کسی صورتمو نوازش میکنه

□ ۵۰

اول فکر کردم

خوابم اما با حس نوازش دوباره

چشمام باز شد با دیدن مرد سیاه

پوش جا خوردم ترسیده صورتمو برگردوندم

که بادیستش صورتمو برگردوند سمت خودش

حتی یه کلمه حرف نتونستم بزنم

اونم انگار متوجه ترسیدن من

شده بود که یه نیش خند تحویل داد

دستم بلند کردم دستشو گرفتم تا

از صورتم بردار ولی هرکاری

کردم نتونستم دستشو از رو صورتم

بردارم اونم انگار با من لج کرده بود

دستشو محکم رو صورتم نگه داشت

وقتي نتونستم دستشو بردارم با چشماي اشکي و

بغض کرده نگاهش کردم

-*خواهش

میکنم دستتو بردار

نمیدونم چي شد که یه دفعه دستشو

برداشت باورم نمیشد تو روز روشن

تو بیمارستان تو اتاقم باشه این

سؤال بدجوري فکرمو مشغول کرده بود

آخر نتونستم تحمل کنم

-*چطوري تو

روز روشن بااین ماسک با این لباس

اومدي؟

يعني کسي ندیدت؟

اصلا جواب منو

نداد پشت به من رو به پنجره وایساد

نه انگار که من ازش سؤال کردم یا

دارم باهاش حرف میزنم بعد چند

دقیقه دیگ که از گرفتن جواب ناامید

شده بودم یه دفعه جواب سؤالمو داد

-*من هر موقع بخوام هرکجا که بخوام

میرم هیچکسم نمیتونه جلویه منو بگیره

انگار خیلی ترسیدی که حالت بد

شده اومدی بیمارستان؟

خوبه همیشه بایدازمن بترسی

□ ۵۱

همیشه یادت باشه عین سایه دنبالتم

واقعا از این ادم ترسیده بودم

نمیدونستم کیه و چیه

برگشت سمتم بااون چشماي سياه

ترسناکش خيره شد به صورتم

چشمامو بستم تا نبينم

اون دوتا تيله ترسناك زندگيمو

چند دقيقه بعد با صداي در چشمام

باز كردم فكر كردم كسي امده

ولي خبري از كسي نبود

دور اطراف و نگاه کردم

که مرد سیاه پوشم تو اتاق ندیدم

پس مرد سیاه پوش بود که از اتاق

بیرون رفته بود

یه ربع بیست دقیقه بعد دکتر وارد

اتاق شد

با دیدنم با تعجب نزدیکم شد

- شما حالتون خوبه؟

رنگ صورتت پریده من که براتون

سرم زدم باید حالتون بهتر شده باشه

-*نمیدونم اقاي دكتر باز سر درد دارم

حالت ضعف دارم حس میکنم

هر لحظه ممكن از حال برم

-*مگه عصبی شدي

كاش فقط عصبی شده بودم

دونه دونه سلول هاي بدنم از ترس

خشك شده بودن حتي

گلو م از بس خشك شده بود

اب دهني نداشتم تا قورت بدم
شاید گلو م تازه بشه

□ ۵۲

دکترسری ازروتاسف تکون داد، فشارمو گرفت

وقتی کارش تموم شد سرشو بلند کرد

- * دوباره فشارت پایین

باید برات سرم وصل کنم

- * اقای دکتر اگه اجازه بدید برم خونه

دوست ندارم دیگه تو بیمارستان باشم

دلم میخواد برم خونه

-*نه نمیتونم همچنین کاری کنم برای

من مسوولیت داره رنگ به رو نداری

فشارتم خیلی پایین فشار پایین خیلی

خطرناک اگه بره پایین تر ممکن بری تو کما

باید حتما فشارتو بیارم بالا

دکتر از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد

سرم به دست وارد اتاق شد

سرم دیگه ای وصل کرد این بار

یه امپول تقویتی ام برام تزریق کرد

-*خوب این از سرم چیزی احتیاج نداری

-*راستش آقای دکتر گلوم خیلی خشک

شده یه لیوان اب بهم بدید

-*صبر کن به یکی از پرستار بگم

برات ابمیوه بیاره ، شیرین فشارتو میبره بالا

از دکتر تشکر کردم دکتر از اتاق بیرون

رفت چند دقیقه بعد یه پرستار با رانی وارد اتاق

شد دستم داد

بعد خوردن رانی رو تخت دراز کشیدم

واقعا به خواب نیاز داشتم هنوز

اثر دارو آرام بخش تو تنم بود

کم کم چشمام گرم خواب شد خوابم برد

□ ۵۳

از بیمارستان مرخص شدم به سمت

خونه رفتم هنوز گیج بودم

دارو آرام بخش دیر از بدنم خارج میشد

تا یکی دو روز منگ بودم تو راه

بودم که خانوم مرادی زنگ زد

-*جانم

-*-سلام کجایی اوا

-*سلام بیمارستان بودم دارم میرم خونه

-*چی شده، خدا بدنده

--فشارم خیلی پایین بود سر درد بدی داشتم

+ -امروز برات کار بود حالا که مریضی

برو استراحت کن ای شالله روزای دیگه

-*باشه ممنون

وقتی رسیدم خونه یه بالشت گذاشتم

خوابیدم بیدار که شدم غروب شده بود

باورم نمیشه این همه مدت خوابیده

بودم لباسامو در آوردم تصمیم گرفتم

برم حموم تاتاثیر ارام بخش از تتم بیرون بره

این همه هم نخواهم سرحال تر باشم

عین ادم گیج منگ نباشم وارد حموم شدم و پام تو لگن

حموم گذاشتم نشستم نمیدونم تأکی

نشسته بودم و فکر میکردم

□ ۵۴

وقتی ادم

بیرون هوا تاریک شده بود

ولی خوب کمی سرحال شدم حوله

تن پوش زرشکی رنگمو پوشیدم

به سمت خونه رفتم همین

که در و بستم چند قدم جلو تر ادم

با دیدن مرد سیاه پوش خشکم زد

دوباره از ترس بدنم یخ زد نمیتونستم

حرکتی بکنم این اینجا چیکار میکرد

با دیدنش سر تا پام نگاه میکنه تازه

متوجه موقعیت شدم باحوله تا رو زانو

جلوش وایسادم

اون موقع مغزم بهم فرمان داد که

فرار کنم نفهمیدم چطوری از پله ها بالا رفتم

وارد اتاق شدم خوبیش این بود که

لباس دستم بود یکی نیست

بگه چرا خبر مرگت هموم موقع لباس نپوشیدی

اومدی تو خونه لباس می پوشی

در حالي كه سرمو دولا ميكردم پايين

پله ها رو نگاه ميكردم تا بالا نياد

لباس ميپوشيدم جرات اينكه برم

پايين نداشتم يه گوشه نشسته بودم

تو خودم جمع شده بودم كاش

ميتونستم برم پيش پليس

ازكجا معلوم اين ادم بلایي سرم نياره

اتفاقي برام نيافته ولي چطوري برم

وقتي از همه چيز با خبره

□ ۵۵

همون اوایل که خواستم برم پیش

پلیس همین که خواستم برم پاسگاه

با دیدن یه موتور سیکلت مشکی

که جلوم وایساد تا ادم به راننده حرفی

بزنم صدای نحسش شنیدم

-*اگه یه قدم دیگه بر داری مطمئن باش

سالم نمیرسی خونه مطمئن باش

فکر اینکه در مورد من به پلیس حرفی بزنی

از سرت بیرون کن همین الان مثل یه

دختر خوب میشینی. پشت منو دنبالم

میای

دو دل بودم چیکار کنم

اگر این ادم به راحتی وارد خونم میشه

همه جا دنبالمه اگر حرفش راست باشه

بلایی سرم بیاره چی با ترس لرز

بدون اینکه سوار موتورش بشم

راهم کج کردم دو پا داشتم دو پا دیگه

قرض کردم فرار کردم

باشنیدن صدایه قدمهایه پاش از استرسو ترس

عرق سرد رو بدنم نشسته بود

دستامو قفل پاهام کرده بودم باترس و وحشت روبرو مونگاه

میکردم

اگه بیاد بالا بلایی سرم بیاره چی ؟

چه خاکی تو سرم بریزم، جواب اواتو

چی بدم ؟

وقتی اومد بالا روبروم قرارگرفت نتونستم تحمل کنم وزدم زیرگریه

□ ۵۶

هر قدم که نزدیکتر میشد ترسو وحشت منم بیشتر میشد

صدایه گریمم اوج میگرفت

وقتی بازو مو گرفت از ترس زیاد جیغ

بلندی

کشیدم که دستشو گذاشت جلویه دهنم

-*بپر صداتو اعصابمو خورد نکن

جیغ و گریه واسه چیه؟ نه خورد مت که،

هنوزم کاری باهات نکردم

دستموبرمیدارم اگه جیغ و داد کنی برات گرون تموم میشه
فهمیدی؟

باتکون دادن سرم وباصداهایه نامفهوم

بخاطر اینکه دستش جلویه دهنم بود

جوابشو دادم

دستشو که برداشت نفس محکمی کشیدم

از بس که محکم دهنمو گرفته بود

نمیتونستم نفس بکشم ،نفس کشیدن

برام سخت شده بود

سرموبلندکرد با اون دوتا گوی سیاه

وترسناک صورتش زل زد توچشمام

نمیدونستم چرا نگاهش انقدر سرد بودو
نفرت داشت

طوریکه ازسردی و نفرت نگاهش ترس ادم بیشترمیشد

پشت دستشونوازش گونه رو گونم به حرکت دراوورد

چشم ازش برنمیداشتم ترسیده نگاهش میکردم

ازگرمیه دستاش که برخلاف سردیه نگاهش بود

صورت سردم احساس گرما بهش دست داد

-:بویه خوبی میدی ،دوست دارم بوتو

لرز بدی از ترس حرفاش بجوم افتاد

طوری که لرزش بدنم معلوم بود

-*چرا عین بید می لرزی؟ الان این لرزشتو بزارم

روحساب یخ کردنت یا ترست از من؟

-*تورو خدا بزار برم

-*کجا!!!!!!؟؟ مگه اینجا خونت نیست؟

کجاروداری بری؟ هرجا که بری منم همونجام

هیچ وقت از دستم خلاص نمیشی من عین سایت میمونم

که همیشه و همه جا باهاته

- * کاری بامن نداشته باش ، التماس می‌کنم

منکه بدی ای در حقت نکردم ، اینجوری

عذابم میدی

- * نمیتونم قول بدم کاریت ندارم ،

چون همینجوریشم حالمو بد کردی

خود داری در مقابلت سخته برام

دستشو زیر چونم گذاشت سرشو نزدیک

صورتم کرد

ل.باشو رول..بام گذاشت ،اروم شروع کرد به بو.سید..نم

خواستم سرمو ببرم عقب که نداشت

اون یکی دستشم گذاشت پشت گردنم

سرمو محکم نگهداشت، سعی میکردم

ازش جدا بشم ولی حتی یه تکون کوچیکم

نمیخورد عین کنه چسبیده بود ،برخلاف اینکه

محکم نگه داشته بود اروم اروم م.ی بو.سیدم

نمیدونم چرا از بوسه هاش یه حسی تو وجودم سرازیر شد

شاید چون اروم میبوسید همچین حسی داشتم

بعد چند دقیقه ولم کرد ، اشکایه رو صورتمو پاک کرد

-*بهترین بوسه ای بود که تا حالا تو عمرم داشتم ، صادقانه میگم

این ادم واقعا دیوونس ، داشتم همینطور نگاهش میکردم

که یه دفعه بغلم کرد و بلندم کرد

از ترسم جیغ کوتاهی کشیدم و لباسشو چنگ زدم

-*بزارتم زمین ،میخوای منو کجاببری ؟

-*ساکت باش حرف نزن

-*تورو خدا ولم کن التماس می کنم ،جون عزیزترین کست ولم کن

منکه بدبختم تودیگه بدبخت ترو بیچاره ترم نکن

-*اه ببند دهن توعین مگس درگوشم وز وز نکن نرو رومخم

بادیدن عصبانیتش ساکت شدم ، میترسیدم لج کنه باهام

درحالی که تو بغلش بودم به طبقه پایین

رفتیم

منو گذاشت روزمین ،تا خواستم بلندبشم

به سینم فسار اووردو خوابوندم روزمین

متکایه کنار دیوار و برداشت گذاشت زیر سرم

-*بخواب از جات بلند نشو ، وگرنه اون موقع کاری ک
نباید بکنم و میکنم

ترسیده فقط سرموبه معنیه باشه تکنون دادم

عین گنجشک ترسیده تو خودم جمع شدمو میلرزیدم

با خاموش شدن برق اتاق ، ترسو وحشتم بیشتر شد

وقتی کنارم دراز کشید همینکه خواستم خودمو بکشم عقب

دستشو انداخت دورم ، پاهام با پاهاش قفل کرد تا فرار نکنم

-*تورو...-

-*هیس خفه شو ، کاریت ندارم فقط خستم

میخوام کمی استراحت کنم

چرا انقدر میلرزی ؟ یخ کردی ؟

منو محکم تربغل کرد یه دستشو برد زیر لباسم که

وحشت زده کمی سرمو بلند کردم نگاهش کردم

-*گفتم کاریت ندارم بخواب

دستشو نوازش گونه فقط رو کمرم به حرکت دراورد

انگار میخواست با اینکارش ارومم کنه

ولی ترس از اینکه دستش جایه دیگه بره

دلم داشت می اومد تودهنم

هی وول میخوردم تاوالم کن ،یه دفعه عصبانی شد،

منو خوابوند برگشت روم

- * مگه بتونمیگم تکون نخور، مگه نمیگم کاریت ندارم

پس چرا باز عین ادمایه زبون نفهم رفتار میکنی ؟

نکنه میخوای کار دستت بدم

- * نه ، نه غلط کردم ببخشید ، فقط ولم کن

نفسایه عصبیش محکم به صورتم میخورد

دولاشد زیرگردنمو بوسیدولم کرد

فکرکردم ولم کرد ولی دوباره منوکشوند سمت خودش

- * حالا بخواب ، وگرنه سریه بعد به همین راحتی ولت نمیکنم

دوباره نوازش دستاش شروع شد، اینبار

دیگه کم کم بدنم گرم شد از گرمایه اغوشش

کم کم چشمام سنگین شدو خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم نبودش ،یه نگاه

بخودم کردم بادیدن لباسایه تنم خیالم راحت شد

دورتادور خونه رونگاه کردم ولی خبری ازش نبود

□ ۶۰

به خانوم مرادی زنگ زدم ازش

پرسیدم اگه امروز کار هست برم سرکار

یکی دوروزی نرفته بودم سرکار

اگه نرم سرکار از کجا پول بیارم

خرج زندگیمو بدم؟

چند روزی بود تنبل

شده بودم خدا رو شکر که گفت کار هست فقط زودتر خودمو

برسونم

چون مريض بودم زنگ نزده بود

رفتم سرکار تا کی سرکار بودم

چقدر خونه اش کثیف بود سمت گازش میرفتی

انقدر روغن و کثافت رو این گاز بود

معلوم نبود خونه بود یا کثافت خونه

زنم آنقدر کثیف؟

منو یکی دوتا زن دیگه فقط داشتیم اشپزخونه

میشستیم هرچقدر میشستیم تمیز

نمیشد بعد از تموم شدن کارمون

خود زن هنگ کرده بود هي به در و

ديوار نگاه ميکرد ميگفت واي چقدر

خونم تميز شده اشپزخونه چقدر تميز شده

يکي نبود بگه زن کثيف و تنبل اگه به خونه زندگيت برسي
خونت هميشه اينجوري تميزه

□ ۶۱

ولي بااين حال ادم دست و دل بازي بود

نفري پنجاه تومن به هرکدوممون داد بخاطر

اينکه کارمون خيلي خوب بود

گفت از اين به بعد هم واسه کارخونش

فقط بماميگه

خدا شانس بده خدا به چه ادمايي

پول ميده خدا به چه كسايي خونه

زندگي ميده خونه به اون خوبي

گنده زده بود بعضيا واقعا لياقت

اون چيزي كه خدا بهشون ميده رو

ندارن اوناييم كه لياقتشو دارن خدا

بهشون نميده همه چي تو اين دنيا

برعكس ساعت ده شب بود

که برگشتم خونه ماشین اواتو دیدم

بازم اوات تشریف آورده خونه

لابد میخواد راجب خواستگاری حرف بزنه

اصلا حوصله اینکه با اوات یکی به دو

کنم رو نداشتم واقعا خسته بود

هم خسته بودم هم حال درستی نداشتم

واقعا ضعف اعصاب بدی گرفته بودم

کلید انداختم وارد خونه شدم

حدسم درست بود اقا دوباره طلبکار

توخونه گرفته ، نشسته

با دیدنم از جاش بلند شد

-*چه عجب امشب زود امدي ؟

□ ۶۲

-*بس کن اوات، اصلا حوصله اينکه باتويحث کنم و واقعا ندارم

بجايه سلام ،خسته نباشيداز ادم طلبکاری؟

-*منم اعصاب تورو ندارم اگه مي بيني اينجام به خواست نازنين

اون ازم خواسته بيايم

-*خیلی لطف کرده خانت

-*اره اون همیشه بتولطف داره ،

تونمک نشناسی

وگرنه من اصلا نمیخوام نگاه تو کنم

بازم همون نازنین که هوای تورو داره اومدم بگم

فردا ارسو خانوادش میان

حواستو جمع کن خونه رو تر تمیز کن

میوه نازنین میگیره که تو ابروشو نبری

درضمن گفت تونداری ،درحقتم داره لطف میکنه

-*لازم نکرده نازنین همچنین لطفی در حقم بکنه

دوما کسی قرار نیست پاش تو خونه من بزاره

سوما من توخونه نمیمونم که توو نازنین خانواده ارس بیاین
توخونه ،حالت شد؟

-*اوا بهتره با من یکی به دو نکنی هر حرفی که بهت میزنم خب
گوش کن

توام عین خانوم خوب با شخصیت
رفتار میکنی

نمیخوام ابرو منو جلو نازنینو خانواده اری ببری

به اوراح خاك مامان و بابا بخوای فردا شب

مسخره بازی در بیاری یا بخوای

کاري کني اين خواستگاري سر نگیره
بلایی سرت میارم که خودت حض کنی

□ ۶۳

خودت میدونی سگ بشم هیچی حالیم نمیشه پس خوب حواستو
جمع کن

اوات دیگه نداشت من حرفی بزنم از

خونه بیرون رفت دوباره طبق معمول

که عصبی میشه در و کوبید به هم

آخر این در و از جا در میاره ازبس

میکوبه به هم خسته رو زمین نشستم

سرم رو زانو گذاشتم دوباره زدم زیر
گریه،

این مدت کارم شده بود گریه کردن

انگار که گریه کردن شده بود

برام نُون و اب تا گریه نمی‌کردم روزم

شب نمیشد شبم روز نمیشد دیگه

خسته شده بودم بریده بودم مگه

یه ادم چقدر تحمل داره یه ادم چقدر

میکشه منم یه دختر دختری که خیلی

حساس تر از مرداس

مرداشم کم میارن تو وضعیت من

وای به حال من که دخترم و حساس

مگه من چقدر تحمل دارم که بتونم

سختی تحمل کنم چرا خدا یه نگاه به

من نمیدازه بازم خدا رو شکر که یه

خونه دارم یه کار دارم دخترایی هستن

که همینم ندارن اواره این ور اونور

معلوم نیست گیر کدوم کثافتایی

میافتن، چه سرنوشتی در انتظارشون

چه بلاهایی که سرشون نمیارن

□ ۶۴

خدا رو شکر کردم از جام

بلند شدم انگار فردا باید

این خواستگاری اجباری رو تحمل میکردم

چاره ای دیگه ندارم آگه نخوام

این کارو بکنم باید با اوات دعوا کنم

اوات که هیچ باید با نازنین هم دعوا کنم

اوات که خودش ادم نیست بدتر

پرش میکنه میندازه به جون من

فردا که میان یه نه میگم

نه ماه رو دل نمیکنم از قدیم گفتن

یه نه بگو نه ماه رو دل نکش

منم همین کارو میکنم ولی اینجوری

دهن اواتوهم میبندم نمیتونه منو مجبور کنه جواب بده بدم

درست قبول کردم بیان خواستگاری

ولی به این معنی نیست که من جواب

بله بدم، همینم مونده برم هوو بشم، بشم زن دوم
اونم بعنوان ماشین جوجه کشی

فردا زن اول با اووردن بچه، بچه روازم بگیره
منوپرت کنن بیرون ازخونه

وگرنه چرا تاحالا زن رو طلاق نداده یکی دیگه بگیره

ازاین ادمایه پولدار همه کاری برمیاد من نمیتونم
همچین ریسکی روبکنم برم زن اون خپلو بشم
چه نمیمیره، چه خوش اشتها دوتا زن میخواد

□ ۶۵

چشم بر هم زدنی اخر هفته شد

نازنین اعصاب خورد کن از اول صبح

اینجا بود ساعت هفت صبح بود

که با صدای زنگ در از خواب بیدار

شدم دستشو گذاشته بود رو زنگ

بر نمیداشت عصبانی داخل

حیاط رفتم داد زدم

-:کیه؟

صدای نحشو شنیدم که گفت:

- * باز کن منم

همین که درو باز کردم

خانومو طلب کار پشت در دیدم

-چه عجب خانوم از خواب بیدار شدن

میخواستی لنگ ظهر بیدار بشی

نمیگی این همه کار داری؟

شب خواستگار میخواد بیا د گرفتاری خوابیدی؟

واقعا چقدر خوش خیال و سر خوشی تو

بدون اینکه بزار من حرف بزنم

خودش دوحالیکه عین طوطی یه دم حرف میزد وارد

خونه شد درو بستم پشت سرش

سرمو تګون د ادمو وارد ځونه شدم

خدا امروزو به ځير بګزون

اڅه يکي نيست به اين بګه هفت

صبح پاشدي امدي اينجا چه غلطي

ګنی ؟

□ ۶۵

ځيلي ازش خوشم مياډ

اول صبحي بايد صورت مبارک اين

ځانومو بېينم

تا خود بعداز ظهر به دستور

خانوم خونه رو تمیز میکردم

هیجا کثیف نبود فقط الکی مجبورم

میکرد خونه رو تمیز کنم واقعا رومخم

بود کلافه ام کرده بود

هر لحظه میخواستم کنترل خودمو

از دست بدم برگردم یه چیزی

بگم تازه خانوم برای من

سفارش نهارم داده بود که برایش

زرشك پلو با مرغ درست كنم

بااين همه كاري كه داشت ازم

ميكشيدوقتي زرشك پلو با مرغ براي

خانوم درست كردم

بعد از خوردن غذا يه عالمه

ايراد گرفت كه اين چه غذايي كه

درست كردي خانواده ارس

همچنين غذايي بخورن ؟

ديگه يعني ميخواستم قابلمه غذا

رو سرش خورد کنم ،اگه بده پس چرا
عین قحطی زده ها دوبشقاب غذا خوردی ؟

بعد از انجام کار خانوم رضایت داد

سمت حموم رفتم از حموم بیرون

اومدم همینکه حوله رودور خودم

پیچیدیم با ندیدن لباس با تعجب

به دورو اطراف نگاه کردم

-*من خودم لباسمو اینجا اویزون کردم

یعنی چی لباسم چی شد

همون لحظه نازنين وارد

اشپزخونه شد

□ ۶۶

با دیدن یه ساک کاغذی تو دستش که سمتم گرفت با

تعجب نگاهش کردم

-*این چیه؟ لباس منو ندیدی؟

-*چرا دیدم بردم گذاشتم تو کمد، برایه توعه ببین

-*برای چي پس من الان چي بپوشم؟

ساکو جلو صورتم چندبارتکون داد

-*اینارو بیوش

با تعجب از دستش گرفتم

داخلشونگاه کردم با دیدن

لباس های داخلش

سرمو بلند کردم سوالی نگاهش

کردم

-*اینا چیه؟

-*والا ما به اینا میگیریم لباس نمیدونم شما چی میگرد

-*من میدونم اینا لباس، منظورم این برای چی اینارو به من میدی
؟

-*براي اين كه امشب اينارو بپوشي

-*چي من امشب اينارو بپوشم مگه ميخوام برم عروسي اينو بپوشم؟

-*دست كمی از عروسي نداره

خيره سرت ميخواه برات خواستگار بياد

اونم از يه خانواده با ابرو با اصل و نصب دارن ميان

نكنه ميخواي با اون لباسا بياي؟

□ ۶۷

-* بله

***-چی!!!!؟؟؟ شوخی داری میکنی ؟**

میخواهی منو حرص بدی ؟

***- نه من خیلی جدیم**

***-دیوونه شدی ،اون لباسایه قدیمی و**

داهاتیه بی رنگ و رو رو میخوای بپوشی ؟

***-لباسام خیلیم خوبه ،اصلا هم بی رنگ ورو قدیمی نیست**

فقط سادست مثل این لباسایه تو جینگیلی وینگیلی نیست

***-توانگار امروز قصد جون منو کردی با کارات**

اون داداش بی خیالت ولت کرده تورو

واسه جون من ، که تومنودق مرگ کنی

ببین سپید من ابرو دارم مثل تو نیستم

که ابروم واسم مهم نباشه

مثل بچه ادم اون لباسارومپوشی

میای تومجلس، وگرنه من میدونم وتو وداداشت

-*من همینم همینجوری ، هرکی میخواد

منوبینه همینجوری با همین لباسایه داهاتی میبینه

شخصیت وشعورمن تولباسام نیست

منوهرکی میخواد باید همینجوری که هستم بخواد

-*عقل نداری دیگه اگه داشتی الان این حالوروزت نبود

الان باید با دمت گردومیشکوندی که همچین
خواستگاری قراره برات بیاد

-* بخاطر چیش باید بادمم گردو بشکونم

بخاطر اون هیکل تپلش یا اون زن اولش

یا قضیه بچه دارشدن

-*حالا هرچی که هست ،بخاطر همینشم خیلیا سرودست میشکونن

ازیه خانواده اصل ونصب دار داره میاد

خواستگاریت کم چیزی نیست
میدونی چقدر پولدارن

حالا هم این لباسارو بپوش بیا

□ ۶۸

- * من اینارو نمیبوشم

بدون اینکه مهلتی بدم حرف بزنه از اشپزخونه
بیرون زدم
رفتم طبقه بالا لباسامو از تو کم برداشتم

پوشیدم

بادیدم عین اسپند رواتیش شد ، کلی جیغ و داد

کرد سمت گوشیش رفت شماره ی اواتوگرفت

کلیم سر اوات جیغ و داد کرد

منم با لذت به حرص خوردنش نگاه

کردم دقیقا نکشیده به یه ساعت

سر و کله اوات پیداش شد

با دیدنم عصبانی اومد سمتم

-*اینکارا چیه؟ این مسخره بازی چیه

در میاری؟

مگه من به تو نگفتم مثل بچه

ادم رفتار کن

برای چی رو اعصاب نازنین راه میری؟

اون خوبی تو رو میخواد داره به تو لطف و خوبی

میکنه اون وقت تو باید اینجوری

جوابشو بدي

-*من اگه نخوام توو زنت به من خوبی کنید باید کیو ببینم؟

□ ۶۹

ده دفعه این حرفو زدم بابا جان به من خوبی نکنید

لطف نکنید حالا هم بزارید به حال خودم بمیرم

به من چيکار داريد؟

چي از جون من ميخوايد؟

ميخوايد من زن ارس بشم که چي بشه؟

به چي برسین ؟

ارس قول قرار چي به شما داده ؟

که شما داريد اينجوري سنگشو به سينه ميزنيد

همينکه اوات دستشو بلند کرد منو

بزنه نازنين جلو يه دستشو گرفت

- * داري چيکار ميکني؟

نکنه ميخواي بزني داغونش کني؟

جلو خانواده ارس صورتش كبود قرمز بشه

ابرو منو بيري واقعا از دستش شمدوتا اخر من ديونه ميشم

دختر چرا لج بازي ميكني؟

مثل بچه ادم رفتار كن لباستو بپوش

من كه ديگه اعصاب دعوا با اوتو زنشو

نداشتم به ناچار لباس پوشيدم

نازنين عين عروسك دستمو گرفت

نشوند رو پله شروع كرد درست

كردن صورتم

بادیدن لباس و صورتم هرکي منو

میدید فکر میکرد انگار میخوام

برم عروسي هفت جد ابادم

کي تو خواستگاري اینجوری میگرده

که من بگردم

الان میگن ازخدا خواستس که اینجوری بخودش رسیده

میشم امشب یه سوژه

عیب نداره

بزار این یه شبو تحمل کنم بیشتر

ازاین رو اعصابم نرن

کشش دیگه ندارم

□ ۷۰

البته نازنین جلوتر وایستاده بود

من عقب تر بودم سرمو

انداخته بودم پایین با صدای

سلام عليك يه زن با نازنین سرمو بلند

کردم

یه خانوم تقریبا مسن خوش خنده رو دیدم خدارو شکر فیس و

افتاده ای نبود برعکس یه زن خیلی مهربون بود

خیلی گرم با نازنین برخورد کرد

با دیدن منم نزدیکم شد منو تو

اغوشش گرفت انگار منو چند ساله

میشناسه منو چندباری بوسید

-:پس اوا جان تویی

-:بله

-:خیلی خوشحالم که میبینمت واقعا باید به سلیقه پسرم افرین
گفت

که همچنین دختری برای ازدواج انتخاب کرده

فکر نمیکردم اقا اوات همچنین خواهر

برازنده اي داشته باشه خوشحالم از دیدنت

از صحبتاي زن واقعا خوشم اومده بود

مهرش به دلم نشست دروغ چرا

خيلي خودموني و خوش بر خورد بود

در موردش يه چيز ديگه تو ذهنم بود

ولي حالا ذهنيتم در موردش عَوَض
شده بود

نفر بعدي يه اقاي مسن بود

اقاهم مثل خانومه خيلي خون گرمو

مهربون بود

□ ۷۱

نفر بعدي ارس بود که

وارد شد

یه نگاه به من کرد منم سرمو

انداختم پایین سلام کردم وارد خونه

شد هنوزم همونجوري چاقو تپلی و

گنده بود بعد از اون دوتا خانوم وارد

شدن که یکی از یکی افاده ای ترو

فس تربود

طوري راه ميرفتن كه انگار
ميخواستن به زمين و زمان فخر
بفروشن

يكي نبود بگه زن اين خپل

شدن فخر فروختن داره؟

لابد

بخاطر پول هايي كه داره خودشونو

بالا تر ميدونن فقط يه سلام خشك

و خالي بامن كردن ولي با نازنين

يه دستم دادن طوري به در و ديوار

خونه نگاه ميكردن كه انگار يه خونه

عجق وجق دیدن وقتی میخواستن

بشینن زمین قیافه شونو یه جوری

کردن که انگار یه جایی نجست میخوان

بشینن انقدر از شون عصبانی شده

بودم که میخواستم دندونشو تو

دهنشون خورد کنم پرتشون کنم

بیرون انگار من التماسشون کرده

بودم گفتم بیان اینجا

اوات با ارسو پدر ارس شروع کرد

صحبت کردن خلاصه اون خواستگاري

با دب دبه كب كبه اون دوتا فیس وچسیاتموم شد

ارس بدتر از من سرشچ بلند نمیکردو

صحبتی نمیکرد فقط موقعی که اوات

باهاش صحبت میکرد جوابشو میداد

□ ۷۲

خانواده ارس موقع رفتن ازم خواستن

که تا یه هفته دیگه جوابشونو بدم

همون شب تصمیم گرفتم جوابشون
بدم

بخاطر همین قبل از این که

از خونه بیرون برن مادر ارسو

صدا کردم

-*ببخشید خانوم معین میشه چند لحظه باهم صحبت کنیم؟

-*البته عزیزم

اوات و نازنین عصبانی و نگران به من نگاه
میکردن

لابد فهمیده بودن میخوام چي

بگم خانوم معین اومدم روبروم ایستاد

منتظر تا من حرفمو بزنم

نمیدونستم چطوری بگموازکجا شروع کنم

واسه همین تصمیم گرفتم حرفمورک بزنم

-* ببخشید شاید درست نباشه من این حرفو بزنم

شاید بی ادبی باشه

شاید هم

کارم خیلی زشت باشه

ولی من نمیخوام شما بی خودی معطل و الاف من باشید

من میخواستم بگم جواب من منفي چه الان چه يك هفته ديگه
جواب من منفيه

خانوم معين با ناراحتي به من نگاه كرد

- چرا عزيزم از پسر من خوشت نمياد؟

□ ۷۳

- نه بحث خوش اومدن نيست

من اصلا نميخواهم هوو كسي بشم

نميخواهم زن دوم باشم نميخواهم فقط بخاطر بچه بيايم تو اون خونه

شما هم يك زنين مثل من ،
خودتون بذاريد جاي
من

شما دوست داريد تو همچنين
شرایطي ازدواج كنيد؟

-نه عزيزم حق باشماست ، حق انتخاب داري

تو حق انتخاب داری
جواب مثبت بدي يا منفي

اين تويي
كه ميخواي زندگي كني

منم جاي تو
بودم مطمئنا قبول نميكردم هوو كسي بشم

براش بچه بیارم کار ماهم درست نبود

که امدیم خواستگاری یه دختر مجرد و جوون
به عنوان زن دوم پسر

ولی نازنین جون
از شما خیلی تعریف کرد گفت که حتما
قبول میکنی

ماهم بخاطر همین مزاحمت شدیم اومدیم خواستگاری

اگه میدونستم مخالفی مطمئن باش

پا جلو نمیداشتیم مثل اینکه ارس

چند سال پیش هم تورو دیده بود از تو

خوشش اومده بود البته الان که حرفی

نزد ولي اون چند سال پيش كه در

موردت حرف زد وقتي منم فهميدم

گزينه نازنين تويي بيشتتر خوشحال

شدم گفتم چند سال پيش ارس

تورو دوست داشت بيايم خواستگاري

براي ارس

دفعه اول ، ازدواج اولش بخاطر گيردادناي مابود

بخاطر همين خواستيم اينبار دختری روانتخاب كنيم كه مد نظرش
بود

خوشحالم که همین الان رك وپوست

کنده جواب مارو دادی به قول خودت

مارو يك هفته آلاف خودت نکردی

□ ۷۴

از اشنایی

با دختری مثل تو واقعا خوشحالم

تو خیلی خوب تر از اونی هستی که نازنین

تعریف میکرد من تصورم یه چیز دیگه بود

کاش زودتر باهاش اشناشده بودم اون موقع

هرطوری بودی راضیت میکردم جواب مثبت
به ا رسم بدی ولی چه کنم که الان دستم

بسته شده نمیتونم پافشاری کنم

به هر حال از اشنایی باهات خیلی خوشحال شدم

بااینکه مخالف بودی ولی حرمت مهموناتونگهداشتی

بارویه باز از ما استقبال کردی

از خجالتم سرم پایین بود ،همینکه

سرموبلندکردم تا جوابشو بدم با چیزی که

روپشت بوم همسایه دیدم خشکم زد

نمیدونم قیافم چطوری شد که خانم معین

بازو موگرفت تکونم داد

-*حالت خوبه عزیزم چرا یه دفعه رنگت پرید

-* ب..بله خوبم ببخشید یه ان ضعف کردم

-* میخوای ببریمت دکتر؟

-* نه ممنونم یه اب قندبخورم خوب میشم خوب نشدم اواتو
نازنین جون هستن

-*باشه عزیزم برو توخونه استراحت کن

سرموبلند کردم دوباره دیدمش تا خواستم حرفی بزنم

دستشوبعنوان سکوت جلویه بینیش گذاشت

□ ۷۵

باورم نمیشد که این ادم الان تو این

شرایط تو این موقعیت تو همچین

شبی جلو این همه ادم جلو چشم من

باشه

واقعا این ادم بی کله و دیوونه بود

حق دارم انقدر از این ادم دیوونه و بی کله بترسم

ترس و وحشتم ازش بیشتر شده بود

حالا فهميدم كه واقعا ادم نترسيه

همه كاري ارزش بر مياد اوات و نازنين

كه سكوت بين ماروديدن نمي دونم

به نازنين چي گفتم كه نازنين با خنده نزديك ما شد

-*چي شده اوا جان با خانم رزيتا جون چيكارداشتی ؟

اصلا انقدر ترسيده بودم نميتونستم جواب نازنينو بدم

از بس که تو فکر مرد سیاه پوش بودم

حس میکردم دوباره بدنم داره میلرزه

نازنین بازوم گرفت کمی فشار داد

-*اوا جان حالت خوبه؟

-*نمیدونم نازنین جون چش شد یه

دفعه رنگش پریده بهتره ببریمش

دکتر

باحرفاي خانم معين به خودم

اومدم ترسيده به نازنين نگاه کردم

- نه حاله

خوبه استراحت كنم حاله بهتر ميشه

نازنين كه يه كم اوضاع را ناجورد ديد

با خانم معيني اينجا خدافظي كردواونا روبدرقه كردن

□ ۷۶

بعد از رفتنشون اوات عصباني بدون

توجه به حال بدم نزديكم شد

بازومو گرفت نميدونم اين بازو

من چيه كه هركي از راه ميرسه

میگیره

-*چی به خانم معین گفتی؟

مگه

نگفتم ساکت باش برای چی پیش

خانم معین الان حرف زدی؟

چرا الان جواب نه دادی مگه

من نگفتم مثل یه دختر خوب رفتار

کن

من که به خاطر فشار عصبی و وجود مر

سیاه پوش تو این مدت کلافه و

عصبی شدم محکم کوبیدم به دست

اوات و دستمو روسینش گذاشتم

محکم هولش دادم

جوری که نازنین و اوات جا خوردن

-*اینقدر به من دستور نده چی از جونم

میخواهی ؟

چی از زندگی من میخواهی ؟

برو برو گورتو گم کن برو از

این خونه بیرون دست از سرم بردار

منو چرا راحت نمیزارید راحتم بزارید چرا نمیزارید به درد خودم

بمیرم خستم کردید همتون دیگه

از این زندگی خسته شدم این زندگی

منه به خودم ربطی داره تو کی باشی

که به من بگی من باید چیکار کنم

چیکار نکنم تو کی باشی که به

من دستور بدهی مگه من به تو گفتم

این زنو بگیر یا نگیری مگه من

تو زندگی تو دخالت میکنم

مگه من برای

تو تصمیم میگیرم که تو هی به من

امرو نهی میکنی دیونم کردی گمشو

از اینجا برو جیغ میزدمو سر اوات

دادو بیداد میکردم

اوات و نازنین جا خورده و شوکه به

من نگاه میکردن

اوات که متوجه شد

حال روهي درست و حسابي

ندارم بدجور به هم ريختم دستاشو

به عنوان تسليم بالا آورد

- * باشه باشه

ساكت باش اواصدا تو بيار پايين زشته

جلوي درو همسايه ماميريم بعدا باهم حرف ميزنيم

ولي من فقط جيغ و داد

مي كردم ميخواستم گمشن

از خونه برن بيرون وقتي ديدن من

دارم جيغ و داد ميكنم دست نازنين

گرفت ، از خونه رفتن بيرون

بعد از رفتن اونا ترسم بيشتر شد

من چقدر خَر و احمقم حداقل

اگه اونا بودن مرد سياه پوش

نميتونست نزديكم بشه ولي بيشتر

صحبتام با مرد سياه پوش بود وقتي

میگفتم دست از سرم بردارچی از

جونم میخوای چرا دست از سرم

برنمیداری یه جورایی به در میگفتم

دیوار بشنوه بالا رو نگاه کردم خبری

از مرد سیاه پوش نبود خداروشکر

رفته بود نفس راحتی کشیدم وارد

خونه شدم با دیدن خونه بهم ریخته

اه از نهادم بلند شد حالا کی میخواد

این خونه رو جمع کنه منی که الان

اعصاب و حوصله درستي ندارم

حوصله کار کردنم ندارم گرفتم

نشستم رو زمین غم زده و ماتم زده

به دور تا دور خونه نگاه میکردم

□ ۷۸

با دیدن گل و شیرینی خواستگاری

پوزخندي زدم اشك رو گونه ام ریخت

-:چقدر غریبم چقدر بدبختم،

یه پشت ندارم که بگه نامسلمونا واسه یه

مرد زن داراومدين خواستگاريه يه دخترجوون

اخه مگه من چيم كمه نسبت به دخترايه ديگه زرنگتروخوشگلترم

فقط دوچيز ندارم خانواده وپول

كه الان واسه اين ادما اين چيزا مهمه ،نميگن ديگه دختره خوبه ،

خداياشكرت ،شكر

تصميم

گرفتم ديگه گريه نكنم دست از

گريه كردن برداشتم از جام بلند شدم

شروع كردم به كار كردن حداقل با

کار کردن حواسم پرت میشد سرم

گرم میشد

تاکی کار کردم و خونه رو مثل دسته

گل کردم همین که داشتم دستامو

خشک میکردم از اشپزخونه می اومدم بیرون

مرد سیاه پوشو دیدم که جلو در

ورودی حال نشسته بود با دیدنش

یهو ترسیدم جیغ کوتاهی کشیدم

ولی اون همینطور خیره به سر تا پای

من نگاه میکرد

مگه این نرفته بود؟

پس چرا دوباره اینجا پیداش شده

ترسیده نگاهش میکردم

اونم با نگاه سردی منو نگاه میکرد

نه من حرکتی میکردم نه اون

ولی بالاخره اون بود که از خودش

حرکتی نشون داد از جاش بلند شد

نزدیکم امد

-پس امشب خواستگاري بود؟

فکر

**کردي اگه ازدواج کني بري از شر من
خلاص ميشي؟**

فکر کردي من دست از سرت بر میدارم

-تورو خدا چي از جون من ميخواي؟

**چرا منو ول نمیکني؟ مگه من چیکارت
کردم؟**

**فقط بگو من باهات چیکار کردم؟
داري اينجوري منو عذاب ميدي**

منو میترسوني اعصاب روان برام نداشتي

:-بله دیدم شاه کارتو همه حرفاتم با من

بود که میگفتي چي از جونم میخوای درسته ؟

پس اونم به خوبی متوجه شده بود

که منظورم به اون بود یه قدم دیگه نزدیک تر

شد طوري که چند سانت بیشتر

باهم فاصله نداشتیم با دیدن فاصله

کمون خواستم یه قدم برم عقب که

دستشو گذاشت رو کمرم منو کشید

تو بغلش

خواستم حرفي بزنم كه دستشو

گذاشت دور كردنم با كاري كه كرد

چشمم گرد شد چرا اين ادم تو

بدترين شرايط دست از سر من

بر نמידاره دوباره با بؤسه هاش گرم

شدم اين ادم بر عكس خودش بؤسه

هاش نرم و اروم انگار كه داره

بال..بام بازي ميكنه ل..بامو نوازش ميكنه

چند لحظه بعد ولم کرد واقعا نفس کم آورده بودم

□ ۸۰

همیشه از این ترس داشتم که

نکنه به من دست درازي کنه این

فکرمنو بدجور میترسوند

اگه منو میکشت میدونستم

کشته تموم شده رفته از این

زندگی هم راحت میشم

ولي اينکه بخواد دست درازي کنه

بدبختم کنه خیلی برام عذاب اورتر

از هرچیز دیگه ایی بود

با چشماي غمگینم نگاهش کردم

قطره اشکي رو گونم نشست

دستشو بلند کرد قطره اشك

رو از گونه ام پاك کرد

:-براي چي گريه ميکني؟

مگه من حرفي

زدم ؟

مگه من کاريت کردم که گريه

ميکني ؟

تازه می‌گه مگه من کاری کردم

دیگه بیشتر از این که ب من دست

زدي منو بوسیدی؟

اگه کاری بخوای بکنی دیگه چی میشه

هیچ جوابی ندادم قطره دوم اشک

که رو گونم نشست دستشو انداخت

دور کمرم منو محکم به خودش چسبوند

قدش انقدر بلند بود که سرم تا

شونش بود چونشو رو سرم

گذاشت منو محکم به خودش فشار

داد دروغ نگفتم اگه بگم تو اون موقعیت

تو اون وضع تو اغوشش بودم

یه جورایی آروم شده بودم ،باورم

نمیشد از کسی که میترسم دارم آرامش میگیرم

کاش میشد میرفتم یجایه دور ،دور از همه چیز

خودم بودموخودم ، کسی نبود اذیتم

کنه

راحت واسه خودم زندگی میکردم ،میرفتم بی نام ونشون

بعد چند دقیقه از بغلش بیرون اومدم

اونم مخالفت نکرد ولم کرد

سرموبلند کردم حس کردم چشماش مهربونه

ولی بعد چند لحظه دوباره نگاهش سرد و خشمگین شد

خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد

دولاشد پیشونیمو بوسید و رفت

باتعجب به رفتنش نگاه کردم ،این ادم بی شک یه روانی بود

منم شده بود اسیر دستش ،وارد اتاق شدم

جانوانداختم خوابیدم ، نفهمیدم کی صبح شد

باصدایه زنگ حیاط از جام بلند شدم

این کیه دیگه اول صبحی ، به ساعت نگاه
کردم ببینم ساعت چنده که ساعت یازده صبح بود

باورم نمیشد انقدر خوابیده باشم

چادرموسرم کردم سمت درحیاط رفتم

-:بله ،بفرمائید

-:سلام ببخشید مامور برقم ،میخواستم کنتورتونو ببینم

-:بفرمائید همینجاس

-:ممنونم

بعداز رفتن مامور برق ،به سمت اشپزخونه رفتم

**زیرگازوروشن کردم ، دریخچالو باز مردم هیچی
نبود صبحونه بخورم**

چندتاشیرینی برداشتم تا با چایی بخورم

واردخونه شدم ،رختخوابو جمع کردم

صدایه گوشیم بلندشد ،بادیدن شماره ی اوات

جواب ندادم ، دوباره زنگ زد ، بی حوصله

جوابشودادم .

□ ۸۲

-*بله

-*سلام ، حالت خوبه ؟

-*مگه حال من برات مهمه ؟

-*شروع نکن اول صبحی اوا چرا میخوای

اول صبحی برینی رو اعصاب همه؟

چرا عین یه ادم اعصاب خورد کن میخوای باشی؟

-*من همینم که هستم کارتو بگو اوات، حوصله جر و بحث ندارم

-*فکر نمیکنی الان اول صبح نیست

-*آوات کارتو بگو

-*میخواستم بگم با نازنین صحبت کردیم

میخوایم که به خانوم معین جواب بله بدیم

-*جواب بله برای چی؟

-*برای خواستگاری که از تو کردن

-*چی!!!!؟؟؟چیکار کنی؟؟

-*گفتم که میخوام با خانوم معین صحبت کنیم

امروز بعد ظهر نازنین جواب مثبت بده

- شما خیلی بی خود کردین

- درست حرف بزن

- مگه شما میزارین ؟ من خودم به خانوم معین جواب منفی دادم

بعد توو نازنین سر خود میخواین جواب مثبت بدین ؟

اگه همچنین کاری کنی مطمئن باش نه برای تو ابرو حیثیت
میزارم نه برای نازنین

خواهش میکنم دست از سر من بردار

هم تو هم زنت چرا نمیفهمی من نمیخوام زن دوم کسی بشم

چرا نمیخوای بفهمی من نمیخوام یه ماشین جوجه کشی باشم

خسته شدم انقدر اين حرفاي تکراري رو به شما زدم

چرا تو مختون فرو نمیره اين حرفا

-*اين حرفا تو مخ ما نمیره چون تو داري اينده تو زندگيتو همه
چيزتو خراب ميکني

□ ۸۳

تونميخواي بفهمي که با ارس
ازدواج کني خوشبخت ميشي

-*کدوم خوشبختي؟ خوشبختي تو چي ميبيني؟

اينکه زن دوم بشم يا اينکه فقط براش بچه بيارم

-*خوشبختي از اين بهتر كه غرق پول و ثروت ميسي

-*بس كن من چشم دنبال پول ثروت نيست

هيچ وقتم نبوده اكه شماها خوشبختي رو تو پول ثروت مي بين

من تو همچنين چيزي نمي بينم

اوا دتكه از دست اوا خسته و

كلافه شده بود با صداي بلند پشت

تلفن داد و بيداد ميكرد كه هر جور شده

اوا به ارس جواب مثبت بده

ميدونست اكه اوا به ارس جواب

مثبت بده تو کاری که میخواد انجام بده

خیلی حمایتش میکنه کلی

وضع مالیش خوب میشه

نصف بیشتر از اینکه نازنین و اوات

میخواستن اوا زن ارس بشه

بخاطر همین بود که ارس حمایتشون

کنه

اوا وقتی دید اوات همینجوری داره

چرت و پرت میگه داد و بی داد میکنه

بدون اینکه حرفی بزنه گوشي رو قطع

کرد همین که گوشي رو قطع کرد دوباره

زنگ خورد فکر کرد دوباره اوات ولی

از محل کار بود ازش خواستن بره سرکار چون

کسی اومده کارش داره

□ ۸۴

خودش به محل کارش زنگ زد با

خاتم مرادی صحبت کرد تا ببین قضیه چیه

اینی که اومده باهاش کار داره کیه ؟

خانوم مرادي گفـت که

يکي از افرادي که رفته بر اش کار

انجام داده ار مده کار مهمي
داره

درحاليکه توفکر بود لباساشو پوشيد به اژانس

زنگ زد

حوصله اينکه تاکسي به تاکسي کنه

نداره نه حوصله شو داره نه حالشو

وقتي وارد محل کارش شد

به سمت دفتر خانوم مرادي رفت

تقه ابي به در زِدباشنيدن صداش وارد شد

خانوم مرادي روبه همراه يه خانم خوشتيپو باكلاس ديد

-*سلام

-*سلام عزيزم،خوبی؟ بفرما بشين

-*ممنونم شما خوبين

-*مرسي، اوا جان خانم اشرفي با شما

کار داره

به خانم نگاه کردم که بدجور داشت سرتا پامو دید میزد

انگار اومد منو بخره همچین نگاهم میکرد

یه نگاه به خانم مرادی انداختم دیدم

داره از جاش بلند میشه

-*خوب من میرم بیرون تا شما راحت باشید

□ ۸۵

-: ممنونم

خانم با کلاس بود که از خانم مرادی تشکر

کرد

بعد از بیرون رفتن خانم مرادی ، از جاش بلند شد

نزدیکم شد سرتاپامو بر انداز کرد یه دور

دورم چرخید منم با تعجب ب کاراش نگاه میکردم

اخرم طاقت نیاوردم

-*میشه شما بگید کی هستین ؟

چرا یجوری رفتار میکنید انگار اومدین

جنس بخرین

-*میخوام ببینم توجی داری پسر مو شیفته خودت کردی

تاحالا کلی دختر از دوروبرش دور کردم

حرفی نزده ولی واسه تو خیلی پافشاری میکنه

-*پسرتون کیه ؟؟؟؟

-*امید

-*امید کیه خانم؟؟؟ چی دارین میگین ؟

-*خوبه انگار خیلی حالیه ،داری منو دست میندازی ؟

-*ببینید خانم محترم انگار اشتباه گرفتین

وقت منم الکی نگیرید

همینکه اومدم برگردم بازوموگرفت

- * کجا؟؟

- * لطفا بازوموول کنید ، من وقت واسه اراجیف شما ندارم

- * ادب و تربیتم ک ندار ی ؟ البته جای تعجبم نداشت

ادمای امثال شما همه اینجورین

-* صبرکن خانم به اصطلاح محترم

واسه خودت میدوزی ومیبری

احترام خودتونونگهدارین ، شماها که ادب وتربیت دارین بس

درضمن من نه پسرتونومیشناسم ،نه که میخوام بشناسم

نه باهاشون کاری دارم ،خودم انقدر

درگیری وبدبختی دارم که پسرشما توش گم

-* خودتونزن به کوچه علی چپ ، قاپ پسرمو دزدیدی

حالا یجوری رفتارمیکنی انگار خبرنداری

- * نه انگار شما متوجه نیستی من میگم نه شما میگی بدوش

- * ببین دخترجون دور پسرمنو خط بکش

من خوب بلام امثال شمارو از پسر دور کنم

- * خوب خوشبحال پسرتون ، بمن چه این حرفا

- * دارم جدی باهات حرف میزنم ، دور پسر..

- * بس کن خاتم انگار حرف حالیتون نمیشه

اصلا پسر شما کی هست ؟

- * پسر امید همون ک چندروز پیش رفتی کارخونشو تمیز کردی

تازه فهمیدم کی رو میگه ،دوباره یاد اونروز کارخونه

افتادم خندم گرفت که زن بد برداشت کرد،

-*تاحالا ک نمیشناختیش اما حالا با فهمیدنش نیست باز شد

-* نخیرخانم اون پسر شیربرنجت پیش کش خودت

فقط نمیدونم چطور ادم دست وپاچلوفتی ای مثل اون

رئیس کارخونست

بادیدن قیافش کمی خودموجم وجور کردم

زن انگار بد داشت امپر میسوزوند

□ ۸۷

انگار بدجوری زیاده روی کرده بودم و تند رفته بودم

نزدیکم

شد، انگشتشو تهدیدوار جلو صورتم گرفت

__* تو واقعا دختر بی ادبی هستی ،

تو عمرم دختر ب بی ادبی تو ندیدم ،

یعنی چی ک ب پسر من میگی شیر برنج و دست و پا چلفتی؟

اون بهترین پسریه ک تو عمرت دیدی

بعد حالا میگی شیر برنجه ؟

خجالت نمیکشی ب پسر من این حرفا رو میزنی؟

منم ک عصبانی شده بودم

اصلا حوصله این زن رو نداشتم نزدیکش شدم

انگشتشو تو دستم گرفتم آوردم پایین

__* ببین خانم محترم اول صبحی تو اومدی گیر دادی ب من

بدون اینکه من حتی روحمم خبر داشته باشه از قضیه پسرت

من حتی پسر تو رو آدم حسابم نمیکنم

وقتی میگم دست و پا چلفتی واقعا یه آدم دست و پا چلفتی و
شیر برنجه

پسر تربیت نکردی یه بچه ننه تربیت کردی!

حالا میفهمم چرا اینجوریه بس ک دنبالش بودی

اونو بچه ننه و لوس بار آوردی من ن ب پسر تو کاری دارم

ن علاقه‌ای ب پسر تو دارم، ن علاقه‌ای ب دیدن تو و حرفای تو دارم

خواهشا از اینجا

!

برو و ابرو و حیثیت منو هم نبر

،اگه من سمت پسر تو اومده بودم ،

اگه من کاری کرده بودم به من حرفی

میزدی من حق رو ب شما میدادم

سکوت میکردم

ولی وقتی من روحم خبر نداره ،

وقتی من چشمم دنبال پسر تو نیست،

واس چی اومدی اینجا داری ابرو و حیثیت منو میبری ، شلوغ
کاری میکنی ؟

□ ۸۸

-*خیالت راحت خانم محترم بزار برو من ن پسرتو میخوام

،ن علاقه ای ب پسرت دارم ،

ن دلم میخواد اصلا پسر تو رو ببینم مخصوصا با مادری مثل
تو.....

-*پسرمن از سر صدتا دختر مثل تو زیاده ،توکجا پسرمن کجا ؟

من برلش بهترین دختر وازیه خانواده بااصل ونسب
انتخاب کردم فکرکردی میام توروبگیرم ؟

-* خداخیرت بده ،پروهمون با اصل ونسبارو پیدا کن

دیگه مزاحم من نشو

زن بعد این حرفم کفری دستشو از تو دست من در آورد ،

کیفشو برداشت و عصبانی از تو اتاق بیرون زد

مردم واقعا دیوونه اند !!!!!

اومده سر من بی خودو بدون دلیل دادو بی داد میکنه،

شانس منه اونی ک ب من نریده بود کلاغ کون دریده بود.....

همینو فقط کم داشتم!!!

چند دقیقه بعد خانم مرادی اومد تو اتاق

-*چی شد آوا جان؟

__* چی میخواستین بشه خانم مرادی !!!اش نخورده و دهن
سوخته

پسری ک اون روز رفتیم کارخانه اش کار کردیم

نگو ک آقا عاشق من شده، رفته ب ننش حرف زده از من
خوشش آمده

، حالا خاتم جو گرفتتش و فکر کرده من مخ پسرشو زدم

پاشده اومده سر من داد و بی داد میکنه، تهدید میکنه

□ ۸۹

__*عیب نداره از بس تو خاتم و خوشگلی هر جا میری عاشقت
میشن

-: ای بابا خاتم مرادی دلت خوشه کو عاشق؟

یه آدم شیر برنجه و دست و پا چلفتی عاشق من شده

اونم از شانس بد منه ، همه رو برق میگیره و منو چراغ نفتی..

-*عیب نداره حالا ولش کن نمیخواد زیاد غصه بخوری، کاری ک
شده ..

کاری نبود ک بخوام انجام بدم از خانم مرادی خداحافظی کردم

از شرکت بیرون زدم

همین ک از شرکت بیرون زدم کسی صدام کرد

برگشتم عقب و چشمم ب جمال آقا روشن شد

قبل از اینکه حرف بزنه.....

عصبانی نزدیکش شدم ، انگشتم رو

تهدیدوار جلوش تکون دادم و گفتم :

__*آقای محترم دست از سر من بردار،

چی از جون من میخوای؟

اون از مامانت ک اول صبحی اومد رید ب اعصاب من ،

اینم از خودت

کی ب تو گفته ک ب من دل ببندی؟

ک حالا مادرت بیاد برا من یه متر زبون داشته باشه

مگه من بتوکاری دارم؟

مگه من ب تو چراغ سبز نشون دادم؟

مگه من ب تو حرفی زدم؟

دست از سر من بردار، برو گورتو گم کن

چی از جون من میخواین شما ها؟

خودم کم بدبختی و گرفتاری ندارم

تو یکی اومدی شدی قوز بالا قوز؟

□ ۹۰

عین مثل خودکار حرف میزد

پسر بدبخت شوکه شده بود

حتی نتوانست یه کلمه حرف بزنه

بدون اینکه دیگه محلی بزارم یا مهلت بدم حرفی بزنه

برگشتم تا برم چشمم ب اون ور خیابون افتاد ک

مرد سیاه پوش سوار موتورش بود

با دیدنش ترس بجوم افتاد

باز نمیدونم چی از جون من میخواد؟

امروز نمیدونم چرا از صبح فقط اعصاب خورد کنی بود

ترسیده بدون توجه به صدا کردن های امید با عجله از اونجا دور
شدم

از ترسم خونه نمیرفتم ، برایه خودم میچرخیدم

هر دفعه هم دور و اطرافم دید میزدم ببینم

خبری ازش یا هست

میترسیدم برم خونه دوباره بیاد سراغم

خسته از راه رفتنای زیاد ، بادیدن یه اغذیه

فروشی به سمتش رفتم

ساعت سه بعد از ظهر بود من هنوز غذا نخورده بودم

کسی رونداشتم برم پیشش نه دوستی نه فامیلی

فامیلامون همه شمال بود

با یاد شمال ، فکری به سرم زد

اره خودشه باید

یه مدتی برم شمال ،برم حداقل کمی اروم بشم

بعدازخوردن نهارکه واقعا چسبید به سمت پاساژ ی که

پایین تر بود رفتم ،اگه بخوام برم شمال

باید چندتا تونیک خوب ومناسب بگیرم

یه ساک ورزشیم گرفتم تا وسایلاموبزارم

روحیم کمی بهتر شده بود

□ ۹۱

بعد از اینکه خریدامو انجام دادم

به سمت خونه راه افتادم .

درو باز کردم و شایلامو توی حیاط گذاشتم

نفهمیدم خودمو چطوری رسوندم به سرویس

داشتم منفجر میشدم

او مدم بیرون در حالیکه میخواستم دکمه شلوارمو

ببندم ، سرمویه لحظه بلند کردم دوباره اووردم پایین

دوباره تندسر موبلند کردم ،بادیدن مرد

سیاه پوش جاخوردم

لعنتی این اینجا چیکار میکنه ؟

توهمین فکرابودم که یه دفعه عصبانی اومد

سمتم محکم کوبوندم به دیوار پشت سرم

از زور درد اشک توچشام جمع شد

نفسای عصبیش عین شلاق به صورتم میخورد

-*مگه نگفتم پاتوکج نزار ،رو اعصاب من نرو ؟

چنان دادی زد که ازترس خودموجع کردم

اشکم راه افتاد

- * گریه نکن ، گریه کنی بدتر سگ میشم

اون پسره ی عوضی کی بود ؟ هان ؟؟؟

- * او...امید بود

- * امید کدوم خریه ؟ خوبه انقدر صمیمی شدی که اسمشم بلدی؟

از ترسم نمیتونستم حرف بزنم ، بازومو

تودستش ، گرفت محکم فشار داد که صدایه اخم دراومد

-*حرف میزنی یا استخوون دست توخورد کنم

-* بخدا من کاریش ندارم

-* پس واسه چی باهاش حرف میزدی ؟

-* اون اومد سراغم ،قبلشم مادرش اومد

-* مادرش واسه چی ؟

- * فکر میکرد من با پسر شرم، پسر شو میخوام

- * مگه توهستی ؟

- * نه نه بخدا من روحم خبر نداشت منو میخواد

به ارواح خاک مامان بابام راست میگم

امروزم ب مادرش گفتم ، باخود پسره

هم دعو کردم ، بخدا راست میگم

- * باشه ، ولی وای بحالت اوا ببینم چیزی

بینتون بوده

کمی ازم فاصله گرفت یه نفس راحت کشیدم

سرموبلند کردم نگاه خیرشو روشکم دیدم

کمی دولاشدم دیدم شلوار مونبستم

تی شرتم بالاس شکم سفیدم ولباس ز.یرم معلومه

دستم بردم لباسمو درست کنم دستموگرفت

سوالی وترسیده نگاهش کردم، اون یکی دستشو جلو اوورد

□ ۹۳

با انگشت دستش نوازش گونه روشکم کشید

طوریکه مورمورشده بدنم

ترسیده و نگران نگاهش میکردم ولی اون

فقط بدنمومیدید ، سعی کردم تقلا کنم

ولی شکمو تودستش گرفت فشرده

از زور درد اشک توچشام جمع شد

-* نرین به اعصابم بزار ارومشم وگرنه ممکن

ازبلایی ک خیلی میترسی سرت بیارم

باشنیدن حرفش خشکم زد ، اونم دوباره

انگشتشونوازش گونه به حرکت دراورد

سرموبلند کردم به اسمون نگاه کردم

تو دلم خدارو صد از دمو ازش کمک خواستم

دامنمولکه دارنکنه

چند دقیقه بعد نگاهم کرد سرشو نزدیک اوورد

دوباره ل..بام داغ شد ، بوسه هاش پراز حرارت بودن

ولی خیلی زود ولم کرد ازم جداشد

- * گمشو پروتو خوننه لباس تو درست کن

نفهمیدم چطوری خودمورسوندم تو خوننه

سریع لباسم درست کردم

تندتند خدارو شکر می‌کردم بلایی سرم نیاورد

با صدایه در به سمت حیاط رفتم

انگار رفته بود ، همونجا تکیه دادم به دیوار

بجای خالیش نگاه کردم ، عاقبتم با این ادم

چی می‌خواست بدبشه

□ ۹۴

بعد از خوردن شام که یه املت بود

کارامو انجام دادم ، وسایلی مورد نیازم جمع کردم

همه رو مرتب توساک چیدم ، خوبه ساکش بزرگ وگرنه

باید دوتا ساک میبردم باخودم ،

لباسایی ک نیازداشتمو جمع کردم

دوسه تاتونیک نازکوخنک ک امروز گرفتم

به همراه دوسه دست لباس زیر بایه دامن وشلوار ساده مشکی

وسایلی بهداشتموهم برداشتم

خیلی دوست داشتم دوسه تا مانتوبردارم

ولی جا نداشتم سشوارمم توکیف دستیم ک

بزرگ بود گذاشتم

جاموانداختم توفکر مرد سیاه پوشوحرکتش بودم

هنوزم یاد گرمیه دستشو نوازشش می افتادم

یجوری میشدم مخصوصا بوسه هاش که

خیلی پر حرارت بودن لبموبه دندون

گرفتم استغفراللهی گفتم وشیطون ولعنت فرستادم

بافکر اینکه فردا میرم شمال

چندروزی نیستم راحت خوابیدم

خدا روشکر خانم مرادی حال روحیمودرک

کردو اجازه دادبرم .

ساعت ۶ صبح بود که باصدای زنگ

گوشیم از جام بلندشدم

تندتند صبحونه خوردم ، کارامو انجام دادم

به اژانس زنگ زدم ازخونه بیرون زدم

حس خوبی داشتم لبخند ازرولبم

نمیرفت

رسیدم ترمینال به سمت اتوبوسی که داد میزد امل رفتم

بعداز گرفتن بلیط سوارشدم

وقتي رسيدم امل به سمت

روستاي سرخ كلا رفتم روستاي

خودمون ، روستايي كه پدر مادرم زندگي

ميكردن آب و هواي شمالو دوست

داشتم عاشق آب و هواي بارونيش

بودم وقتي اومدم انگار خدا با دلم

بود كه هوا گرفته و باروني بود

دعا دعا ميكردم بارون بيداد

عاشق بارونم قدم زدن زير بارونو خيلي دوست

دارم سوار تاکسی شدم به سمت

روستا راه افتادم بعد نیم ساعت

چهل دقیقه رسیدم روستا

با دیدن

روستا یه نفس تازه کشیدم با

خوشحالی به اطراف نگاه میکردم

خیلی وقت بود نیامده بودم روستا

از ماشین پیاده شدم ساک به دست

به سمت خونه عمه رفتم

عمه پيري كه تنها عمه اي بود كه

داشتم عمه ام يه دختر داشت

دخترشو شوهر داده بود، مشهد

زندگي ميکردن

□ ۹۶

از خانواده مادريم

فقط يه خاله داشتم خالمم دو تا

بچه داشت يه دختر يه پسر

دخترش ده ساله و پسرش پونزده

سالش بود دلم براي عمم بيشتري

تنگ شده بود عمه ي مهربوني
داشتم

چون تنها بود دست و پاشم

درد ميکرداب و هواي تهران براش سم بود
نميتونست تحمل کنه بخاطر

اسمي که داشت، تهران نمی اومد

ديگه چي ميشد که سالي يه بار

يا دوسال يه بار مي اومد يه سر

به ما ميزد جلو در خونه اش و ايسادم

در زدم صداشو شنيدم که ميگفت

کيه با خوشحالي داد زدم

- * عمه جون

باز کن منم اوا

- * اي قربانت بره عمه

چند دقیقه بعد

در باز شد تا به خودم پیام منو

کشید تو بغلش پا دردش بخاطر

وزنش بود که تپل میل بود

درسته توپل بود ولی سفیدو

خیلی خوشگل بود صورتش

أصلا یه دونه چروک نداشت

با عشق بغلش کردم هم من هم اون

همو میبوسیدیم بعد چند دقیقه

به داخل خونه رفتیم عمه با

خوشحالي فقط به من نگاه میکرد

کلی ازم سوال میپرسید در باره ی

اوات ،خودم زندگیم حتی یه بار

که حرف از پدرم شد زد زیر گریه

مثلا اومدم دلم باز بشه بدتر داره
دلم میگیره

□ ۹۷

از سماور خوشگلی که گوشه اتاق

گذاشته بود رو یه دونه صندوق چوبی

برام چایی ریخت چه چایی خوش

رنگی عاشق چایی هاش بودم

همیشه خدا چشمم تو این

سماور برنجش بود همیشه

میگفت تو از این سماور خیلی

خوشت میاد یه روز این سماورو

میدم به توولی دخترش میگفت

مامان این سماورو باید بدی بمن

که دخترتم عمه هم در جوابش میگفت نه اینو

میخوام بدم به اوا که آنقدر این

سماورو دوست داره عاشق مزه

چایی هاش بودم چایی هاش

یه طمع و مزه ی خاصی میداد

چاییمو خوردم عمه برام ناهار آورد

برای خودش ناهار مرغ ترش

درست کرده بود کلی غذا خوردم

هر وقت میام شمال اشتها

باز میشه هی من میخوردم عمه ام

برام میریخت هرچند خودش

یه ذره بیشتر نخورد هرچی

میگفتم با نون میخورم میگفت

نه عمه جان تو بخور من زیاد

گشتم نیست میگفت امروز

به دلم افتاده بود که دو تا پیمونه

برنج بذارم حس میکردم یکی

میخواه بیاد بعد از خوردن غذا

نداشتم عمه از جاش بلند بشه

خودم ظرفا رو جمع کردم شستم

با عمه نشستیم دوباره

صحبت کردن عمه برام یه متکا

أورد گفت خسته ابي

بگیر بخواب گفتم میخوام برم

پیش خاله یه سر به خاله بزنم

ولي نداشت گفت استراحت

کن بیدار شدي میریم یه سر

به خالت میزنیم، یه دوساعتی خوابم برد

باصدایه عمه بیدار شدم

□ ۹۸

-:اواجان ،اوا ؟؟؟ بلندشودختر مگه نمیخواستی بری
پیش خالت ، حالا دیگه بلندنمیشی

ازجام بلندشدم خواب الود به عمه نگاه کردم

-* عمه خیلی خوابم میاد ،خیلی خستم

-*پس بخواب فردا میریم پیش خالت

-*نه ،اگه بفهمه نرفتم امروز پیشش ناراحت میشه

-*پس بلندشویریم

حاضرشدم باعمه به سمت خونه خاله رفتیم

خاله سالی دوسه بار می اومد سرمیزد

فقط توعید وتابستون بچه هارو می اوورد

روزایه دیگ بخاطر مدارسشون نمیتونست
بیاره ، هرچی از عمه هم میخواست باخودشون بیارتش تهران

عمه قبول نمیکرد ، کلا تهران دوست نداشت

خاله وبچه هاش بادیدنم کلی ذوق کردنوتحویلیم گرفتن

شاموپیش خاله موندیم ،خاله بدتراز عمه

کلی ازم سوال پرسید وقتی گفت نازنین حامله نیست

پقی زدم زیر خنده

-*خاله جان کجاش خنده داشت ؟

-* وای خاله چه سوالی میپرسی

بنظرت اون فس وافاده ای میاد بخاطر بچه
هیکلشو خراب کنه

-*واخاله اینجوری نگوپشت سر زنداداشت

-* پشت سرش نمیگم خودش این حرفو به اوات زده

بخاطر بچه هیکلشو خراب نمیکنه

شماکه واسه عروسیش نیومدین ببینیش

بعدشم اومدین خانم کاراشو بهونه کرد نیومد

دیدن شما وگرنه به حرف من میرسیدین

-: خاله جان من که واسه عروسیش کربلا بودم

عمتم ک زایمان دخترش بود نتونست بیاد

بعدش اومدیم ک زنداداشت نیومد ببینیمش

خونشم خواستیم بریم که اوات گفت زنش خونه نیست

-*عیب نداره خاله ،ولشون کن ن اوات ادم ن زنش

-*عمه درموردبرادرت درست صحبت کن

-* عمه شما نمیدونین اوات چقدر عوضی شده

الان اونوزنش گیر دادن من برم زن یه مرد پولدار بشم

**-* عمه جان خوب بدتوکه نمیخواه دلش میخواد خواهرش تورفاه
باشه**

-* عمه طرف زن داره ،منو میخواد بگیره براش بچه بیارم

-* خدامرگم بده ،اوات دیوونه شده ؟

**-: اوات غلط کرده که همچین خواستگاری رو واسه تو اوورده ،
چرا**

زودتر بمن نگفتی پیام سراغش

-*مگه عمه شما بیاین سراغش حرفتونو قبول میکنه

اون گوش بفرمان زنشه ،شده غلام اون دختر

انگار جادوش کرده هرچیم که حرف بزنی

فقط حرف نازنین خانمو قبول داره

-*خاله جان یه موقع قبول نکنی ،دیدی

اذیت میکنن بیا اینجا بامنو عمت زندگی کن

زندگیتو خراب نکنی ؟

-*نه خاله گفتم نه ،جواب رد دادم همون شب به مادر پسره

□ ۱۰۰

-*خوب کاری کردی مردم چقدر پر روان بخدا

چطور به خودشون جرات دادن بیان خواستگاری تو

-*اون بدبختها هم بی تقصیرن ،برادر منوزنش

یجوری رفتارکردن که اونا فکرکردن جواب من مثبت

-*پسره دیوونه شده ،اصلا دیگ نمیخواه بری عمه جان

بمون پیش خودم یه لقمه نون هست باهم میخوریم

- *مرسی عمه جون ، خاله عمو عباس کی میاد ؟
دلم واسه عموخیلی تنگ شده

- *میاد عزیزم تا یه ساعت دیگه ، همیشه میگه

اینکارنمیزاره بریم تهران یه سربه این بچه بزیم

همیشه ازتومپیرسه ، عباس خیلی دوست داره

ده بارم بیشترگفته بگو اگ تهران سختشه

بیاد اینجا پیش ما ، با اوات صحبت میکنه

خیلی سفارش تورو میکنه که هواتوداشته باشه

-: منم عموروخیلی دوست دارم ، ماهی دوبار برام زنگ میزنه

-* ازبس خوبی دخترم همه دوست دارن

یه ساعت بعد عموعباس اومد با دیدنم

منودراغوش گرفت سرموبوسید

واقعا برام عزیز بود مرد خیلی خوبی بود

ده سال از خالم بزرگتر بود ولی خیلی

خالم دوستش داشت ،یه مرد زن دوست و خانواده دوست بود

کلی سربسرم گذاشت وباهم گفتیم وخندیدیم

موقع خواب بخاطر اصرار خاله اینا با عمه

اونجامونديم البته عمه ميگفت تو بمون من
ميرم ولي عباس اقا نداشت

□ ۱۰۱

تازديکاي ظهر خوابيدم انقدر مزه داد که اصلا
دلم نميخواست بلند بشم

اونا هم منو بيدار نکردن منم راحت خوابيدم

خاله نهار برام اش درست کرد

چقدر مزه داد ديگ نداشتم سفره رو جمع کنند

خودم تندتند جمع کردم , همينکه خواستم

ظرفارو بشورم موبایلم زنگ خورد

بادیدن شماره اوات سمت حیاط رفتم

گوشی رو جواب دادم

-*بله؟؟؟

-*معلوم هست کدوم گوری هستی؟

-*درست صحبت کن

-*اوا دستم فقط بتونرسه وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

انقدر ولو بی صاحب شدی که شب هم نمیای خونه؟

گوشیتم که خاموش

-*از بی شارژی خاموش شده بود

-*کجایی؟؟

-*شمال

-*چی!!!!؟؟؟کجایی؟؟

-*گفتم که شمال

-*شمال چه غلطی میکنی؟

-*او مدم پیش عمه اینا, چیکارم داشتی؟

-*ارس میخواست بیاد ببینتت

□ ۱۰۲

-*بیخود کرد

-*درست صحبت کن اوا , کی میای؟

-* معلوم نیست چطور؟

-*گفتم ارس خان میخواد باهات صحبت کنه

-*من حرفی بااون ندارم

-* اوا نرین به اعصاب من , منو سگ نکن

-* این تویی کداری اعصاب منو خورد میکنی

من جواب رد مودادم دلیلی نداره دیگه اونو ببینم

بگو خواهر من نیستش

-*اوا فردا میای خونه

-* ولم کن اوات اعصاب منو خورد نکن

من هروقت بخوام میام بتوهم ربطی نداره

فکرکردی من الان بخاطر ارس پامیشم میامته...

-* من فکرنمیکنم شما میای

-* من نمیام خداحافظ

بدون توجه به صدا زدناى اوات گوشى رو قطع کردم

وارد خونه شدم عمه درحال اماده شدن بود

-* عمه جان بریم خونه ؟

-* باشه عمه الان حاضر میشم

-*کجامیخوا این برین؟

-:بریم خونه دیگه

-*اینجا هم خونه خودتونه عمه خاتم بمونید
پیش ما

□ ۱۰۳

-:مرسی ولی باید برم حالا باز مزاحم میشم

۸-:این چه حرفیه مراحمد خاله جان تو بمون

-:میام خاله , عمه تنهاست باز شما بچه ها

پیشتون هستن, فعلا کاری نداری خاله ؟

-*نه عزیزم زودبیای نری دوروز دیگ بیای

-*نه زودمیام

به همراه عمه به سمت خونس رفتیم

انقدر اش خورده بودم بدجور باد کرده بودم

-*عمه ???

-*جان

-*عمه من میرم کمی پیاده روی اش زیاد خوردم

یه زره حالم بدشده

-*باشه دخترم مراقب خودت باش

نری جاهای خلوت ؟

-* نه خیالتون راحت هواسم هست

از عمه خدا حافظی کردم راه افتادم

بادیدن روستا حال و هوام خیلی عوض شده بود

باچند نفر که آشنا بودن سلام علیک کردم

به سمت جنگل کوچیکی که اونجا بود رفتم

یه مقدار وارد جنگل که شدم صدایه اه وناله ی یکی روشنیدم

□ ۱۰۴

باتعجب و کمی ترسیده به سمت صدارفتم

جلوتر کناریه تخته سنگ بزرگ یه پسر جوونودیدم

ازپاهش خون می اومدسفت پاشوگرفته بود

باصدایه چوب خشکی که زیر پام شکست

سرشو بلند کرد

قیافه ی مردونه ای داشت نمیشد بگی خوشگله
نمیشد بگیم زشته

یه قیافه عادی داشت ولی دماغش

خوشگلتر از همه اعضای صورتش بود

انگار دماغشوتراشیده بودن

پسروهمچین دماغی تاحالا ندیده بودم

-*به چی زل زدی اینجوری یابیا کمکم

یابرویکی روبیار کمکم

با صداش بخودم او مدم کمی نزدیکتر شدم -

-*پاتون چيشده؟

-*رفته توتله ميتونی کمک کنی ؟

-*باید چیکار کنم؟

-*زیر بغلمو بگیر کمک کن بلندشم تا بریم توروستا

-*دیگه چی ؟ همینم مونده بود تورو بغل کنم

-*مگه من چمه ؟

- * غریبه و نامحرمی

*- الان تو این وضعیت که من از خونریزیه زیاد دارم میمیرم تو واسه من

جانماز اب بکش شدی ؟

□ ۱۰۵

یه نگاه به پاش انداختم دیدم خداییش

راست میگه بدجور خونریزی کرده بود

رنگش پریده بود نمیدونستم چیکار کنم

برم دنبال کسی یا کمکش کنم

پایین مانتو مو گرفتم چون نخى بود با دندون

یه مقدار از پایین پاره کردم

اونم با تعجب بمن و کارم نگاه میکرد اخر طاقت نیاورد

-*چیکار میکنی من میگم کمکم کن تو داری لباس تو پاره میکنی

-*تو زخمی ای انقدر غرمیزنی سالم بودی

چقدر غرمیزدی ؟

صبر کن پاتو ببندم محکم , باید جلویه خونریزی تو بگیرم

-*باشه زودباش هرکاری میخوای بکنی زودتر

-*نباید جلوی چشم توببینی؟

-*زیر برگایه خشک بود چطور میدیدم

نامرداتله گذاشتن واسه حیوونه ازشانس

خوبم من شدم پیش مرگ اونا ,آی چیکار میکنی؟

-*باید محکم میبستم خوب توبشین من برم

دنبال کمک

-*میخوای منوتنهایزاری؟

-*اره دیگه باید برم کمک بیارم

-*اینجوری که خیلی طول میکشه

بابا کمک کن بریم تا توبری بیای منکه میمیرم

بدجور دودل شده بودم نمیدونستم چیکار کنم

-*بابا نمیخورم نترس فقط کمک کن بریم

□ ۱۰۶

دلموزدم به دریا و کمی دولا شدم دستشو انداخت

دور گردنم کمکش کردم بلند بشه

-*کمرم بابا ,خودتو بلند کن

-*جون تو جون ندارم

-*جون عمت کمرم شکست ,جون داری حرف بزنی
ولی جون نداری راه بری ؟

-*خدا ادم قطع بود فرستادی کمک من

یه کمک میخواد بکنه هزار بار غرزد

عصبانی نگاهش کردم اونم به روم یه لبخند مسخره
زد تا بیشتر حرصمو در بیاره

کمرم داغون شد تا کمکش کردم از جنگل بریم بیرون

همون لحظه انگار خدا باهامون بود که یه وانته رسید

بادیدن ما اومد کممون پسره رو گذاشتیم داخل ماشین

-*سوارنمیشی؟

-*واسه چی من سوارشم

-*من تنها برم دکتر

-*عجب رویی داریا خودت دیگه پرو من رفتم

-*اهکجا میری الو؟؟؟خاتم؟؟ حذاقل اسمتوبگو بدونم

برگشتم سمتش براش دست تکون دادم

-*اسمم اواست مراقب خودت باش

□ ۱۰۷

بالبخند همینطور نگاهش کرد تا از جلو دیدش محوشد

واقعا دختر بامزه و جالبی بود نمیدونست

چرا بایبار دیدن و برخورد کردن انقدر ازش

خوشش اومده بود

ازبس به او ا اتفاقا بینشون فکر کردو خندید که نفهمید

کی به درمانگاه رسیدن, راننده کمکش کرد تا وارد درمانگاه شدن

بعد از اون اتفاق حوصله پیاده روی دیگه

نداشت ازبس به اون پسره کمک کرده بود

خودش اندازه ده کیلومتر پیاده روی بود

حس میکرد کتف و کولش درد میکنه

ولی خوب اتفاق باحالی بود حال و هواش

عوض شده بود

کاش میدونست اسم اون پسر چیه ؟

وارد حیاطشد عمشوصدازد

-*عمه ؟؟؟عمه خاتم ؟؟

-*بله ,بیا تو انباری نون میپزم

-*ایول منم الان میام میگم چهبوی نونی میاد

بهسمت انباری رفتم بادیدن عمه که خمیرمیکنه

منم نزدیکش رفتم

-*سلام سلام

-*سلام به روی ماهت خوش گذشت

-*وای عمه نمیدونی چیشد

-*چیشد عمه جان؟

-* عمه اول بزار منم کمکت کنم تا واست تعریف کنم

-*بزار خمیر خودم درست کنم تو تونون درست کردن
کمکم کن

- * عمه رفتم توجنگ....

- *نگفتم نرو دختر توجنگل؟ چرا حرف گوش نمیدی؟

- *خوب عمه ببین رفتم حکمتی داشت

- *چه حکمتی؟

- *گوش کن عمه ,همین که رفتم داخل جنگل

صدای یه نفر شنیدم

رفتم جلوتر یه پسر جوونو دیدم

عمه محکم کوبوند تو صورتش

-*خدا مرگم بده نگفتم نرو تو جنگل

واسه همین چیزا میگم

-*عمه جان صبر کن من بگم چیشده بعد شما بزن تو صورتت

-*بگو ببینم چیشده

-*دیدم پاش افتاده تو تله ای که واسه حیونا گذاشتن

همه چیزو واسه عمه تعریف کردم حرفامونم

گفتم عمه گاهی میخندید گاهی اخم میکرد

-*پسره کی بود ؟

-*نمیدونم عمه اسمشو نپرسیدم فقط اون اسممو پرسید

منم جوابشودادم بعدم که رفت

-*پاش که قطع نشده بود ؟

-*نه خدا رو شکر ولی بدجور خونریزی کرده بود

ببین مانتومو چه شکلی شد

-*عیب نداره فردا میریم شهر برات میخرم

-*بدبختی همین‌یه دونه رو اووردم با این پیام یعنی شهر؟

-*حالا تا فردا یکاریش میکنیم

□ ۱۰۹

-*عمه چیکار میتونیم بکنیم؟

-*یکی از لباسای ازاده اینجاس اونوبپوش

-*ازاده از من چاقتره ,لباسش توتتم گشاد میشه

-*بهتر از این مانتوعه پارس وقتی مانتوگرفتی همونجا عوض کن

-*خبر مرگم گفتم یکی دیگه اضافه بردارم

-*حالا اخرزمون ك نشده فردا ميريم ميگيري

-*عمه بده من اونو نون ميزاري من ازتور درارم

-*نميخواه حرارت صورت و دست توميسوزونه

-*هيچي نميشه بده ديگه دوست دارم نون بپزم

باعمه نون درست كرديم بخواستش چندتا نون
تازه هم واسه خاله بردم

شب هم كتلت درست كردم با نون تازه خورديم

چقدر مزه داد ازوقتي اومدم شمال

اشتهام دوبرابر شده كلي غذا ميخورم

واقعا هم میچسبه

بعدشام عمه چون خسته بود خوابید ولی من
توایوون عمه دراز کشیدم به اسمون زل زدم

اسمون صافی که بخوبی ماه و ستاره هاش معلوم بود

ولی تهران اسمون به این صافی نبود

چشمامو روهم گذاشتم مرد سیاه پوش تونظرم اومد

شوکه چشمامو باز کردم اخه چرا اون باید

بیاد تونظرم این همه ادم چرا اون ؟

یعنی الان فهمیده من خونه نیستم ؟

اخ وقتی بیاد ببینه من نیستم چقدر ضایع میشه

با این فکر زد زیرخنده دلش میخواست

اون لحظه بودو قیافشومیدید

□ ۱۱۰

وارد خونه شد مادرش بادیدنش محکم کوبوند تو صورتش

-*خدا مرگم بده چه به روز خودت اووردی ؟

-*خدا نکنه مامان

-*حرف بزن محمد چه به روز پات اوامده ؟

-*مامان بخدا چیزی نیست فقط پانو گذاشتم توتله

-*یا امام حسین پات الان چطوره ؟

-*خوبه

-*چقدر خدابهت رحم کرده پاتوقطع نکرده

-*مادرمن تا اون حدم که دیگه نیست

-*بزاربرم برات تخم بشکونم امروز مرضیه خانمچشمت زد

ازبس چشمش شوره ,اخرم این دخترشو قالب تومیکنه

-*خدانکنه , مامان؟

-*بله

-*امروز یه دختر کمکم کرد

محبوبه با شنیدن این حرف به پسرش نگاه کرد

که لبخند خاصی رو لباش بود

- * اون دخترکی بود که توداری لبخند میزنی ؟

- * تمیدونم اسمش او ابود شمانمیشناسی دختری با این اسم؟

- * نه مادر تو این دوسالی که او مدیم اینجا

تا جایی ک میدونم همچین دختری با این اسم توروستا نیست

شاید مهمون کسی باشه

-*اره لهجه نداشت تپش به دختر روستایی نمیخورد

مامان میتونی امارشودراری ببینی این دختره کیه ؟

-* صبرکن یه اب قندبیارم بخور رنگ به رونداری

بعدا درموردش حرف میزنیم

□ ۱۱۱

محمد بادیدن مادرش که لبخند به لب

داره. ابروهاشو متعجب بالا انداخت

-*اگه میدونستم پام بره توتله انقدر خوشحال

میشی ومیخندی زودتر پامو میکردم توتله

محبوبه باشنیدن حرف پسرش لبخندش بیشترشد

یه پس گردنی هم به پسرش زد

-*آی چرا میزنی؟

-*بخاطر این فکرای مسخرت

-*مگه دروغ میگم؟ نگاه همش داری لبخند میزنی

-*لبخندم بخاطر اینکه که پسرمازیه دختر خوشش اومده

-*نه کی گفته؟ اون دختره ی غر غرو مگه خوش اومدم داره؟

-*اه من میخواستم دنبالش بگردم ولی حالا که

خوشت نیومده پس زیاد مهم نیست
دنبالش بگردم یانگ...

-*نه نه خوب میدونی باید بریم ازش تشکر کنیم زشته

-*اره ارواح شکم عمت, توگفتی منم باورکردم

دیگه من پسرمونشناسم باید سرموبزارم
بمیرم

-*ولی مامان واقعا دختره باحالی بود

خیلی ازش خوشم اومد

-*شاید ازدواج کرده باشه ؟

-*خدانکنه ولی فکر نکنم چون انگشتی دستش نبود

□ ۱۱۲

-*باشه پسرم پناه بر خدا تا ببینیم چی میشه

صبح زود با عمه بیدار شدیم کارارو کردیم

به سمت شهر رفتیم

لباس ازاده رو پوشیده بودم خدا رو شکر زیاد
گشاد نبود

ولی بازم توتنم معلوم بود کمی گشاده

به شهرکه رسیدیم کلی گشتم تایه مانتو

خوب پیدا کردم یه مانتو کتیه زرشکی بود

خیلی به پوست صورتم می اومد

یه شلوار دمپای مشکی با شال مشکی گرفتم

مثلا رفته بودم فقط یه مانتو بگیرم

عمه هرکاری کرد حساب کنه نداشتم

نهارو هم بیرون خوردیم دیگه هوا خیلی

گرم بود برگشتیم خونه

دوروزی از اون قضیه جنگل میگذشت

عمه میخواست نهار اب دوغ خیار درست‌کنه

کشمش نداشت حاضرشدم برم تا مغازه بگیرم

همینکه خواستم وارد مغازه بشم یه صدایه اشنا شنیدم

وارد که شدم اون پسره رو دیدم

اونم با دیدنم درحالی‌که داشت حرف

میزد حرفش نصفه موند یه لبخند به‌روم‌زد

یه نگاه به سرتا پام انداخت یه‌دفعه لبخندش

جمع شد اخماشو توه‌م‌کرد

باتعجب به رفتارش نگاه کردم

-*بفرما ابجی ؟

با سوال پسر بغلیش نگاه ازش گرفتم

-*سلام بی زحمت دوتومن کشمش بدین

-* چشم الان

□ ۱۱۳

هنوزم اخم داشت منم خودمومشغول

دید زدن مغازه کردم

-*ببخشید ابجی کشمشمون تموم شده باید برم

از انبار بیارم

-*باشه

فروشنده از مغازه بیرون رفت منم پشت به اون و ایستادم

یه دفعه با سوالش جاخورده برگشتم سمتش

-*این چه وضعه گشته ؟

-*بله!!!!???

-*مانتو کوتاه تر از این نبود پوشی ؟

فکر کردی اینجا شهرتونه اینجوری میگردی؟

-*من فکر نکردم اینجا شهرمه درضمن تیپ من خیلیم خوبه
لباس پوشیدنم بخودم مربوطه

احساس کردم اروم گفتم

-*درستت میکنم

-*چیزی گفتین؟

-*بخودم مربوطه

پسره دیوونه چنددقیقه بعد کشمش گرفتم

از مغازه بیرون زدم مردم دیوونه هم شدن

خوبه حالا تحویلش نگرفتم

من خروبوگو میخواستم حال پاشو بیرسم

خوبه حرفی نزد

□ ۱۱۴

بعد رفتن اوا محمد از جاش بلند شد

تا ببین اوا کجا میره جلو مغازه

وایساده بود به رفتنش نگاه میکرد

وقتي ديد اوا تو کدوم کوچه پیچید

خوشحال شد کاش میتونست

دنبالش بره ببین تو کدوم خونه میره

بازم خدارو شکر که فهمید تو کدوم
کوچه میره

تو اون کوچه چندتا خونه

بیشتر نبود اینجوری ب مادرش

میگفت مادرش راحت میتونست

بفهمه این دختر کیه ولی عجب

دختر سرتقو سر زبون داري بود

هرچي ميگفت اونم
جوابشو ميداد عباس نزديك محمد شد

:-چي شده محمدنگاهت دنبال اين دختره ؟

نكنه همون دختره تو جنگله ؟ انگار اين دختره بدجور دلتو برده ؟

:-اره عباس با يه بار دو بار ديدن
انگار سال هاس ميشناسمش

نمیدونی اون روزی که تو جنگل کمک کرد چطور مهرش به دلم
نشست

میدونی از چي میترسم
از اینکه نکه کسی رو بخواد

اخره دختره مال اینجا نیست

□ ۱۱۵

انگار دختر شهریه اگه با کسی باشه کسی دیگه رو بخواد چي ؟

:- ان شاء الله قبولت میکنه محمد کل این روستا رو سرت قسم
میخورن

مطمئن اگه فك و فامیلاش در مورد
تو پیشش حرف بزن

میفهمه که چقدر

پسر خوبی هستی

تو مگه چی کم داری الان پدر من تو رو همیشه سر کوفت میزنه
تو سرم

میگه کاش توام مثل محمد بودی

با این حال که من

دارم این همه زحمت میکشم

بازم توعه عوضی رو همیشه سر کوفت میزنه تو سر من

محمد دست رو شونه عباس گذاشت

با لبخند وارد مغازه شدن

عباس صميمي ترين دوستش بود

۸ همیشه حرفاشو به اون ميزد

خدایي عباس پسر خوبو راز داري

بود هيچ وقت تاحالا نشنیده بود

حرفشو جايي درز کنه يا به کسی بگه

عباس دوخواهر کوچیکتر از خودش داشت

خواهراش اونوداداش محمد صدا میکردن

پدرمادر عباس ادمای خوبی بودن

وقتی پنج ساله بود پدرش براثر تصادف میمیره

راننده هم فرار کرده بود نفهمیدن کارکی بود

□ ۱۱۶

مادرش بازحمت زیاد اونوبزرگکرد وقتی دهسالهشد

شروع کردبه کارکردن ازشاگردی مغازه گرفته

تا باربردن با فرغون ,وقتی بافرغون بارمیبرد

مردممسخرش میکردن ولی باهمون فرغونبردن

تو نست تو هجده سالگی با پس اندازش یه موتوربخره

با موتور رفت توشهر واسه یه رستوران شد پیک موتوری

بعداون وقتی دید مادرش دیگه توان کارنداره

تو زمینی که داشتن شروع کرد به کشاورزی و کاشتن درخت

بعد چند سال درختا بزرگ شدن با فروش میوشون و کشاورزی که
پای درختا میکرد

یواش یواش تونست به باغش اضافه کنه

الان تو سن ۲۹ سالگی یه باغ خیلی خوب داره

خونه قدیمیشونم کوبوند یه خونه نو واسه مادرش ساخت

همیشه عزت و احترام مردم و روستا رو نگهداشت

هوای خیلی از نیازمندا رو هم داشت

بخاطر همین خدا روزیشو بیشتر کرد

اکثرا هالیه ده از خدا میخواستن محمد

دامادشون بشه همه به سرش قسم میخوردن

□ ۱۱۷

محبوبه از داشتن چنین پسری هر روز خدا رو شکر میکرد

از وقتی محمدرفت سرکار ازش میخواست

کارنکنه ولی اون قبول نمیکرد میگفت

دوتایی کارکنیم میتونیم زندگیه بهتری

داشته باشیم خدا رو شکر و وضعشون خوب بود

طوری که چند تا از همسایه ها میگفتن

چرا نمیرید شهر زندگی کنید ؟

ولی محمد و مادرش عاشق اون روستا و مردمانش بودن

یه مغازه هم توشهر داشتن که اونو اجاره داده بودن

محبوبه همه ارزوش این بود محمدش سسروسامون بگیره

ولی محمد میگفت تا مهر کسی به دلش نشینه زن نمیگیره

محمد هرچی منتظر موند دیگه اوا از اون کوچه بیرون نیومد

اونم که خسته شده بود به سمت خونه رفت

درمورد اوا با مادرش صحبت کرد

اونم قول داد ته توشو دراره تا ببینه اون دخترکیه؟

بعد از ظهر به سمت خونه کبری خانم که از دوستاش بود رفت

کبری خانم بی بی سیه محله بود امار همه چیز و داشت

هر کی میخواست دختر بگیره واسه پسرش

یا امار چیزی رو بگیره سراغ کبری خانم

میرفت درسته از همه چیز خبر داشت

ولی زن با معرفت و دلسوزی بود جدا از

فضول و دهن لق بودنش

□ ۱۱۸

:- خوش اومدی محبوبه جان

:- ممنونم شما که نمایان هر دفعه من مزاحم میشم

-:مراحمی بخدا من گیر حاجیم

خودت که میبینی بنده خدا مریض شد

باید از اون مراقبت کنم

-:خدا زودتر شفای بده

-:یا نجاتش بده بنده خدا چند سال الان

زمین گیر شده اگه الان سخته مغزی نکرده بود

مثل قبل بود ادم خوب نمیدونم چرا انقدر بدشانسه

حاجی خیلی خوب محبوبه خانم چهل سال زنشم

هیچ وقت بدی ازش ندیدم

بچه ها كه ديگه نگو جوشونو واسه باباشون ميدن

دوتا دختر كه هربار ميان با چشماي اشكي ميرن

-: انشالله هرچي صلاح همون بشه

-: انشالله محندچطوره پاش خوب شد ؟

-: خدا رو شكر بهتره پسر م شانس اوورد

خوبه تلش قديمي بودتونسته بود

پاشو در بياره از اونور ماون دختره شهري

كه تو جنگل كمكش كرد

-: اون دختره بچه همین جاس منتها خیلی

کوچیک بودن ازاینجا رفتن

-:دختره کیه ؟

□ ۱۱۹

-:دختر محمود ولیلا

-:نمیشناسم

-:برادرزاده زهرا خانم و خواهرزاده

اکرم زن عباس اقا

-:مامان باباشو نمیشناسم ولی اکرم خانم اینارو میشناسم

-*ادمای خیلی خوبی بودن یه پسر به اسم اوات دارن

اوا بزرگتره زن گرفته یه زن پولدار هم گرفته

-*بسلامتی

-*ازدواج کرده ؟

-*نه ازدواج نکرده کار میکنه

محبوبه همه امارایی کمیخواستو از کبری خانم گرفت

به سمت خونه رفت بادیدن محمدکه پکر

تو حیا ط نشسته نزدیکش شد

-*محمد؟؟

-*سلام کی اومدی مامان ؟

-*الان هواست کجاست

-*به اوا فکر میکردم

-*پسرم از دستم رفت

-*مامان چیشد چیزی فهمیدی ؟

-*اره پسر م تاجایی ک شد امار شو دراورد م

محبوبه همه چیز و واسه محمدگفت

لبخند رولب محمدش ,لبخند به لبش اوورد

انگار پسرش بدجور دل به او بسته

□ ۱۲۰

-*خداروشکر که نامزد شوهر نداره

-*اره پسر م خداروشکر که حداقل میدونیم نامزد و شوهر نداره

از یه خانواده خوبه خالش و عمش ادماي واقعا خوبی هستن

وقتي اونا انقدر خوب باشن مطمئن باش كه دخترم خوبه

همين كه تو جنگل تورو ول نكرد كمكت كرد بااين كه تو پسر

تنها بودي نشون ميده واقعا دختر

خوبيه

*-ميگم مامان اگه برم خواستگاري

به نظرت قبولم ميكن

محبوبه با شنيدن اين حرف يه لحظه

جا خورد ميدونست محمد از اين

دختر خوشش امده ولي نميدونست

تا اين حد كه تصميمش براي ازدواج

جدي باشه

تاحالا خيلي از دخترا رو براي ازدواج انتخاب کرده بود

مخصوصا دخترای روستا

ولي محمد هر دفعه بهونه اوورد و
قبول نکرده بود

دستشو رو دست پسرش گذاشت کمی دستشو فشورد

*-چرا قبول نکنه تو به این خوبی اقايي

کار خوب, زندگي خوب, همه چیز داري
مگه ديگه چي ميخواه

*-شاید يه پسر شهري سوسول
ميخواه

*-نه مطمئن باش با همچنين خانواده

که داره این دختر همچنین آدمی
نیست

□ ۱۲۱

که از این پسرای شهری و سوسول
خوشش بیاد

اگه میخواست تا حالا ازدواج کرده بود

شاید اونم منتظر یه ادم خوبو درست حسابیه که تا حالا ازدواج
نکرده

در ضمن وقتی بدون تو میخوای بری
خواستگاری

خالش اینا تورو میشناسن میدونن تو

چقدر ادم خوبی هستی

در مورد تو باهاش صحبت
میکنن

بعد میگن که تو پسر خوب و کاری ای هستی

محمد از تعریف مادرش لبخند زد

از اینکه مادرش همیشه تعریفشو

میکرد خیلی خوشحال میشد نه اینکه مادرش

تعریف میکرد نه از اینکه مادرش

ازش راضی بود اینجوری ازش تعریف

میکرد باعث میشد حس خوبی

بهش دست بده

اوا که حوصله اش سررفته بود تصمیم گرفت دوباره سمت

جنگل بره اون روز که میخواست

بره جنگل نتونست درست حسابی

تو جنگل قدم بزنه سمت رودخونه بره

بخاطر اتفاقی که افتاد تصمیم گرفت

دیگه امروز بره تو جنگل اون دورو

اطراف یه دیدی بزنه با عمش صحبت کرد از خونه بیرون زد

محمد کلافه تو حیاط نشسته بود

بدجوري حوصله اش سررفته بود

هیچ کاری نمیتونست انجام بده

بالین پای ناقصش

□ ۱۲۲

مجبور بود تو خونه بمونه تنها جایی که میتونست بره

پیش عباس بود برای دید زدن

تو کوچه تا ببین اوا کی میاد بیرون ولی امروز صبح

هرچی منتظر بود نیومد بیرون

دیگه خسته شده بود که اومد خونه

تو همین فکر بود گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره عباس
جواب داد

:-جانم عباس

:-سلام داداش کجایی؟

:-خونم کجا دارم با این پا برم

:-خواستم خبر بدم زن داداش از خونه اومده بیرون

:-کی!!!!؟؟؟

:-زن داداش

:-زن داداش کیه

:- ای باباهمین دختره اوا خانم که میخوای دیگ

محمد با شنیدن اسم زن داداش
لبخند رو لبش نشست

چقدر خوب میشه اگه واقعا

زنش بشه عباس واقعا بگه زن داداش

:- کجا داره میره؟

*- والا داره میره سمت جنگل

با شنیدن این حرف اخماش تو هم رفت

این دختر دیوونه عقل نداره که
تنها میره تو این جنگل؟

اون سري ام تنها اومده بود
امروز هم داره تنها میره

*-باشه مرسی که خبر دادی

□ ۱۲۳

گوشي روقطع کرد عصا به دست سمت

جنگل رفت نباید تنه‌اش بزاره هر لحظه

ممکن اتفاق بدی بیافته یه ادم

نادرست بیاد تو اون جنگل

تا جايي كه ميتونست سعي كرد تندتر

بره تا بيشتر از اين اوا تنها نمونه

هرچند پاش درد گرفته بودولي براش اهميتي نداشت

الان مهم ترين چيز تنها بودن اوا بود

اخه ادم چقدر ميتونه بي فكر باشه؟

دختره نادون تنهاميره تو جنگل تو اين دوره زمونه ي خراب

وارد جنگل شد ولي هرچي دور

اطراف و بالا و پايين كرد خبري نبود با

شنيدن صداي اب رودخونه حدس زد شايد اون سمت

باشه نږدیک رودخونه رفت

اوا رو لب دخونه دید که شلوارشو تا زانو بالا زده

پاهای خوش تراشو سفیدشو تواب گذاشته بود

با دیدن پاهاش اخماشو

توهم کرد سرشو پایین انداخت

لعنت بر شیطان فرستاد نزدیکش

شد

□ ۱۲۴

دختره ی احمق تو این جایه خلوت

شلوارشوداده بالا پاهای سفیدشو به نمایش گذاشته

نمیگه یکی اون پاهای خوشگلشو میبینه

لعنتی چه مچ پای قشنگیم داره

از این فکر عصبانیتش بیشتر شد آگه

کسی میدید خوشش می اومد چیش ؟

دستشومشت کرد عصبانی نزدیک اوا شد

اوا با شنیدن صدای پا سرشو

بلند کرد محمدو دید

چقدر اخیالو عصبانی بود معلوم نیست کی گازش گرفته؟

زودی شلوارشو کشید پایین از جاش

بلند شد

:-سلام

:-سلام تو اینجا چیکار میکنی ؟

از لحن طلبکار و عصبانیش یکه ای خورد

ولی خودشو جم و جور کرد مثل خودش اخماشو توهم کرد

:-من اومدم جنگل حوصله ام سررفته بود

شما با این پای چلاقتون اینجا چیکار میکنید ؟

محمد از اینکه او گفته بود

چلاق خنده اش گرفته بود

ولي سعي كرداوا متوجه خندش نشه دوباره اخم كرد

با ديدن محمد كه اخماش بيسترشد با تعجب به محمد نگاه كرد

معلوم نيست چشه كه اخماشودوباره تو هم كرد

□ ۱۲۵

ولي با سوالی كه محمد ازش پرسيد

فهميد براي چي اخم كرده

:-براي چي تنها اومدي جنگل؟

كه چي شلوارتودادی بالا پاتوكردی تو رودخونه؟

:-حوصله ام سررفته بود بعدشم دیدم

کسی نیست پامو دادم بالا

:-اگه کسی نبود پس من چطوری دیدمت

اوا خجالت زده از این حرف سرشو

انداخت پایین حقو به محمد میداد

از اینکه محمد پاهاشو دیده بود

**لبشو به دندون گرفت نمیدونست چرا از این غیرتی شدنش خوشش
اومد**

تاحالا کسی اینجوری براش غیرتی نشده بود

کسی رو هم نداشت اوات که اصلا دربندش نبود

بجز اواتمکس دیگه ای رونداشت

روش نمیشد سرشو بلند کنه به

محمد نگاه کنه

محمد متوجه خجالت اوا شده بود

کمی از اخماشو باز کرد رو همون

تخته سنگ کنار رودخونه نشست

:بگیر بشین حالا نمیخواد از من

خجالت بکشی

ولی دیگه اینکارو نکن

نه تنها بیا نه اینجوری پاهاتو بکن تو رودخونه

اگه يه ادم نادرست گيرت بيافته ميخوای چیکار کنی؟

بدون اینکه جوابی به محمد بده

مثل يه دختر حرف گوش کن

نزدیکش شد همونجا نشست حق با محمد بود

اگه تو این جنگل گیر کسی می افتاد میخواست چیکار کنه ؟

□ ۱۲۶

اعصابش از این بی فکریش خورد شده بود

مخصوصا که محمد پاهاشودیده بود

نمیدونس چرا دوست نداره درموردش فکر بدبکنه

سکوت محمد همبیشتر کلافش کرده بود

دوست داشت حرف بزنه اینجوری سکوت نکنه

یه نیم نگاه به محمد انداخت که دید محو رود خونه شده

تو جاش یه تکون خورد که محمد نگاهش کرد

-*جات ناجوره ؟

-*نه خوبه ,من دیگه باید برم

همینکه یه مقدار از جاش بلند شد

محمد بازو شو گرفت مانع رفتنش شد

باتعجب و اخم نگاهش کرد

-*دستمو ول کن

-*ببخشید منظور بدی نداشتم فقط نمیخواستم بری

میخواستم باهاش صحبت کنم

-*درمورد چی؟

-*درمورد خودم

خیلی کنجکاو شدم ببینم محمد چی میخواد بگه

واسه همین بدون هیچ حرف و اعتراضی نشستم

اونم بازو مو ول کرد چقدر دستش داغ بود

انگار تب داشت گرماشو حتی رولباس هم حس کردم

□ ۱۲۶

یه نگاه به صورتش انداختم ببینم از تب

زیاد صورتش گل انداخته دیدم نه صورتش قرمز نیست

به صورتش نگاه میکردم که برگشت سمت

خجالت زده از اینکه داشتم نگاهش میکردم

منو دید سرمو پایین انداختم

الان پیش خودش می‌گه دختره چقدر پر روعه

محمد نمیدونست چطوری وازکجا حرفاشو شروع‌کنه

نمیدونست اوا چه واکنشی نشون میده

از واکنش اوا می‌ترسید بدجور دو دل شده بود

بین گفتن یا نگفتن مونده بود از سنگینیه

نگاهش برگشت سمتش

چون مچشودر حال دیدزدن گرفت خجالت زده

سرشو انداخته بود پایین

دستشوزیرچونه ی اوا گذاشت سرشو بلند کرد

اونم شوکه از کارش نگاهش میکرد

اوا روشو برگردوند تا محمد دستشو برداشته

رو برگردوندنش همانا بادیدن چیزی که جلوش بود

شوکه حتی نتونست نفس هم بکشه

چشماشو بازوبسته کرد تابینه چیزی که جلوشه

واقعیه یا توهم. ترسیده چشماشو باز کرد

دعا دعایم کرد فقط توهم باشه وقتی دید جلوش کسی نیست

یه نفس راحت کشید انقدر حالش بد شدو ترسیده بود

که حتی یادش رفته بود محمد کنار شه

□ ۱۲۷

محمد بادیدن اوا که یه دفعه رنگش پرید

متعجب و نگران نگاهش کرد

یعنی چیشد که یه دفعه اینجوری شد

دستشو روشنش گذاشت که اوا ترسید و جیغی کشید

واقعا نگرانیش شده بود

-: اوا حالت خوبه ؟ چیزی شده ؟

چرایه دفعه رنگت پرید این شکلی شدی ؟

-:اره ..اره خوبم

-*مطمئنی؟

-*نه میشه بریم؟

-*کجا؟

-*خونه

محمد دلش میخواست بگه نه بمونیم ولی

وقتی حالروز اوارودید از جاش بلندشد

-*باشه پاشو بریم

اوا بدجور ترسیده بود هنوزم قلبش تندتند میزد، تپش قلب داشت

اخر از دست این ادم سخته میکرد وقتی

محمد دستشو روشنش گذاشت به

هوای اینکه مرد سیاه پوشه ترسید

جیغ کشید ولی وقتی دید محمد خیالش راحت شد

حس میکرد نمیتونه راه بره قدم برداره

پاهش می لرزید ولی سعی میکرد

جلویه محمد خودشوکنترل کنه از عجز و ناتوانی

دلش میخواست بشینه زمین گریه کنه

چرا این مرد ولش نمیکرد ؟

این سوالی بود که همیشه و روزی چندبار تکرار
میکردو ازخودش میپرسید

□ ۱۲۸

سنگینیه نگاه محمدو روخودش حس میکرد

ولی سرشو بالا نمی اوورد چی داشت

درجواب سوال محمد اگه گیرمیداد

تاببینه چیشده جواب بده

چند دقیقه ای توسکوت راه رفتن

حتی میترسید برگرده عقب پشت

سرشو نگاه کنه ازاین میترسید مرد

سیاه پوش پشت سرش باشه

ولی اون از کجا میدونست که اومده شمال ؟

یه دفعه یاد حرفش افتاد که گفته بود من میدونم همیشه

تو کجا میری و چیکار میکنی ؟

مگه تو تهران بیست و چهار ساعت امار

رفت و آمدشونداشت ؟

مگه وقتی رفت پاسگاه جلوش درنیومد ؟

این ادم کیه و چکارس ؟ یعنی همیشه

داره تعقیبش میکنه ؟ ولی چطوری ؟

نکنه مثل این فیلما کسی رو گذاشته تعقیبش کنه

تا ببینه چیکار میکنه و کجا میره ؟

با این فکر ترس و وحشتش بیشتر شد

دیگه نتونست قدمی برداره بادیدن

یه تنه درخت سمتش رفت روش نشست

محمد نمیدونست چیشده وچیکارکنه ؟

واقعا درمونده شده بود هرچیم ازش میپرسید

جوابشونمیداد ولی چشمای اوا انگار ترس داشت

انگار واقعا از چیزی ترسیده بود

ولی چی ؟ چی دیده بود که اینجوری اشفته و بهم ریخته بود

کتار اوا نشست دستشو گرفت از سردیه

دستش جاخورد

*-اوا حالت خوبه؟چرا انقدر یخی؟

بگو چیشده دختر داری دیوونم میکنی

بدجور نگرانم کردی ,من نگرانتم

باشنیدن کلمه من نگرانتم بغضی که تو گلوش داشت

ترکیدوزد زیرگریه

□ ۱۲۹

تاحالا برادرش این حرف ونزده بود

اگه زده بود فقط الکی بود نه از ته دل

ولی این من نگرانتم محمد واقعا حس کرد

از ته دل

محمد جلویه پاش نشست دستشو زیر چوونش
گذاشت سرشو بلند کرد

به محمد و اون لبخند و نگاه مهربونش

نگاه کرد چقدر چشمای مهربونی داره

چشمایی ک جز پدر و مادرش با ارس

کس دیگه ای اینطوری ندیده بودش

دستشو بلند کرد اشکای رو صورتشو پاک کرد

چرا میزاره محمد دست بهش بزنه

چرا گذاشت صورتشو اشکاشو پاک کنه ؟

یعنی انقدر تنهاست و کمبود محبت داره ؟

تاحالا سعی میکرد به رویه خودش نیاره

چقدر تنهاس ولی امروز دیگه نمیتونه

منکر این بشه به محبت و همدم نیاز داره

به کسی که حامی و پشتش باشه

کسی که واقعا دوشش داشته باشه

-:نمیخوای بگی چت شده ؟

من سرتاپا گوشم تا حرفتو بشنوم ببینم

چی خانم خوشگلی مثل تورو اذیت کرد

لحن مهربون محمد حسرت تو دلشو بیشتر میکرد

مهر محمد تو دلش جوونه زد این پسر

واقعا دلسوزه

□ ۱۳۰

چی داشت جواب سوال محمدوبده بگه یه مرد سیاه

پوش یا یه مردی که سرتا پالباس سیاه میپوشه

که فقط یه چشم و بینیش معلومه

یه مدت که زندگیش رو کرده جهنم یه مدتی که

شبو روز از دستش نداره شده کابوس زندگیش
کابوس شبو روزش

اصلا از کجا معلوم محمد حرفشو باور میکنه
از کجا معلوم محمد فکر نمیکنه که این دختر توهم زده

اگرم باور میکرد چی کار میتونست بکنه حتی

ممکن بود برای محمد هم درد سر بخواد درست بشه
گفتنش به محمد هم درست نیستش ممکنه به

عمش یا خالش یه چیزی بگه اونا هم شلوغ کنن
بدتر بشه درد سر به گوش اوات برسه بگه خواهر

من باز یه بازی جدید راه

انداخته جلب توجه کنه هنوز یادش نرفته

قبلا یه جورایی با زبون بی زبونی داشت به اوات

حالی میکرد یکی دنبالشه اوات هم باتمسخر جلو نازنین گفت

__*خواهرم توهمی شدی باید یه دکتر ببرم نشونت بدم

با این حرف اوات دهنش بسته شد دیگه حرفی

نزد وقتی از برادرش این حرفا رومیشنوه از غریبه
نمیشه توقعی کرد

محمد وقتی دید اوا حرفی نمیزنه دیگه اصرار

نکرد شاید یه چیز شخصی باشه که اوا حرفی نمیزنه

بازوی اواری گرفت بلندش کرد

__*بلند شو موندن ما با این حال و روزت
خوب
نیست با این حال و روزت بهتره بریم خونه
خودش پاهاش درد میکرد درست حسابی

نمیتونست با عصا راه بره ولی همه هوشو

هواسش به اوا بود که ببینه حالش خوبه

□ ۱۳۱

وقتی رسیدن نزدیک روستا محمد از اوا
جداشد

دوست نداشت حرف و سخنی برایشون

درست‌بشه ولی همه فکرش رو اوا بود

حتی یه لحظه هم از فکرش بیرون نمی اومد

یعنی پیشده بود این فکر عین خوره افتاده بود بجونش

هیچ جوابیم برای این سوالش نداشت

اوا نفهمید چطور رسیدخونه بادیدن

حوض وسط حیاط سمتش رفت

کنار حوض نشست چندباری اب به صورتش زد

همش تصویر دیدن مرد سیاه پوش جلوی

چشمش می اومد

با صدای عمش سعی کرد از اون حالت بید

بیرون نباید عمشونگران کنه

چقدر نگرانی محمد شیرین بود از یاد اوریش

لبخندی رولش نشست

-کجابودی اواجان

*-سلام عمه گفتم میرم بیرون

-نفهمیدم مادر فکر کردم رفتی خونه خالت

ولی اونجارفتمنبودی

خالتمنگران شدهتوبروخونه چایی تازه دم

من برم به خالت بگم اومدی زن بیچاره از نگرانی دربیاد

-*باشه عمه جان ممنون , ببخشید نگرانتون کردم

بعد از رفتن عمه به سمت داخل رفتم یه

چایی لیوانی تازه دم ریختم واسه خودم

واقعا مزه داد

دوروز از قضیه جنگل میگذشت خدارو شکر

توهم زده بودم ,از مرد سیاه پوش خبری نبود

اگه اون مرد واقعا مرد سیاه پوش بود تو این

دوروز حتما خودشو نشون میداد .

تو حیاط عمه نشسته بودم داشتیم سبزی پاك

میکردیم که در حیاط رو زدن عمه میخواست از

جاش بلند شه که من نذاشتم و به سمت در حیاط

رفتم یه خانم دیدم که از عمه سن و سالش

کوچیکتر بود یه نگاه سرتا پا به من کرد انگار یه

نگاه خریدارانه باشد

__سلام بفرماید

__سلام عزیزم زهرا خانم خونس

__بله بفرمایید. عمه یه خانم با شماکار داره

__بگو بیاد تو عزیزم

__بفرمایید داخل

درو کامل باز کردم خانومه اومد داخل عمه با

دیدنش از جاش بلند شد

__سلام خوش اومدی چه عجب از این طرفا

__ممنونم من همیشه مزاحمتون می‌شم

__نه بابا این حرفا چیه شما مراحمید بفرمایید داخل اوا جان درو
ببند بیا داخل

__چشم عمه

□ ۱۳۳

دنبال عمه و اون خانمه که فهمیدم اسمش

محبوبس وارد ایوان عمه شدیم اونم کنار ما

نشست شروع کرد با عمه صحبت کردن هر

دفعه هم به ما تو سبزی کمک می کرد ولی بیشتر

با عمه صحبت میکرد نگاهش رو من بود

نمیدونستم چرا انقدر به من نگاه میکنه نگاه بدی

هم نداشت نگاه مهربونی داشت , با لبخند

منو نگاه میکرد واقعا نمیدونستم چیه من جالبه

که هر دفعه نگاهم میکنه

با حرفی که عمه زد سرمو یه دفعه بلند کردم به اون خانمی

که داره با لبخند منو نگاه میکنه نگاه کردم

__محمد جان چطوره پاش خوب شد ؟

محبوبه خاتم نگاه از من گرفتو به عمه نگاه کرد

__خدا رو شکر بهتره فردا پس فردا باید بره بخیه

پاشو باز کنه

__خوب خدارو شکر اتفاقي بدي نیوفتاد تله قدیمی بود

__اره به لطف اوا جان بود اگه اوا جان نبود معلوم
نبود چه اتفاقي واسه پسر م بیوفته

__خواهش میکنم کاري نکردم هرکسي هم جاي
من بود همین کارو میکرد

__به هرحال ممنونم دخترم هرکسیم مثل تو جرات نمیکرد به یه
پسر تنها تو جنگل کمک کنه

(نمیدونم این حرفش تعریف بود یا تیکه)

خیلیا هستن یه همچین چیزی ببینن ممکنه کمک نکنن بزارن برن

محبوبه خانم یه ساعتی اونجا بودو حرف زد

از حرفاش خوشم میومد یه جورِ حرف میزد که

حرفاش به دل ادم مینشست با اون لجه
قشنگش

□ ۱۳۴

همینکه لگن سبزی رو بلند کردم ببرم تو آشپزخونه

محبوبه خانم هم بلندشد

-:خوب دیگ زهرا خانم با اجازتون منم رفع زحمت کنم

-*کجا تازه اومدی؟

- نه دیگه برم محمدم تنهاست

- *بهتره واسه این پسر زن درست کنی

الان دیگه زنش پیشش بود خیالت راحت بود

- *والا هرچی که میگفتم میگفت نه

اما خدا رو شکر جدیدن گلوش پیش یه دختر گیر کرده

نمیدونم چرا باشنیدن این حرف کمی ناراحت شدم

خوشبحال اونی که قراره زن این مرد بشه

واقعا محمد بچه ی خوبیه , عمه که خیلی تعریفشو کرد

-*بسلامتی پس زودتر برو دست بکار شو

تاپشیمون نشده خداییش اگه دختر داشتم

محدو دامادخودم میکردم حیف ک ندارم

دختر مجرد ازاده که چندسال شوهر کرده

محمدپسر خوبیه من خیلی دوسش دارم

-*خوبی از خودتون تا ببینیم قسمت چی میشه

باید ببینیم دختره محمد مو قبول میکنه

-*وا چه حرفا میزنی یه روستا به سراین

پسر قسم میخورن، دختره باید از خداهش

باشه همچین فرشته ای نصیبش میشه

□ ۱۳۵

محبوبه خانم انگار از تعریفای عمه قند تو دلش
اب میگردن که هر دفعه نیشش بیشتر باز میشد

هر دفعه هم بمن نگاه میکرد چند دقیقه بعد

خدا حافظی کرد رفت

عمه تا جلوی در باهاش رفت نمیدونم جلویه

دربہ عمہ چی میگفت کہ نیم ساعتی جلوئہ
در حرف میزدن ہر بار من باز بمن نگاہ میگردن

اینبار عمہ ہم نگاہ میکرد من کہ از چیزی سر

در نمی اووردم حاضر شدم تا دوبارہ برم جنگل

خوبہ محمد گفت تنہا برو ولی اون کہ یکی دیگہ

رو میخواد چرا من باید بہ حرفش گوش بدم

چرا خدا یکی مثل محمد نباید تو زندگی من باشہ؟

من عاشقش نشدم ولی دروغ چرا ازش خوشم اومدہ

بہ اون دختری کہ محمد میخوادش حسودی میکنم

همینکه حاضر شدم عمه هم اومد بالا

-*کجا دخترم

-*میرم بیرون عمه

-*کجا عمه جان؟

-*همین دور و اطراف

-*نری تنهایی تو جنگل؟

-*نه

-*خوبه منم برمپیش خالت کارش دارم اومدی من نبودم

بیا خونه ی خالت

-*چشم عمه

از عمه خداحافظی کردم . ازخونه بیرون زدم

□ ۱۳۶

به سمت جنگل راه افتادم، همش تو فکر محمد بودم.

یعنی دختری که محمد میخواست کیه؟؟؟

چرا من انقدر باید به محمد و اون دختر فکر کنم؟؟؟

اصلا چه دلیلی داره من الان حسودی کنم وحسی بدی داشته باشم.

منی که محمدو تازه چند روزه میشناسم،

منی که به محمد علاقه ای ندارم

؛برای چی باید همچین حسی داشته باشم؟

چرا باید ته دلم احساس غمگینی و ناراحتی کنم؟؟؟

یعنی علاوه بر اینکه از محمد خوشم اومده بهش علاقه هم پیدا کردم؟؟؟

همچین چیزی مگه میشه؟

تو چند روز و دوسه باربرخورد با محمد علاقه مند بشم.

سردرگم از فکرهای بیهوده،چند لحظه ای ایستادم , سرمو بلند کردم.

به آسمون نگاه کردم

*:خداجون ، زندگی واینده ی من چی میخواد بشه؟؟؟

من که هیچ کس و ندارم، نه پشته نه حامی ای دارم، فقط تو رو دارم.

تویی که تنها کس و پشته منی. خودتم کمک کن.

اگه محمد قراره ازدواج کنه، اگه من دارم به محمد دل میبندم؛مهرشو از دلم بیرون کن.

نزار تو این مورد شکست بخورم، وضع زندگی من همینجوری بده

کمکم کن به محمد دل نبندم که بخوام،شکست عشقی هم بخورم.

خوشبحال اون دختری که محمد میخوادش.

محمد تو این چندوقت که باهاتش برخورد داشتم

بچه ی خوبی بود، عمه هم خیلی تعریفشو میکرد

نه تنها عمه، عباس اقا و خاله هم خیلی ازش تعریف میکردند.

تعریف های اونا باعث شد که من بیشتر از محمد خوشم بیاد.

نگاهشواز اسمون گرفت

سرشو پایین انداخت

دوباره به راه رفتنش ادامه داد

به سمت رودخونه همون جایی که آخرین بار محمد و دیده بود رفت.

با دیدن یه نفر که روی صخره سنگ نشسته ، با تعجب نگاهش کرد.

کمی که جلوتر رفت متوجه شد محمده،

البته اول از پای بستش متوجه شد محمد

با دیدن محمدتو اونجا، لبخند رو لبانش نشست.

خوشحال از اینکه محمدو داره میبینه

دو قدم جلوتر رفت ولی پشیمون شد، چرا باید بره پیش محمد.

محمد قراره ازدواج کنه

نزدیک شدن به محمد کار اشتباهیه

باعث میشه بیشتر به محمد دلبنده.

همین که خواست برگرده پاش روی چوب خشکی رفت صداداد

از صداش محمد برگشت عقب، با دیدن آوا اونجا صداش زد

:آوا؟؟؟

وقتی دید محمد صداش زد مجبور شد برگرده

□ ۱۳۸

چند قدم جلوتر رفت نزدیکش شد

:سلام

__*سلام باز اینجا اومدی؛ اونم تنهایی؟؟؟

__*حوصلم سررفته بود اومدم، شما چرا با این پاتون اومدین؟؟؟

__وقتی من ازت میپرسم چرا اومدی اینجا یا دعوات میکنم،
میشه پای من و وسط نکشی؟

شدیدار ازت بپرسم بجای جواب دادن سوال تحویل من ندی؟

از این حرف محمد خندش گرفت

نزدیکتر شد کنارش روی تخت سنگ نشست

__خوب وقتی از من سوال میکنین

منم باید یه جوری ازت سوال کنم که از زیر جواب دادن در برم

يجورایی خلا صلاحه کنم

ع*جب که اینطور!!!

ولی خواهشا تنها نیا اینجا

هروقت خواستی بیای حداقل بگو من خودم بیمارم, تنها نیا
اعتبار نیست.

با زدن این حرف سرشو بلند کرد توچشماش نگاه کرد،

چقدر چشمای محمد مهربونه.

تودلش فریاد زد لعنتی با من اینقدر خوب نباش اینقدر هوامو
نداشته باش.

بیشتر از این نزار وابستت بشم نزار دل ببندم

منی که محتاج محبت و توجهم

اینقدر به من محبت نکن

وقتی دل به یه دختر دیگه بستی

وقتی با منی که غریبه ام
اینجوری برخورد میکنی

وقتی عاشق اون دختره هستی چطوری با اون برخورد میکنی؟

لابد اون دختر روی ابرها راه میره از بس که محبت میکنی و
هواشو داری.

□ ۱۳۹

دل من جنبه این محبتا و توجه های کوچیک و نداره

دل منی که کمبود محبت و توجه داره

دل من تنه است زود وابسته میشه

زود دل ميبنده

محمد محو چشماى اوا شد چقدر اين

چشما زيبا بودن

چقدر اين چشما پاڪ بودن با پرش يه قورباغه

اوا يدفعه ترسيد و خودشو انداخت

توبغل محمد هميشه از قورباغه

ميترسيد و چندينش ميشد

باديدن اوا كه ترسيده اومد توبغلش

لبخندى رولبش نشست دستاشو

دورش حلقه کرد محکم بخودش چسبوند

-*نترس من اینجا

با حرف محمد از بغلش زودی بیرون اومد

خجالت زده از جاش بلند شد

-*ببخشید دست خودم نبود شرمن...

با گذاشتن انگشتش رو لباس ساکتش کرد

- *هیس میدونم از قصد اینکارو نکردی

احتیاج نیست توضیح بدهی

□ ۱۴۰

دوباره محو چشمایه محمدشد چرا امروز

اینجوری شده ؟

چرا چشمات امروز انقدر دوست داشتنی شدن

چرا نمیتونه نگاه ازش بگیره

چرا نمیتونه بره ؟ چرا دوست داره کنارش باشه

فقط نگاهش کنه ؟

محمد هم نمیتونست چشم ازش بگیره

باحس گرمای لباش روانگشتش

دستشوزودی برداشت دوست نداشت

حس نزدیکی به اوا پیدا کنه

اوا ارزشش بیشتر از این حرفا بود

جفتشون باهم نگاه از هم گرفتن اوا سرشو پایین انداخت

گیج شده بود از این حس و حالش

نمیدونست اون لحظه باید چیکار کنه

محمد که جو بینشونو سنگین دید

روتخته سنگ نشست حتی متوجه درد

پاشم نشده بود وقتی نشست تازه متوجه ی

درد پاش شد

-*تاکی هستی؟

-*کجا؟

-*اینجا

-*نمیدونم شاید فردا پس فردا برم

-*چرا انقدرزود

-*بایدبرم کاروزندگی دارم

-*کارمیکنی ؟

-*بله

خدا خدا میکرد محمدنپرسه چکاری

ولی انگار شانسش باهاش یارنبود که محمد

ازش سوال کرد

-*میشه بدونم کارت چیه ؟ چکاری انجام میدی؟

□ ۱۴۱

نمیدونست چی بگه راستشوبگه

یادروغ

ولی هیچی بهتر از راستی نیستی

درضمن محمد هم یکی دیگه رومیخواه

حالا چه فرقی داره بدونه کارش چیه ؟

چرا دروغ بگه ؟

-*اگه دوستنداری نگو

-*نه نه اینطور نیست خوب راستش

من تویه شرکت خدماتی کار میکنم

میدونی که منظورم چیه ؟

-*البته,خوبه که روپای خودت هستی و کار میکنی

کارکردن خیلی خوبه ادم کارکنه

پول حلال داره خیلی عالیه من واقعا

به تو افتخار میکنم انقدر باعرضه ای

که میتونی از پس خودت بر بیای عین

یه مردباشی

اوا باشنیدن حرفای محمد اشک تو چشماش
جم شد چقدر تفاوت فکر بین

محمودو برادرشو زنشه اونا اینکارشو عار

میدونن ولی محمد مایه افتخارش میدونه

این بشر انگار میخواد دیوونش کنه

با کاراشو حرفاش چرا داره با احساساتش

بازی میکنه؟

روشوبرگردوند قطره اشک کنارچشمشو پاک کرد

نباید محمد متوجه اشک توچشماش بشه

نباید غرورش پیش محمد خوردبشه

ازجاش بلندشد دیگه بایدبره بیشترموندن

کنارمحمد فقط باعث میشدبیشتر از محمد

خوشش بیاد.محمد باحرفاش اونو شیفته

خودش کنه

با بلندشدن اوا اونمبلندشد به اوا نگاه کرد

-*میخواهی بری ؟

-*با اجازه تون بله

-*اوا؟؟؟

-*بله ؟

-* میتونم یه سوال شخصی بپرسم ؟

-*البته

-*کسی تو زندگیت نیست یعنی کسی رونمیخواهی؟

همینکه خواست بگه نه ناخوداگاه مرد سیاه پوش

تو ذهنش اومد چشماشو بست و باز کرد

-*نه کسی نیست

-*خدا رو شکر

-*چطور؟

-*هیچی همینطوری

-* راستی شنیدم میخواین ازدواج کنین بسلامتی مبارک باشه

-* ممنونم اگه دختره قبول کنه ماروبه غلامی بپذیره

-* ان شاءالله قبول میکنه چرا نباید پسری

بخوبیه شمارو قبول نکنه ؟

-* نمیدونم شاید چون من بچه ی روستام

-* مگه دختره روستایی نیست ؟

-*نه واسه شهره

-*ن به احتمال زیاد بفهمه شماچقدر خوبین

قبول میکنه

-*شما باشین یه پسر روستایی مثل منو

قبول میکنین؟

با این سوال دوباره خیره ی محمدشد

کی وچی بهتر از تو اگه اون دختر من بودم

یک ثانیه هم تامل نمی کردم

ولی روش نشد این حرفاروبزنه فقط

خندیدو بهراش ادامه داد

-*حرفخیلی مسخره بود خندیدین ؟

-*نه ولی شما ادمخوبی هستین مطمئن

رد کردن ادمی مثل شما دیوونگیه

محمد با این حرف اوا جواب سوالشو گرفت

لبخندی رولیش نشست

پس اوا قبولش میکنه نورامید تودلش بیشترشد

بایدبامادرش صحبت کنه حتما امشب برن

بیشتر از این نمیتونه صبرکنه این دختر

بدجور دیوونش کرده بود

ازپشت به قدوبالاش نگاه کرد همه چیز تموم بود

حالا که قراره زنش بشه پس میدونه

به چشم ناموسش نگاهش کنه

یه دختر خوش هیکل درحین ظریف بودن

پایین تته توپری داشت باسکوت محمد

برگشت اونو خیره خودش دید

-*چیزی شده؟

باسوال اوا خودشو جم وجور کرد

-*نه چطور؟

-*اخره وایستادین راهنمیاین

-*پام کمی درد گرفته

-*ببخشید هواسم به پاتون نبود تند تند

رفت

-*نه اشكال نداره يزره درد ديگه خوب ميشه

-*كي بخيه پاتونوميكشين

-*پس فردا

-*از اين به بعد بيشتر مراقب باشين

هواستونو بيشتر جم كنيد

-*چشم

اوا از محمد جداشد به سمت خونه

خالش رفت

توراه موبایلش زنگ خورد بادیدن شماره

ناشناس چند لحظه ای مکث کرد بعد

تماسو وصل کرد

- * بله؟؟ الو؟؟ الو؟؟؟؟

کسی حرف نزد فقط صدای نفس نفس بود

چندباری الو الو کرد وقتی دید کسی

حرف نمیزنه گوشی رو قطع کرد

دوباره چند دقیقه بعد گوشی زنگ خورد

همون شماره بود تماس و وصل کرد

-*بله؟؟ الو چرا زنگ میزنی حرف نمیزنی؟

الو؟ مرض داری؟

گوشی رو عصبانی قطع کرد

چند دقیقه بعد باز زنگ خورد رد تماس

داد دوباره زنگ خورد رد تماس داد

دفعه سوم که باز زنگ خورد عصبانی

تماس و وصل کرد

-*مگه مرض داری مزاحم میشی دیوونه؟؟؟

-*اره من دیوونم تو دیوونم کردی

باشنیدن صدای پشت خط روح از بدنش جدا شد

این امکان نداره مرد سیاه پوش باشه

ولی پس چرا صداش شبیه صدایه اونه

درحالی که صداش از ترس میلرزید

بحرف او مد

-*شو... شما؟؟؟

-*خودت خوب فهمیدی من کیم از لرزش

صدا ت معلومه که خوب شناختی منو

□ ۱۴۶

-*چی می... میخوای؟

-*گفته بودم اوا عصبانیم نکن بد میبینی

ولی تو حرف گوش نکردی

بشین و تماشا کن چه بلایی سرت میارم

کاری میکنم دیگه تا اخر عمرت یادت نره

هر روز و هر شب کابوس ببینی

-*توچی از جون من میخوای؟

چرا ولم نمیکنی؟

-*گفته بودم تا اخر عمرت اسیر منی ولی تو گوش نکردی

یواش یواش خودتو آماده کن که تا آخر عمرت

اسیرم میمونی

-*دست از سرم بر... الو؟؟ الو؟؟

ترسیده به دور و اطرافش نگاه میکرد

نکنه الان اون اطراف باشه؟

نفهمید چطوری خودشو رسوند خونه خالش

حس میکرد هران که از حال بره

خالش بادیدنش محکم کوبوند تو صورتش

-*خدا مرگم بده چت شده دختر؟

چرا رنگ روت شده عین رنگ میت؟

اتفاقی افتاده؟ چیزیت شده؟

حرف بزن دختر داری سکتم میدی

زهر خانم؟؟؟ زهرا خانم بیا ببین این

دختر چش شده , حرفی که بمن نمیزنه

عمه خاتم با عجله از خونه بیرون اومد

اونم بادیدن اوا محکم کو بوند پشت

دستش

-*اوا عمه بمیره برات چت شده مادر؟

چرا رنگت انقدر پریده؟

حرف بزن مادر تو که مارو جون به لب کردی

اوا وقتی دید عمشو خالش بدجور ترسیدن

خودشو جم و جور کرد

-*چیزی نشده فقط سگ داد دنبالم

-*خوب عمه جان زودتر بگو نگرانمون کردی

الان حالت بهتره ؟

-*بله عمه بهترم

-*پاشو بریم خونه صبرکن چادر موبیایم

-*کجایه خانم شب اینجا یین, این بچه

هم حال و روز درستی نداره

بریم تو کمی نمک بدم بخوره یه اب

قند هم براش درست کنم

-*شب که نمیمونیم حالش بهتر شد میریم

عمه خانم دستشودراز کرد تا اوا به کمکش

بلند بشه

همینکه خواست بلندبشه با صدایه زنگ

گوشیش یه دفعه ترسید طوری که

خالشو عمش با تعجب نگاهش کردن

-*وا عمه جان چرا همچین میکنی؟

-*ببخشید یه دفعه ترسیدم

-*اون گوشی خودشو کشت جوابشو بده خاله جان ببین کیه

□ ۱۴۸

به صفحه گوشی نگاه کردم شماره ی نازنین بود

این چکارم داره زنگ میزنه باز چی میخواد بگه؟

اصلا حوصله ی این یکی رو نداشتم

الان میخواد عین مگس فقط وز وز کنه

یا جیغ و داد کنه

-:چرا جواب نمیدی خاله جان؟

-*وای خاله نازنین حوصلشوندارم

-*خجالت بکش زندا داشته جوابشو بده

-*واسه چی جوابشو بدم هر وقت کارداره

یا میخواد غریزن و ایراد بگیره از ادم

زنگ میزنه واسه احوالپرسی که زنگ نمیزنه

-*حالا هرچی خاله دوران ادب جوابشوندی

تا اومدم جواب خاله رو بدم بازم گوشیم

زنگ خورد ای بابا اینچی میخواد حالا

هی زنگ میزنه مجبوری تماسو وصل کردم

-* بله؟

-* معلومه کدوم گوری هستی؟

ابرو و حیثیت واسم نداشتی از دست شما

دوتا خواهر برادر اخر سخته میکنم

-*چیشده ؟

-*تازه خانم میگه چیشده ؟ میخواستی چی بشه

مگه اوات زنگ زد نگفت فرداش بیای

با ارس صحبت کردیم بیاد ببینتت بعد تونیومدی

-*من گفتم نمیام وقتی سرخورد کاری

انجام میدین همینمیشه

-*سرخورد ؟؟؟؟ ما بزرگتر تو ییم این تویی که
سرخورد شدی همه کاری میکنی

اصلا ازدادداشت اجازه گرفتی رفتی شمال؟

-:من بزرگ شدم به سن قانونی رسیدم

درضمن تو چیزایه دیگه برادر بزرگترم نیست

الان شده برادر بزرگترم ؟ بخاطر منفعت

خودتون میخواین منو بدبخت کنید ؟

-*چه منفعتی ؟ تازه اگه منفعتی هم باشه

به برادرت میرسه نه بمن ,من به صلاح خودت

فکر میکنم و حرفی میزنم

-*عجب ازکی شدی دایه عزیزتر از مادر ؟

تاحالا که مایع ننگ و ابروت بودم

-*واسه همینه میخوام زن ارس بشی

ازاین بدبختی دربیای ابرویه منم ببری

-*من همینم همینجوری دست از سرمم

بردارین

عصبانی گوشی رو قطع کردم دختره نفهم

هرچی دلش میخواد میگه

اینا دیگه چجور بشرین ؟

-*چیشده اوا جان ؟

-*هیچی عمه چسوخانم هرچی دلش خواست گفت

-*عمه جان این چه طرز حرف زدنه ؟

-* اعصاب واسه ادم نمیزارن چرا ولم نمیکنن ؟

□ ۱۵۰

-* چی میگه خاله جان

-* هیچی خاله فقط میخوان من بشم زن

ارس خودمو بدبخت کنم اینا بهیه نونو نوایی برسن

-* اینجوری نمیشه باید زنگ بزnm به اوات

هم واسه این پسره ارس بگم هم واسه خواستگاریت

این هفته بیاد شب جمعه خواستگاریته

باتعجب به عمه نگاه کردم بعد به خاله که نیشش بازه

***-خواستگاری!!!!????**

***-اره دخترم محبوبه خانم تورو خواستگاری کرده**

اجازه خواسته بیان خواستگاری

باورم نمیشد مادر محمد اومده خواستگاریه من

ولی کی اومده که من نفهمیدم ؟

***- کی اومده ؟**

-*همون موقع که دم در باهاش صحبت میکردم

منم قبول کردم فقط گفتم باید به

داداشش بگم بیاد شب جمعه بیان

-*ولی عمه مگه محبوبه خانم نگفت محمد

یکی دیگه رومیخواد چرا پس ازمن خواستگاری کرده ؟

-* واخاله جان چرا خنگ شدی خوب اون دختر تویی دیگه

□ ۱۵۱

به قیافه هاشون نگاه کردم که دیدم جدین

هیچ اثری از شوخی توقیافه هاشون نبود

یعنی اون دختری که محمد امروز ازش

حرف میزد واقعا منم ؟

من بخودم حسودی میکردم ؟ از فهمیدن

این موضوع بقدری خوشحال بودم

که لبخند از رو لبم محو نمیشد

باورم نمیشد محمد از من خواستگاری کرده

حس میکردم تو خواب و رویام خودمم از این

همه خوشحالی تعب کرده بودم

یعنی انقدر به محمد علاقمند شده بودم ؟

با حرف خاله خجالت زده سرمو پاییین انداختم

-*انگار زهر اخاتم جواب دختره مابعلست

که نیشش باز شده بچمون چه ذوقی کرده

با این حرف خاله از خجالت سرمو بلند نکردم . ابرو حیثیتم رفت

عمه نزدیکم شد دراغوشم گرفت

-*مبارکه عزیزم محمد واقعا پسر خوبیه

مطمئن باش که خوشبخت میکنه

بریم تو من زنگ بزنبه اوات ازش بخوام
بیاد

همه باهم داخل خونه رفتیم عمه باگوشیم

به اوات زنگ زد

اوات باشنیدنش پشت خط طوری

دادو بیدادمی کرد که قشنگ صداش پخش میشد

فکر نمی کردم یعنی فکر نمی کردیم اوات تا این

حدبخواه عصبانی بشه و جبهه بگیره

من نمیدونستم چرا باید تا این حد عصبانی بشه

□ ۱۵۲

از عمه خواست گوشه‌ی روبده بمن عمه هم

ناراحت و عصبی از رفتارش گوشه‌ی روداد دستم

منتها قبلش تاکید کرد اوات حتما پنج شنبه

شمال باشه گوشه‌ی روگرفتم تاگفتم

بله

اوات عین بمب ساعتی ترکید

- *دختره ی احمق تو عقل نداری ؟ تو شعور نداری ؟

فقط میخوای منو عصبانی کنی ؟

این قضیه خواستگاریه این پسره ببوشمالی چیه ؟

خاک تو سرت ارسو جواب رد دادی

که زن یه بچه داهاتی بشی ؟ خوب تو گوشت فرو کن

اوا بخدا جواب بله بخوای به این پسر بدی

خودت میدونی همین حالا میگی عمه

جواب رد بده بهشون منم وقت الکی ندارم

بخاطریه بچه داهاتی هدر بدم

واقعا تخته گاز گرفته بود واسه خودشو میرفت

کفر مو در اوورده بود دیگه نتونستم تحمل کنم

-*این بچه داهاتی سگش شرف داره

به اون ارس زن داره خیل فکر کردی به حرف

تو الان جواب رد میدم آینده و زندگیمو

میسپرمدست تو؟

نخیر اقا اتفاقا جواب من مثبت توهم اومدی

خوشحالم میکنی نیومدیم زیاد مهم نیست

توکی برام برادری کردی و وقت گذاشتی که حالا بخوای بزاری ؟

□ ۱۵۳

-*من بزرگ شدم صلاح خودمو بهت...*

-*خفه شو اوا تو جرات داری جواب بده*

دیگه قید تو میزنم خواهری به اسم اوا

ندارم

-*نداشته باش چه گلی بسرم زدی که*

حالا تهدید میکنی قیدمو میزنی

هیچ خیری ازت ندیدم تواسمن فقط برادری

وگرنه هیچ برادری دوست نداره آینده

خواهرش نابودبشه تویه ادم خودخواهی

که بخاطر سودو منفعتت میخوای منوبدخت کنی

-*توخری هیچی حالیت نیست من بفکر

اینده و خوشبختیتم

*ها ها ها خندیدم جک باحالی بود

توفقط میخوای از ازدواج من با ارس سود کنی

وگر نه اگه من مهم بردم براتو غیرت داشتی

میکوبیدی تودهن ارس که با داشتن زن

اومدخواستگاری

من محدود میخوام جوابمو مثبت

-*تو بیخود میکنی گه من مرده باشم بزارم تو زن

اون پسر هدا هاتی بشی

-* حوصله شنیدن این حرفاتوندارم

پنج شنبه دوست داشتی بیا نیومدیم

تنت سلامت خدا حافظ

دیگه اهمیتی به او اوا گفتتاش نکردمو

گوشی رو قطع کردم واقعا سر درد بدی

گرفته بودم روزمین نشستم

□ ۱۵۴

-* چیشده خاله جان

-*خاله کلی حرف بارم کرد میگه جواب رد بده به این پسره

-*بیخود کرده اواتم شور شود را آورده

پسر به این خوبی رو ول کنی بجسبی به

اون پسره خیل زن دار

با حرف خاله که حرف منو زد خندم گرفته بود

ولی عمه ناراحت وساکت نشسته بود

انگار خیلی از دست اوات عصبانی وناراحت

شده بود به خاله اشاره کردم به عمه نگاه

کنه بادیدن عمه سرشو از رویه تاسف تگون
دادونزدیک عمه شد

-* عمه خانم ناراحت نباش جوونو نادونه

-* ن بخاطر بر خورد اوات ناراحت نیستم

نگران این بچم با اون اوات نادون

اخرو عاقبتش چی میخواد بشه

ولی نمیزارم اوات بخاطر خودش زندگیه

این بچه رو خراب کنه اگه شده تا آخر عمرش

اینجا پیش خودم نگهش میدارم

از اینکه عمه انقدر هوامو داشت خوشحال شدم
حداقل خوبه خاله و عمه خوبی دارم

محمد از شنیدن اینکه اوا قبول کرده برن

خواستگاری سراز پانمیشناخت پا اون پاش

بلند شده بودم میخوند و میوقصید محبوبه هم

باخته و خوشحالی قربون صدقش میرفت

زهره خانم خبر داد شب جمعه برن خونش

خواستگاری وقتی به محمد گفت

ازاون موقع فقط میخنده و میخونه و میرقصه

هرچیم میگفت پات درد میگیره محمد

اهمیتی نمیداد

□ ۱۵۵

نزدیک مادرش شد کنارش نشست

-:میگم مامان فردا بریم شهرمن بخیه پاموبازکنم

بعدبریم یه دست لباس خوب بگیرم

راستی گل وشیرینی روچیکارکنیم؟

گل بگیریم از شهر پڑمردہ میشہ

-: مصنوعی میگیریم گل رو شیرینی رو ہم میگیریم میزاریم یخچال

خراب نمیشہ پسرہ تو غصہ این چیزارو نخور

-: چشم ماماں یہ دست گل خیلی خوشگل بگیر

پولش مهم نیست گل رز بگیریم ؟

-: چشم عزیزم ہزار ہریم شہر ببینیم گل فروشی گل چیا دارہ

محمد کلی باشوق وذوق واسہ محبوبہ

صحبت کرد

محبوبه به پسرش که عین بچه هاشده بود

باعشق نگاه میکرد نه انگار پسرش بزرگ شده مردی شده

محمد وقتی مادرش خوابید توایوون نشست

به اسمون نگاه کرد و خدا رو شکر کرد

واسه ایندش کلی نقشه کشید

برنامه ریزی کرد حتی تا پای بچه و اسم بچه هم رفت

فردا همراه مادرش به شهر رفتن بخیه پاشو باز کرد

سمت پاساژ رفتن یه شلوارمشکی

با کت تک سورمه ای ویه پیراهن سفید خرید

دوسه تامغازه اون ورترم یه کفش خرید

برای مادرشم روسری و لباس نوخريد

هرچی محبوبه گفت دارم

گفت نه باید تو خواستگاریم خوشتیپ باشی

اوا ببینه چه مادرشوهرجیگری داره

همینکه از پاساژ بیرون اومدن دست مادرشو

گرفت به سمت طلا فروشیا رفت

باشوق به حلقه ها نگاه میکرد چندتاروهم

پسندیدتا به اوا نشون بده

□ ۱۵۶

محبوبه با خنده یدونه پس گردنی به پسرش زد

بادیدن یه چادر معمولیه خوشگل پشت ویتترین

دست محم دوگرفت وارد مغازه شدن

-*چشم بدجور این چادر و گرفته بیا برای عروس گلم بگیریم

بعد از خرید چادر و خریدای دیگشون به سمت

خونه راه افتادن

اوا با صدای عمش که هر دفعه صداش میکرد

بیدار بشه به سختی از جاش بلند شد

دیشب تاکی بیدار بود به محمد فکر میکرد

عمه از ساعت شش بلند شده بود

هر دفعه هم اوا رو صدا میزد تا بلند بشه

- * عمه جان چه خبره ساعت ۷ صبحه ؟

- * وای دختر تو چه دل خجسته ای داری ؟

خوبه امشب خواستگاریته؟ داداشش اینا ظهر میان

بلندشو کلی کار داریم باید کارارو انجام بدیم

اوا باورش نمیشد امشب خواستگاریش باشه

چقدر زود آخر هفته اومد دیشب اوات زنگ زد

گفت فردا واسه نهار با نازنین میان

ولی نمیدونست چرا حس خوبی از اومدن

اوات نداشت

میترسید اوات همه چیز و بهم بزنه به عمه

گفت اونم گفت نگران چیزی نباشه

خودش هواسش به اوات هست نمیزاره اوات

گندبزنه به همه چیز

□ ۱۵۷

همه ی کارا رو انجام دادن نهار عمه مرغ

ترش درست کرد

یه نگاه به ساعت کردم ساعت دو بود

ولی هنوز خبری از اوات اینا نشده بود

منکه از گشنگی داشتم می‌مردم عمه سرش

گرمه سبزی پاک‌کردن بود

-*: عمه جان بیا نهار بخوریم خبری نیست از اینا

-*: زشته دختر یه ساعت پیش نزدیک خونه بودن

-*: پس کوشن باور کن این اوات از قصد دیر میاد

میخواه ادب‌گه یعنی یعنی

-*: درمورد داداشت درست حرف بزن دختر

تا این حدم که بد نیست

- * از حدش گزرونده عمه فقط صبر کنید

خودتون متوجه میشین

یهرب بعد سروکله‌ی اوات ونازنین پیدا شد

نازنین طوری به‌درو دیوار نگاه میکرد

انگار اومده چن‌دش‌ترین جایه زندگیش

اواتم که اخماشو کرده بود توهم

هیچ کدوم جواب سلام‌منون‌دادن منم

اهمیتی ندادم عمه براشون چایی اوورد

بعد از خوردن چایی به عمه کمک کردم

وسایلی نهار و آماده کنه

نازنین با دیدن مرغ سر سفره صورتشو

عین اینکه چیز چندشی دیده جم کرد

خوبه عمه متوجه نشد و گرنه ناراحت میشد

با اکراه کمی غذا برایه خودش ریخت

اولین قاشق و خورد انگار خوشش اومد

تندتند میخورد بجزاون دوبار دیگه هم

غذاکشید طوری که اوات باتعجب نگاهش کرد

نه به اون قیافه اولش نه به الان که سه تا

بشقاب خورد

عمه خوشحال از اینکه نازنین خوشش اومده

لبخند رو لباش بود بعد از تموم شدن غذا

اوات و نازنین رفتن تو اتاق تا استراحت کنن

منو عمه هم سفره روجم کردیم البته خودم

جم کردم نداشتم عمه بلندبشه

بعد از شستن ظرفا وارد حال شدم دیدم عمه

هم خوابیده

خوابم می اومد ولی نمیتونستم بخوابم

رفتم تو ایوان نشستم سماور عمه رو زیاد کردم

تایه چایی بخورم به مرغوخروسای توحیات

نگاه میکردم که هیچ دغدغه فکری ای ندارن

تنها مشکلشون غذا و جاس که اونم ادما

براشون فراهم میکنن

مشکل و درگیریه فکری ندارن چشمامو بستم

تا شاید خوابم ببره قیافه‌ی مرد سیاه پوش

اومد تو نظرم زودی چشمامو باز کردم

چرا باید قیافش بیاد تو ذهنم ؟

با صدای پا سرمو برگردوندم نازنینو دیدم

-*نخوابیدی ؟

-*نه خوابم نمیره چایی داری ؟

-*اره بشین الان برات میریزم

ازتوسبد کنار سماور دوتا استکان کمر باریک

برداشتم گذاشتم توستینی دوتا چایی خوش رنگ

ریختم یکی خودم برداشتم یکیم گذاشتم

جلویه نازنین

-*بفرما

-*ممنونم اینجا خیلی با صفاست اینجا جور جاها رو دوست دارم

باتعجب به نازنین و حسرت تو صدا شو چشماتش نگاه کردم

تاحالا نازنینو اینجوری ندیده بودم

-*خوب یه خونه توشمال بگیرین اینجوری

-*نه مامانم بفهمه منومیکشه توهمچین خونه ای

بخوام زندگی کنم حتما باید یه خونه ی

مدرن با...

نمیدونم چیشد که یه دفعه ساکت شد

حس کردم نازنین اینی که نشون میده

نیست لابد این رفتار و کاراش بخاطر مادرشه

نازنین دربرابر مادرش فرشتس

همیشه این برام سواله اوات چطوری

با اون مادر فولاد زره کنارمیداد

□ ۱۵۹

-*بازم چایی میخوری؟

-*اگه هست اره مزه داد چاییش خیلی خوشمزس

واقعا داشتم شاخدرمی اووردم انگار این نازنین

بااین لحن مهربانو خودمونی اون نازنین

نیست

دوباره براش چایی ریختم یکیم برای خودم

همین که استکان چایمو برداشتم یه قلپ خوردم

باحرف نازنین چایی پرید تو گلوم

-*ارس باما اومد

داشتم خفه میشدم که نازنین هول کرده چندبار کوبوند پشتم

-*حالت خوبه ؟ چه خبرته ارومتربخور

-*اره بهترشدم دیگه نزن

اشک ازچشام راهافتاده بود

-*گفتی ارس اومده؟

-*اره

-*الان ارس شماله ؟

-*اره ديگه چقدر ميپرسی خنګم شدي بسلامتي

نه انگار خوده نازنينه, باورم نميشد ارس اومده

-*ارس واسه چي اومده ؟

-*نميدونم من صبح حاضر منتظر دداشت بودم

ديدم با ارس اومد درخونه ارس رفت يه ويلايه اجاره اي

منواو اتم اومديم اينجا

-*داداش من اونو براييه چي اوورده ؟

-*گفتم من نمیدونم هرچی حساب میکنم

نمیفهمم درکت نمیکنم

چرا باید یه پسر داهاتی روبه یکی مثل

ارس بفروشی

-*درک کردن نمیخواه من از ارس خوشم نیامد

اون زن داره منو فقط واسه بچه اووردن

میخواه ,تو خودتو بزار جای من دوست

داری زن کسی بشی که شوهرتو باهاش شریک باشی

تازه اونم بخاطر بچه ؟

□ ۱۶۰

نازنین چند لحظه ای سکوت کرد ولی بعد

برگشت سمت

-*راستش اگه ادمی مثل ارس باشه اره

راضیم زن دومش بشم

بعدکه بچه اووردم جایه پامو محکم میکنم

کاری میکنم زن اولشو طلاق بده من باشمو ارسو بچمون

واقعا این نازنین دست شیطونو از پشت

بسته تاکجاها پیش میره الان داره مثلا اینجوری

میگه منم اینکارارو بکنم ؟ سرمو برگردوندم به

مرغوخروس رو بروم نگاه کردم که بی هیچ خجالتی
کنار هم بودن واقعا حیوونا شرموحیا ندارن

خوبه خداوند انسانا رو اینجوری نیافرید

نازنین هیچ حرفی نزد اونم عین من سکوت کرده بود

به مرغ و خروسا نگاه میکرد

یه سوالی بدجور ذهنمو مشغول کرده بود

اخرم طاقت نیاوردم ازش پرسیدم

-*میگم چطور زن ارس برایش مهم نیست

شوهرش یه زن دیگه بیاره ؟

-* اون از خود راضی این چیزا برایش مهم

نیست فقط بفکر خوشگزرونی وگردشه

اصلا اهمیتی به زندگیش نمیده ارسمکه اصلا

دربندش نیست از اولم اونونمیخواست

فقط بخاطر خواست پدرش و شراکتشون

با اون فسوک خانم ازدواج کرد

ببین کی به کی میگه فسوک خانم وقتی این

ازاون ایراد میگیره پس ببین اون دیگه چیه

□ ۱۶۱

-* این پسره رو کجادی؟ چه شکلیه؟

کاروبارش چیه؟

-* محمدومیگی؟

-*اره

-*مثل همه روستایا باغ داره کشاورزی میکنه

توشهرهم مغازه داره زمینوخونهداره

قیافه مردونه‌ای‌داره نه خوشگله نه‌زشت

یه‌قیافه معمولی ومردونه

توجنگل اولین باردیدمش

-*چرا جنگل؟

قضیه دیدنمونو کامل برای نازنین تعریف کردم

اونم عین یه زنداداش خوب به حرفام

گوش میداد تا حالا نشده بود اینجوری

باهام رفتار کنه از این خوب بودنش

ادم بیشتر میترسید تا بد بودنش

-*اوه پس شده بودی براش بتمن

این دختر بی شک دیوونه بود بدبخت

اوات چطوری با این زندگی میکنه

اون پوزخند رولیش انقدر اعصاب خورد کنی بود

که دلم میخواست با مشتی بکوبم تودهنش

ولی خوب دلم چیزای نشدنی میخواست

- * بهتره عقل تو کار بندازی درست

تصمیم‌گیری هرچند لیاقت ادم بی

لیاقتی مثل تو همین ادم‌داهاتیه

خرجه داند قیمت نقل و نبات

وارفته به نازنین نگاه کردم بدون توجه به

قیافه وارفتم از جاش بلندشده سمت داخل رفت

هرچی دلش خواست بارم کردو رفت

□ ۱۶۲

هرچی به ساعت او مدنشون نزدیک میشد

استرسو هیجان منم بیشتر میشد

بیقراریم بخوبی معلوم بود طوری که

اوات با پوزخند بهم تیکه انداخت

-*انقدر بیقراری میکنه هرکی ندونه فکر میکنه

عاشق و خسته ده سالش میخواد بیاد

-* او اااااااااا؟؟؟

-* مگه دوو غه عمه یه داهاتی میخواد بیاد دیگه

-* خجالت بکش خوبه خودتم بچه هامین داهاتی

حالا رفتی شهر چند سال هی داهاتی داهاتی میکنی

اوات بااین حرف عمه بکل لال شد یه چشم غره هم بمن رفت

نازنین هم فقط سرش توگوشی بود

معلوم نبود به کی پیاممیده

هرچند بار یبارم یواشکی به اوات نشون
میداد

عمه زودتر سفره شاموپهن کرد من که چیزی نتونستم بخورم

اواتم بعدتر از من عمه هم کمی خورد

ولی نازنین برخلاف ما خیلی خورد

اوات طوری باعشق به غذا خوردن نازنین

نگاه کرد که یه لحظه حسودیم شد

یعنی محمد هم اینجوری بمن نگاه میکنه ؟

بعد از خوردن شام نازنین دوباره ازم چایی
خواست بر اش ریختم اووردم

سریه دوم فکر کنم روش نشده بود

چایی بگه بیار برام خودش رفت ریخت

ساعت یک رب به نه بود که درخونه عمه به صدا دراومد

هول کرده از جام بلند شدم که باعث شد

اواتو نازنین مسخرم کنن

هیجان دیدن محمد برام بیشتر از هیجان

خواستگاری بود عمه از مخواست برم

اشپزخونه

اواتم رفت تادرو باز کنه عمه و نازنین هم

رفتن تو ایوون به استقبال مهمونا هر چند

نازنین با اکراه رفت

صدای سلام علیک و صحبتاشون و میشنید

هر بار صدای صخب محمد و میشنید ضربان قلبش تند تند میشد

از هیجان و خوشحالی فقط میخواست

جیغ بکشد تا خودشو تخلیه کنه

یه رب بعد با صدای عمه که گفت چایی بیار

چادر سفید و روسریه فیروزه ایشو رو سرش مرتب کرد

باسینی چایی به سمت حال رفت

دستاش میلرزید سعی کرد به خودش مسلط باشه

وارد خال شد یه سلام دسته جمعی کرد

مادر محمد بادیدنش از جاش بلند شد

باخوشرویی و لبخند نزدیکش شد

- * سلام عزیزم

دولاشد صورتشوبوسید از خجالت سرشو پایین انداخت

- * ماشاءالله هزار ماشاءالله چقدر ناز شدی دختر

از خجالت میخواست اب بشه محمد بادیدن

اوا توان چادرو روسری چشماش برق زد

عین فرشته‌ها شده بود چقدر ناز و خوشگل

شده بود دلش میخواست فقط بشینه

به اوا نگاه کنه اوات بادیدن محمد که خیره

به اوا شده سرفه ای کرد محمد بخودش اومد

شرمزه سرشو پایین انداخت

اوا چایی روبه مهمونا تعارف کرد

به محمد که رسید با خجالت سرشو کمی

بلند کرد نگاهش کرد

- * بفرمائید

- * ممنونم دستتون درد نکنه

عمه خانم و محبوبه با لذت به اون دوتا نگاه میکردن

فقط نازنین و اوات خصمانه نگاهشون میکردن

□ ۱۶۴

چند لحظه محوه اون تیله‌های قهوه‌ای شد

باسرفه اوات بخودش اومد خجالت زده

به‌اشپزخونه برگشت صدایه خنده‌ی

عمه و محبوبه خاتم بلندشد

دلش میخواست اب بشه بره تو زمین

ابروریزی ازاین بدتر الان میگن چقدر این

دختره بی ابرویه محمدازمانی که اوا از جلویه

چشم‌اش محوبشه نگاهش کرد

بدون اینکه ببینه اوات عین گاو زخمی چطوری

قاطی کرده دلش میخواست بلندبشه

سر اوا دادوبیداد کنه بگه خجالت نمیکشی

اینجوری زل میزنی به پسر مردم ؟

دلش میخواست زودتر این مسخره بازی تمام بشه

نازنین بدون اینکه بقیه متوجه بشن

یواشکی از اوا و محمد توان لحظه

عکس گرفت برای ارس فرستاد

محبوبه خانم سرفه ای کرد به عمه خانم

نگاه کرد

-*خوب عمه خانم با اجازتون بریم سر اصل مطلب

-*بله حق با شماست چی بهتر و مهم تر از این

دوتا بچه و ایندشون

-* شما که محمد منومیشناسین خدارو شکر اهل

هیچی نیست کاروبار و خونه زندگی

همه چیز داره خدارو شکر با همت خودش

دستش بدهنش میرسه من میتونم به

شما و برادرشون اقا اوات قول بدمواطمینان بدم

دخترتونو خوشبخت میکنه هر جاییم که

صلاح بدونن و دوست دارن میتونن زندگی کنن.....

□ ۱۶۵

-*من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم

مثل بقیه مادرانیستم بگم چون تنهام محمد
تک فرزندمه باید کنار من باشه

حتی به خواست اوا جان میتونن تهران

زندگی کنن محمد یه خونه هر جا که اوا جان بگه

براش تهیه میکنه

اوات با این حرف پوزخندزد و طاقت

نیاوورد حرفی نزنه

-* ببخشیدا ولی تهران مثل داهات نیست

که هرجاییش بشه خونه بگیره فکر نکنم

پسر شمابتونه برای خواهرمن بالاشهر

خونه بگیره انقدری نداره ک بتونه

خونه بخره

اوا الان خواستگاری داره که به راحتی

میتونه هرجای دنیا خواهرمن بخواد خونه بخره براش

خونه ک چیزی نیست میتونه سرتاپای

خواهر مویلا کنه

محمد خیلی مودبانه سعی کرد جواب اواتوبده

ولی از اینکه فهمید اوا خواستگار پولدار داره ترسید

اوا و عمه با ناراحتی به اوات نگاه کردن

انگار اوات شمشیر و ازرو بسته

- * شما درست می‌گین اقا اوات شاید نتونم

بهترین خونه رو براش بخرم ولی سعی

میکنم خونه ای براشون بگیرم که

درشانسون باشه اوا خانم ارزشش برام

بیشتر از خونه و پول و ثروته من هرچی دارم

ندارم مطعلق به مادرمو اوا خانمه

جونمو واسه هردوتاشون میدم

شما هرچی امر کنیدو صلاح بدین بنده

گوش بفرمان شما هرچی نباشه هیچ کس

بهتر از شما صلاح خواهرتونونمیخواد

شما هرچی بگین من قبول میکنم

اوات ازاینکه محمد اینجوری جوابشو داد

بدتر عصبانی شد دوست داشت چیزی

بگه تا بهونه ای بشه واسه دعوا

محبوبه ازاینکه محمد احترام اونم نگهداشت

خیلی خوشحال بود بخوبی متوجه مخالفت

برادر او شده بود

□ ۱۶۶

نازنین فهمیده بود پیچوندن این پسر

به همین راحتیا هم نیست

هرچی ک‌بگن مطمئن اون‌با ادب و فروتنیش

جوابشونومیده نمیتونه منکر خوب بودن این

پسربشه حالا حق میده به‌او‌ا‌که بخواد

این‌پسروانتخاب کنه هرچی نباشه زن

نداره و بخاطر بچه‌نمی‌خوانش

عمه خانم تصمیم‌گرفت مجلس‌دست بگیره

تا اوات گندنزده

-*پسرم من یه عمری تو این روستا بودم بخوبی

تو و مادر تو میشناسم میدونم و مطمئنم

تو همه کاری بخاطر برادرزاده من میکنی

این اوست که باید انتخاب کنه باتو ازدواج میکنه یا نه ؟

اصل کار اواس ن من ن برادرش ن کس دیگه ای

ما فقط یه همراهو همفکریم برایش تا کمکش کنیم

ما حامی و پشتیبانشیم ولی باز ما نمیتونیم

اوا رو مجبور به ازدواج یابر عکسش بکنیم

بهتره با خود اوا تنهایی صحبت کنی

ببینید به تفاهم میرسین خواسته هاتون چیه

اگ به تفاهم رسیدین ماده نمونوشیرین کنیم

اوات عصبی از حرفایه عمش دستشو مشت کرد

اون میخواست مجلسوبهم بزنه حالا عمش

میگه دهنشونوشیرین کنن کاش میتونست

بلندبشه روحرف عمش حرف بزنه ومجلسو خراب کنه

ولی نمیتونست همچین کاری کنه ازاونور

نازنین هم سیخونکش میکرد تاملسو بهم

بزنه کاری بکنه

□ ۱۶۷

اوا و محمد بخواست عمه خانم رفتن توحیات صحبت کنن

اوا خجالت زده رولبه ی حوض نشست

محمد هم بافاصله کنارش نشست

چند دقیقه ای بینشون سکوت بود

محمد آخر طاقت نیاورد سوالی کہ

عین خورہ بجونش افتادہ بودو پرسید

-*ببخشید اوا خانم؟

-*بلہ ؟

-*این قضیہ خواستگار پولدارتون چیه ؟

-*چیز خاصی نیست اومدن خواستگاری

منم جواب نہ دادم

محمدباشنیدن این حرف لبخندی رولیش
نشست

-*ولی انگار برادرتون خیلی مشتاقن ؟

-*مهم منم محمداقا برادرم شاید بخاطر

پولدار بودنش مشتاق باشه ولی برایه من

اهمیتی نداره

-*اوکی شما چه تصمیمی واسه محل

زندگیمون دارین ؟

اوا به محمد نگاه کرد از اینکه گفت زندگیمون
قندتو دلش اب کردن چطور دلش می اومد

محمد و از مادرش جدا کنه اون که تو تهران
چیز خاصی نداره ک بخاطرش حتما

برن تهران زندگی کنن خودشم از تهران

زیاد خوشش نمی اومد ولی تصمیم گرفت
کمی محدود اذیت کنه

□ ۱۶۸

-* راستش محمد اقا من حتما باید تهران

زندگی کنم دلم میخواد یه خونه خوب و باکلاس بگیریم

یه خونه که بتونم ب زنداداشم پزبدم

-*یعنی واستون مهم به زنداداشتون فخر بفروشین؟

-*بله خیلی مهمه بیشتر از هر چیزی

محمد با تعجب به اوا نگاه کرد فکر نمی کرد

اوا همچین شخصیتی داشته باشه که

بخواد به زنداداشش پزیده و فخر بفروشه

اوا با دیدن قیافه ی محمد پقی زد زیر خنده

محمد متوجه شدک دستش انداخته لبخند رولبش نشست

-*شوخی کردم راستش من هر جا خودتون صلاح بدونین

ببینید موقعیت کاریتون کجا بهتره همون جا میریم

من واسم مهم نیست بریم تهران یا حتما

تو تهران زندگی کنم حتی اگ بخواین اینجا

باشیم من حرفی ندارم چی بهتر از این

پیش مادرتونو فک وفامیلامباشم

باحرفای اوا عشق و علاقه بیشتر شد

دلش میخواست بلندبشه صورتشو غرق

بوسه کنه نمیتونست منکراین بشه نگران

مادرش نبود اگ اوا میگفت تهران حتما واسه

مادرشم یه خونه توتهران جور میکرد تا

اینجا تنها نباشه مادرش همه زندگیش بود

بچه ننه نبود که گوش بفرمان مادرش باشه

ولی بخودشم اجازه نمیداد مادرشو رها کنه

حدود ی ساعتی صحبت کردن اوات

عصبانی از این همه دیر کردنشون همین که

خواست بلندبشه اون دوتا بالبخند وارد خونه شدن

محبوبه خانم از جاش بلند شد نزدیک اوا شد

-* خوب عزیزم دهمنونو شیرین کنیم ؟

لبخندی زدو خجالت زده سرشو پایین

انداخت عمه خاتم و محبوبه دست زدنو کل کشیدن

عمه خاتم ظرف شیرینی رو برداشت

به همه تعارف کرد اوات نمیخواست برداره

ولی با چشم غره‌ی عمش برداشت

اون شب بجز اوات و نازنین همه خوشحال بودن

قرار شد اواتهرا نره برن آزمایش خون

خالش بخاطر اینکه دخترش افتاده بود

زمین پاش شکسته بود مجبور شده بودن

برن شهر عباس اقا خواست بمونه ولی اوا

گفت همراهشون برن اون بچه الان بوجود

مادرش نیازداره خاله باکلی معذرت خواهی
رفته بود بعد از رفتن محمد اینا اوات

دیگه نتونست تحمل کنه عین بمب ترکید

-*یعنی میخوای زن این پسره چلمنگ بشی؟

اوا ناراحت از جاش بلند شد و برویه اوات ایستاد

-*اره میخوام زن این پسره چلمنگ بشم

□ ۱۷۰

- * تو خیلی غلط کردی

- * درست صحبت کن اوات با خواهرت

- * عمه خانم شما دیگه چرا این نادونه

این نفهمه ولی شما که سنو سالی ازتون گذشته

ارسو ول کن زن این بشه ؟

- * تونادونی که میخوای بخاطر پول خواهرتو بدبخت کنی

خواهرت پسر به این خوبی رو ول کنه بچسبه

اون تپل خیکی که زن داره معلوم نیست

چی قراره بتوبرسه که انقدر جلزولز میکنی

اوات با این حرف عمه شاکی رو کرد سمت نازنین

-*پاشو بریم دیگه اینجا جای ما نیست

هر غلطی دلت میخواد بکن اوا

ولی دیگ برادری به اسم اوات نداری

دیگ سمت منو زنم نیا واسم مردی

اوا ناراحت به برادرش نگاه کرد برادری که
فقط اسم برادر روش بود اگه بخواستش

عمل میکرد زن یه مرد زندار میشد

نادون نبود بلکه عاقل بود چرا برادرش

بخاطر پول انقدر کور شده

به نازنین نگاه کرد که با پوزخند نگاهش میکرد

لابد فکر میکنه اون فامیل خپل و چاقش

چون پول داره از محمدش با ارزشتره؟

باکلمه محمدش لبخندی رولبش اومد

اره اون محمدشه ,فقط محمد اون

اوات با دیدن لبخندش بیشتر عصبانی شد

□ ۱۷۱

- * انگار خیلی خوشحال شدی گفتم

دیگه برادرت نیستم که لبخند میزنی ؟

لبخندشو سریع جم کرد اون بخاطر محمدش خندید

- * نه اینطوری نیست

-*هه معلومه اوا توزندگیت به مشکل

بخوری بدبخت بشی من نگاهتم نمیکنم

سمت من اصلا نیا رومن حساب نکن

اوات دست نازنینوگرفت از خونه بیرون

زدن بیخبر از اینکه خواهرش با چشمايه

اشکی و دل شکسته به رفتن برادرش

نگاه میکنه برادری که باید برایش جایه

نداشته هاشوپرکنه جای پدر و مادرشو

ولی بخاطر موقعیت و خواسته خودش

خیلی راحت از خواهرش گذشت و خواهرشو ول کرد

محمد همراه مادرش با خوشحالی از خونه

بیرون زدن محمد دلش میخواست داد

بزنه و این خبروبه همه اهل روستا بگه

فردا حتما شیرینی میخرید برای دوستش میبرد

محبوبه با لذت به لبخند رولب پسرش نگاه میکرد

سرشو بلند کرد لبخندی به رویه خدا زدو ازش تشکر کرد

خدا روشکرگفت

□ ۱۷۲

اوات عصبانی از خونه بیرون زد

باورش نمیشد به همین راحتی موقعیت

خوب کاریش بخاطر اوا از بین بره

نازنین بخوبی متوجه ی ناراحتیه شوهرش بود

میدونست این موقعیتی که ارس قولشو

داده بود چقدر بر اش مهم و خوب بود

اینجوری اگه موقعیتش خوب میشد

از نیش و کنایه های مادرشم راحت میشدن

دیگه خسته شده بود از بس مادرش شوهر

اینواونو سرکوفت میزد توسرش

چقدر با مادرش جنگید تا تونست راضیش کنه

البته نصف بیشترم بخاطر مشکلی که

داشت مادرش راضی شد

بقول خودش اینجوری یکی مثل اوات

نمیتونست به دخترش حرفی بزنه

همیشه از اینکه مشکلشو به اوات

نگفته بود میترسید نکنه اوات بخواد

ولش کنه بره یه زن دیگه بگیره مثل ارس

اون اواتو واقعا دوست داشت حتی

فکر کردن به اینکه اواتو از دست بده دیوونش میکرد

زن ارس راضی بود ارس زن بگیره

ولی اون نمیتونه شوهرشو بخاطر بچه

با کس دیگه ای تقسیم کنه

خوبه که اوات الان دربند بچه دار شدن

نیست وگرنه نمیدونست باید چیکار کنه

همراه اوات به سمت جایی ک ارس بود رفتن

مطمئنن ارسم ناراحتہ ازاین قضیہ

اوات خون خونسو میخورد سردرد

بدی گرفته بود

چطوراوا تمام نقشہ هاشو نقش براب کرد

اوا باعمہ تاکی نشستن وصحبت کردن

قرارشداوا خونه تهرانشو بفروشه

تابتونه با پولش برایه خودش جهیزیه
بگیره

بقیشم بزاربانک عمه گفته بود براش

جهیزیه درست میکنه ولی قبول نکرده

بود دوست داشت خودش هرچی ک دوست
داره برایه خودش بخره

بایدبهترین جهیزیه روبرایه خودش میگرفت

موقع خواب به این فکر میکرد سرویس

اتاق خواب پذیرایی اینارو چه رنگی

بگیره اخرم تصمیم گرفت سرویس پذیرایشو

کرم زرشکی کنه واسه اتاق خوابشو فیروزه ای

سرویس اشپزخونشم سفید بنفش

ازبس فکر کرد تا خوابش برد

فردا با صدایه خالش چشماشو باز کرد

خواب الود به خالش نگاه کرد

-*سلام خاله

-*سلام عروس خانم بسلامتی دیگه داری

عروس میشی

خجالت زده سرشو پایین انداخت با بوسه

خالش رو پیشونیش سرشو بلند کرد

اونوبا چشمايه گريون دید

-*کاش خواهرم بود میدید دخترش

داره عروس میشه

بایاد پدر مادرش وجای خالیشون اونم
گریش گرفت

عمه خانم هم تواسپزخونه اشکاشو پاک کرد

سینی به دست وارد شد

- * گریه نکن دخترم , اه زهراخانم اول

صبحی گریشو دراوردی

شماهم گریه نکنین پاشو دست و صورت تو بشور

بیا صبحونه بخور واسه خالت تعریف
کنیم چیشده

همه چیز و واسه خاله درحین خوردن

تعریف کردم گاهی هم عمه تعریف میکرد

خاله قضیه اواتو ک فهمید اونم ناراحت شد

ازاینکه اوات بجای اینکه جای پدر مادرمو پرکنه

پشتمو خالی کرد ولی وقتی گفتم به محمد

گفتم اینجا هم حاضرم زندگی کنم جفتشون

خوشحال شدن عمه ک گفت ازاده

دور ازم ولی تو رو خدا همدم واسم

داره میفرسته درحین حرف زدن بودیم

که گوشیم زنگ خورد بادیدن شماره

مرد سیاه پوش رنگم پرید

عمه وخاله باتعجب نگاهم کردن

-*خاله‌کیه ک زنگ زده رنگت پریده

-*اوا عمه جان خالت باشما بود اوا ؟؟؟ اوا؟؟؟

-*ها

-*هاچیه دختر کیه زنگ میزنه ؟

-*ها هیچکی

تاقطع بشه گوشه من مردموزنده شدم

حس کردم صدای ضربان قلبمو میشنوم

همینکه خواستم نفس راحتی بکشم

دوباره گوشیم زنگ خورد

از جام بلند شدم از اتاق بیرون زدم

گوشی رو جواب دادم درحالیکه دست و پا هام

عین بیدمیلرزید

- * بله ؟

با حرفی ک زد گوشی از دستم افتاد خودمم دوزانو رو زمین افتادم

باور چیزی ک میشنیدم برام سخت بود

نمیتونستم نفس بکشم انگار داشتم

خفه میشدم دستمو سمت گلو بردم

ولی بازم نمیتونستم نفس بکشم

دست و پا هام یخ زده بود فشارم افتاده بود

ترسیده به گوشی نگاه میکردم دوباره

داشت زنگ میخورد با تمام جونی که

داشتم گوشی رو برداشتم

-*چه بلایی سر داداشم آوردی لعنتی؟

-*بهت گفتم پاروادمم نزار گفتم نزار عصبانی بشم

ولی تو حرف منو گوش نکردی فکرکردی

بزاری بری از دست من خلاص میشی؟

گفته بودم تا آخر عمرت اسیرمنی

ولی تو گوش نکردی حالا هم تاوانشو برادرت داد

برادرت بخاطر تو به این حالوروز افتاد

نه تنها برادرت بلکه اون مرد خپل واون

زنداداش عزیزت

بهتره حرفی به کسی نزنی وگرنه تاوانشو

عمت اینا پس میدن

بعداز تموم شدن حرفش باصدایه بلند

زد زیرخنده وگوشی رو قطع کرد

شماره اواتوگرفتم ولی کسی جواب نمیداد

شماره نازنینوهم گرفتم ولی اونم جواب نمیداد

□ ۱۷۶

دیگه نتونستم تحمل کنم داد زدم چندبار بلند

-*خدا لعنتت کنه لعنت به تو ازت متنفرم متنفرم

باصدایه بلند زدم زیرگریه عمه وخاله

هراسون اومدن بیرون

-*چیشده اوا جان اوا عمه ؟

-*خدا مرگم بده چیشده یه دفعه دختر حرف بزن

نصفه جونمون کردی

نمیتونستم حرف بزن نفس کم اوورده بودم

طوری نفس میکشیدم ک انگار دارم میمیرم

عمه وخاله ترسیده بودن نمیدونستن

باید چیکارکنن جفتشون خدا واما مارو صدا میزدنو

گریه میکردن عمه باعجله به سمت داخل رفت

خاله کمرمو میمالیدو ازم میخواست اروم باشم

درست نفس بکشم چند دقیقه بعد عمه

خانم بایه لیوان اب برگشت

سعی کرد کمی اب بخورده اوا بده

اوایی که نمیتونست نفس بکشه ورنگ به رونا داشت

نمیدونست چی و چه چیزی باعث این

حال بدش شده تند تند صلوات میفرستاد

چند دقیقه بعد او ا کمی حالش بهتر شد

نفس کشیدنش منظم تر و راحت تر شد

ولی همینطوری گریه میکرد دلش بدجور

شور میزد نگران این دختر بود خاله خانم

هم دسته کمی از عمه نداشت

اون لحظه افسوس خورد چرا خواهرشو شوهرش نیستن

اوا کمی که حالش بهتر شد دوباره اب

قندی رو که اینبار خاله اوورده بودو خورد

گوشیشو برداشت شماره اواتو گرفت

ولی بازم کسی جواب نداد شاید مرد سیاه پوش

دروغ گفته تا اونو بترسونه ولی اگه

راست باشه بلایی سراوات اومده باشه چی

درست باهم‌نمیسازن ولی اون برادرشو تنهاکسشه

□ ۱۷۷

کاش‌شماره ی ارسو داشت حداقل به

اون‌زنگ میزد

به‌عمشوخالش نگاه کرد که ترسیده ونگران

بودن

فقط یه‌کلمه گفت ودوباره زد زیر گریه

-:اوات

عمه خانم اینا واقعا نگران شده بودن

خاله خانم نزدیک اواشداونودراغوش گرفت

-*حرف بزن دختر تو که مارو نصف عمر کردی

ماکه دق کردیم بگو چیشده

-*اوات ,اوات تصادف کرده خاله داداشم تصادف کرده

-*یا امام هشتم یاخدا

-*خاله جان کی بتو خبرداد الان کجان ؟

-*نمیدونم خاله نمیدونم کجان

هرچی زنگ میزنم جواب نمیدن

-*خوب خاله از همونی که خبر داده پپرس

اون کی بود زنگ زد

شماره مرد ناشناسو گرفت ولی خاموش بود

لعنتی لعنتی از قصد اینکارو کرده با

اعصاب و روان من بازی کنه

-* خاموشه خاله حالا چیکار کنم ؟

-* خاله جان هی شمارشونوبگیر شاید کسی جواب داد

من یه لیوان آب قند واسه عمت بیارم
رنگ بهر ونداره

به عمش نگاه کرد که بیصدا اشک میریخت

رنگش پریده بود همش تقصیر اون بود

نباید می اومد نباید با اون آدمی که

همه کاری ارزش بر می اومد لجبازی میکرد

حالا اوات داره چوب حماقت اونومیخوره

□ ۱۷۸

باصدایه زنگ موبایلش سریع گوشی رو جواب داد

بدون اینکه ب گوشی و شماره نگاه کنه

-*الو

-*سلام

-*سلام بفرمائید

-*اوا خانم؟

-*بله خودمم

-*من ارسم نشناختین

بدون توجه به حرفش باشنیدن اسمش

فقط اون لحظه اوات وحالش برام مهم بود

-*اوات اوات حالش چطوره ؟ شما کجایین ؟

اوات پیش شماست ؟

-*بله پیش من حالشون خوبه چطورمگه ؟

-*مگه شما تصادف نکردین ؟

-*بله خوشبختانه بخیر گذشت شما از کجامیدونین ؟

-* الان اوات کجاست میخوام باهاش حرف بزنم

-* راستش سرش ضربه خورده

-* یا امام حسین داداشم سرش ضربه خورده ؟

-* نگران نباشین یه مقدار شکسته دارن بخیه میزنن

نازنین پیششه

-* تورو خدا راست بگین حالش خوبه ؟

-* بله میخواین باهاش صحبت کنین ؟

- * بله بله لطفا گوشی رو بدین به اوات

□ ۱۷۹

ارس گوشی رو بردتواتاق تا به اوات بده

- * بگیر باتو کار دارن

- * کیه؟

- * اوا خواهرت

- * من کاری با او ندارم

گوشی رواز دست ارس گرفت قطع کرد

اوا بخوبی صدایه اواتوشنید حتی تواین وضعیت

که نگرانشه باهاش حرف نزد

یعنی ارس و پولش براش مهم تر ازیدونه خواهرشه ؟

از ارس بیزار بود متنفر بود زندگیشو بهم ریخته بود

میونه بین اونوبرادرشو خراب کرده بود

شاید اگه ارس نبود الان اوات با رضایت

کامل محمود قبول میکرد نگران برادرش بود

ولی بازم همینکه صداشوشنیده بود خودش کلی بود

باصدایه خالش نگاهش کرد

- * چیشد عزیزم؟

- * حالش خوب بود خاله فقط سرش بخیه خورده چندتا

خودش که بامن حرف نزد ارس گفت

- * چرا با خودش حرف نزدی خاله؟

-*ارس گوشى روبرد داددستش بامن حرف نزد

صداشوشنيدم ك گفت حرف نميزنه بعد

گوشى رو ,رومن قطع كرد

-* عيب نداره عزيزم اون الان عصبانيه

بهمرور زمان خوب ميشه

-* غصه نخوردخترم ,برادرت كمى كينه اى و كله شقه

ولى بعيه مدت اونم دلش تنگ ميشه

خاك واسه بابات خبرنبره كينه اى بودنشو

از بابات به ارث برده اون خدا بیامرزم

خیلی خوب بود تنها اخلاق بدش همین

کینه‌ای بودنش بود خدا روشکر که اتفاق

بدتری نیفتاده حالا پاشین بریم تو که سخته زدیم

برم یه صدقه بزارم کنار

۱۸۰

چرا اصلا اوات اینا دیشب نرفتن تهران

چرا امروز رفتن ک اینجوری بشه ؟

با صدایه در حیات برگشتم سمتش

-*بله؟؟

-*باز کن محمدم

باشنیدن اسمش. و صداش لبخندی رو لبم

نشست احتیاج نبود بگه محمدم از صداش

معلوم بود محمده به سمت در حیات

رفتم با خوشحالی درو باز کردم

-*سلام

-*سلام

نمیدونم چرا اخماشو توهم کرد سرشو پایین انداخت

-*چیزی شده چرا اخم کردین ؟

-*برو تو این چه وضعه بیرون اومدن و جلویه در وایستادنه ؟

یه‌نگاه بخودم انداختم با یه بلوز استین سه رب ویه شلوار تنگ
بودم

چادر سرم نبود ولی روسری سرم بود

خجالت زده وارد حیاط شدم پشت در خودمو قائم کردم

-*ببخشید شرمنده من الان میام

باعجله به سمت داخل رفتم چادر سرم کردم

بادواوادم بیرون همین‌که پله اخرو خواستم بیام

چادر رفت زیر پام خوردم زمین از زور

درد صدایه جیغم دراومد

جیغ زدند همانا محمد درو باز کرد با عجله او مد سمت یه طرف

-*چیشدا و ا جان حالت خوبه

از خجالت نمیتونستم حرف بزنم ابرو واسم نمود

□ ۱۸۲

محمد که دید جواب نمیدم باز و مو گرفت

بلندم کرد کف دستام ساییده شده بود

اروم کف دستامو پاک کردو فوت کرد

محو کاراش بودم که یه دفعه

سرشو پایین برد رو هر دو کف دستم بوسه زد

سرشو کمی بلند کرد نگاهم کرد منم زل زدم

تو چشمات با صدایه عمه ازش فاصله گرفتم

-*چیشده اواجان ؟

-*سلام عمه خانم

-*سلام پسر خوبی ؟ مامانت خوبه ؟-

- *شکرخوبین

- *چیشده پسر م

- *انگار از پله افتاده

با این حرف عمه سریع اومد بیرون

- *ببینمت دختر حالت خوبه ؟ طو ریت که نشده ؟

- *نه عمه جان خوبم فقط کمی دستم اینا میسوزه

- *هواست کجا بود مادر ؟

-*چادرگیرکردزیر پام

-*حالا خدا روشکراتفاق بدی نیفتاده اون از اوات

اینم از تو خوبه صدقه انداختم

-*مگه اقا اوات چیشن ؟

-*تصادف کردن سرش بخیه خورده

-*الان حالشون خوبه ؟

-*اره مادر خوبه بیا بریم تو پسر م چرا
اینجا وایستادین؟

-*نه دیگه من برم فقط او مدم به او خانم
یسر بز نم برم دیگه مزاحم نمیشم

-*مزاحم چیه بیاتو یه چایی میخوری میری

محمد به اصرار عمه او مد داخل ولی من

از خجالت نمیتونستم تورو ش نگاه کنم

گرمایه بوسشو هنوز رو دستام حس میکردم

دلم میخواست جایه بوسه هاشو ببوسم

ولی حیف که نمیشد همینطور خیره به

کف دستام بود که با حرف عمه سرموبلند کردم

-*وامادر یه زره خراشه دیگه چرا یساعت خیره شدی به کف دستات

خجالت زده خواستم سرموپایین بندازم

که نگاه سرکشم کشیده شد سمت محمد

تادید نگاهش میکنم یه چشمک زدو به کف

دستام اشاره کرد دیگه اون لحظه نتونستم

تحمل کنم واز اونجا بیرون زد

گر گرفته بودم یعقه لباسمو میدادم جلو

هی خودمو باد میزد موفوت میکردم

تا خنک بشم ولی بازم خنک نمیشدم

نمیدونستم چرا انقدر گر گرفته بودم

محمد ده دقیقه بعد رفت من روم نشد برم

خدا حافظی کنم بعد از رفتنش صدایه

پیامک گوشیم اومد

گوشیمونگاه کردم محمد بود اون شب که

رفتیم حرف بزنییم شمارمو گرفته بود

الان اولین بار بود اس داده بود

باخوندن پیامش لبخند رو لبم نشست

-*قربون خاتم باحجب و حیا ببرم

نمیدونستم چه جوابی بدم چند لحظه بعد باز

پیامداد

-*خانم ساکتی جواب نمیدی ؟

تایپ کردم

-*سلام چی بگم ؟

-*هرچی که دوست داری ؟دلمیخواست

قبل رفتن ببینمت ولی نشد

میای یه ساعت دیگه جنگل ؟

چطوری ازم میخواست برم ببینمش

عمر اگه میرفتم رویه‌نگاه کردنشو نداشتم

دوباره تایپ کردم براش

-*نه عمه کارداره باید کمکش کنم

بعد بریم‌خونه ی خالم ,دختر خالم

دستش شکسته ملاقاتیش

-*باشه خانمم فردا پس حتما بیا ببینمت

چندتا دیگه پیام بینمون ردو بدل شد

با صدایه عمه که صدام میکرد

پیشش رفتم

-*کجارتی دختریدفعه عین جنیا

یه دفعه بلندشدی رفتی

الان پسره میگه این دختره دیوونس

□ ۱۸۴

چندروزی گذشت نه از اوات خبری شد

نه از مرد سیاه پوش

خانم مرادی واسه کارزنگ زد وقتی قضیه

روگفتم خیلی خوشحال شدوتبریک گفت

دیروز رفتیم آزمایش خون دادیم

قرار شد محمدبیاد دنبالمبریم جواب

ازمایشوبگیریم اگه مثبت بود بریم

محضریه نوبت واسه عقدبگیریم

البته محمد میگفت زودنوبت میدن واسه

عقدزیادشلوغ نیست مثل تهران

میخندیدومیگفت زودترین زمان ممکنومیگیرم

حتی اگہ همون روزباشہ دلم میخواد زودتر خانمم بشی

عمہ ایناگفتن حلقہ ہم بخریم خوبہ

حداقل تو عا برم ۵، ۴ تومنی پس انداز دارم

وگرنہ الان میخواستم چیکار کنم

البتہ عباس اقا و عمہ اینا ہرچی گفتن

ماپول حلقہ و حساب کنیم قبول نکردم

گفتم الان دارم اگہ کم اووردم ازتون میگیرم

عمه به اوات زنگ زد گفت ممکنه عقدکنیم

واسه عقدبیاد اونم به عمه گفت بود بمن

ربطی نداره من سنی دیگه با اوات ندارم

خودش میدونه هرکاری میخوادبکنه

باصدایه عمه که میگفت زودباش محمد

منتظرته از جلویه ائینه کناررفتم

عمه روتوایوون بوسیدمو با عجله ازپله‌ها پایین‌رفتم

-*یواش برودختر مثل اونروز میخوری زمین

-*چشم عمه

-*مواظبت خودت باش

-*چشم فعلا عمه

□ ۱۸۵

همراه محمد وارد آزمایشگاه شدیم

جواب آزمایشوگرفتیم جواب مثبت

بود

لبخند از رولبهای جفتمون کنار نمیرفت

جفتمون خیلی خوشحال بودیم

به درخواست محمد اول به سمت محضر رفتیم

گفت تایه ماه دیگه پره منو محمد وارفته

بهم دیگه نگاه کردیم

از محضر او مدیم بیرون

به سمت چندتا محضر دیگه رفتیم

یکی گفتی حاج اقا رفته مکه نیست

یکی کلا در شو بسته بودن یکی دیگه هم

رفتیم گفت بیست روز دیگه که محمد

نوبت گرفت از محضراو مدیم بیرون

-*شانس من یکی از این بهتر نمیشه

-*چرا؟

-*ندیدی تاخواستیم عقد کنیم همه میخوان

عقد کنن مثلا گفتم اینجا خلوت تراز تهرانه

اگه اینجا اینه پس تهران چه خبره

-*عیب نداره حالا بیست روز دیگه عقد میکنیم

ولی خودمم ناراحت بودم دوست داشتم

زودتر با محمد عقد کنم مخصوصا بخاطر مرد سیاه پوش

بدجور توفکر بودم که با تکیون دست محمد

بخودم اومدم

-*اوا خانم؟؟؟ اوا؟؟؟

-*بله ؟

-*یه دفعه ساکت شدی رفتی توفکر

-*اره ببخشید یه ان حواسم پرت شد

-*راستش میخوام یه چیزی بگم نمیدونم

قبول میکنی یانه ؟

-*چی ؟

-*میگم موافقی تا بیست روز دیگه صیغه کنیم

محرم باشیم اینجوری تورفت و آمد راحتیم

با پیشنهادش لبخندی رولیم نشست

-*اگه عمه اینا قبول کنن من حرفی ندارم

□ ۱۸۶

باقرار گرفتن دستش تودست محمد

سرشوبلند کرد به لبخند مهربون محمد

که حالا همسر و محرمش شده بود نگاه کرد

عمه اینا با پیشنهاد محمد موافقت کردن

حاج آقای مسجد اوناروصیغه کرد

عمه خاتم اینا با لبخند اونارو نگاه میکردن

محبوبه سرفه مصلحتی ای کرد تا اون

دوتا بخودشون بیان

ازبس خیره هم شده بودن باسرفه محبوبه

جفتشون خجالت زده سرشونو پایین انداختن

بعد ازرفتن حاج اقا عمه خاتم به محبوبه خاتم

اشاره کرد تا اون دوتا روتنها بزارن

اول از همه عمه خاتم بلندشد

-*من برم شام درست کنم

-*صبر کنید منم پیام کمک

-*پسرم منم برم به زهراخانم اینا کمک کنم

دستت نهان

هرسه از اتاق بیرون زدن محمد بادیدن

حرکت اون سه تا خندش گرفته بود

اوا از اینکه بامحمد تنها بود خجالت

میکشیدباحس دست محمد زیر چونش

سرشو بلند کرد نگاهش کرد

-*خوشحالم ازاینکه تورودارم این زخم

پام همیشه بهترین خاطره برام میمونه

همینکه خواست چیزی بگه گرمیه لبای

محمدورو لباش حس کرد

چشماشو بست با لذت و عشق محمدمو همراهی کرد

بعد از چند لحظه از هم جدا شدن بدون اینکه

به محمد نگاه کنه بلند شد تا بره ولی بازویش

توسط محمد کشیده شد که یه دفعه

افتاد تو بغل محمد دستای محمد دورش

حلقه شدن

□ ۱۸۷

- *کجا به این زودی ؟

- *میشه ولم کنی ؟

-*نه چرا ولت كنم ؟ مگه جات بده ؟

ديگه بايد عادت كنى دوست ندارم از امروز

به بعد كه محرم وزنم شدى ازم جدابشى

دوست دارم هميشه برات بهترين جا

تواغوش من باشه دوست دارم اوا

اغوشم امن ترين جا برات باشه فكر نكن

بغلت كردم بخاطر هوا وهوس نه فقط

از رو عشق و علاقت نمیدونم اوا چرا

انقدر شدی همه زندگیم در صورتی که

زیاد نیست همدیگه رو میشناسیم

وجودت برام آرامش بخشه پیش تو هستم

انگار هیچ غم و غصه ای ندارم نمیدونم

چه کار خوبی کردم وجودتو شده پاداش

اون کار اوا من خیلی دوست دارم

باشنیدن حرفایه محمد قند تودلش اب میگردن

چقدر حس خوبیه تو اغوش کسی که دوستش داری

باشی و اونم حرفایه عاشقانه برات بزنه

حرفایی که تو تکتک سلولای بدنت بشینه

سرموتکیه دادم به شونه ی محمد

اونم دستاشو محکم تر دورم حلقه کرد

چند لحظه بعد سرمو بلند کردم نگاهش کردم

-*میشه ولم کنی ممکنه عمه اینا بیان

زشته مارو اینجوری ببینن

-*اونا نمیان تو چون خودشون از قصد ماروتنها گذاشتن

-* اگه یه موقع بیان من که از خجالت اب

میشم میرم تو زمین

-* نه نمیان درضمن خجالت کشیدن نداره

توبغل محرمتی توبغل شوهرتی فکرکردی

اونا خودشون توبغل شوهرشون نبودن

بااین حرفش درحالی‌که خندم‌گرفته بود

بامشت کوبوندم تو بازویش

-*خیلی بی ادبی محمد

-*ای بقربون محمد گفتنت

□ ۱۸۸

واقعا نمیدونستم بخندم یا خجالت بکشم

باصدایه خاله که با محبوبه خانم اینا

طوری حرف زد که انگار میخواد بیاد تواتاق

ازبغل محمد اومدم بیرون اونشب به اصرار

عمه همه شام اونجا موندن

عباس اقا اومد یه سر زد تبریک گفت

بخاطر دخترش رفت خونه

وقتی دراغوشم گرفت پدرا نه سرمو بوسید

حس کردم یه لحظه جای پدرمو پرکرد

به اوات زنگ زدم جواب نداد

خاله زنگ زد جوابشو سریه دوم داد

وقتی گفت صیغه کردیم کلی دادوبیداد

کردو فحش داد

صداش بخوبی از پشت تلفن می اومد

عمه که ناراحت شده بود

منم بغض کرده بودم بغض داشت خفم

میکرد اون الان بایدکنارم بود تا

محمد میفهمید بی کس و کار نیستم

هرچقدر محمد خوب باشه بازم آدمیزاده

ممکنه حرف و سخنی پیش بیاد

اون حداقل پشت و پناهم بود عمه اینا

میگن اوات کوتاه میاد ولی من برادر مو خوب

میشناسم اون کوتاه بیا نیست فقط

نشسته تا ببینه من کی محتاجش میشم

بعدکه من سمتش رفتم تلافی کنه

شب موقع خواب نگاه به انگشتر تودستم

انداختم یه انگشتر تک نگین با برلیان

بود هرچی به محمد گفتم سه تومن

پول این انگشترونده انگشترنشونه

حلقه که نیست گفت نه توار این خوشه

اومده ارزشت بیشتر از سه تومن

پوله چقدر اون لحظه خوشحال شدم

که یکی اینجوری پشتمه واین حرفا

رومیزنه انگشتر موبه یاد محمد بوسیدم

چشمامو بستم با ارامشی که بهم

دست داده بود خوابیدم

□ ۱۸۹

یه هفته از زمان صیغمون گذشته بود بامحمد

توفکر تدارک خریدایه عقد بودیم

حلقه عقدی که گرفتیم خیلی ساده بود

نه‌نگینی داشت نه چیزی محمد هرچی گفت

من ساده دوست دارم توبه‌هوای من

ساده برن‌دار من قبول نکردم

گفتم دوست دارم باتو ست باشم

حتی وقتی خواست به هوای من

یه حلقه دیگه بر داره نذاشتم گفتم حلقه

نشونمو برلیان گرفتی من همینوساده

دوست دارم هرچی اصرار کرد وقتی دید

من کوتاه نیام همون حلقه هارو گرفتیم

منتها طلاسفیدشو زرد نگرفتیم

یه ساعت ست هم که نزدیک دومیلیون و خورده ای شد

محمد بدون توجه به اعتراضای من گرفت

گفت چون حلقهوار زون برداشتی

حداقل باید ساعت دستت خوب باشه

چند ساعت برامانتوشلوار بیرونی گرفت

هرمدل ورنگی خوشش می اومد میگفت بخر

توتنت قشنگه خوشگل شدی

سه تامانتو بیشتر نگرفتم اگه به خواست

اون بود باید ده تامانتو می گرفتم

از این همه خوبی محمدمو خوشحالی این روزام

میترسیدم میترسیدم همیشه خواب و رویا باشه

چشم باز کنم ببینم هنوز تک و تنها تهران

تو خونمم قرار شد با محمدبریم تهران

من یه مقدار وسایل مورد نیازم موبیایم

□ ۱۹۰

با صدای عمه بیدار شدم

-*بلندشو دختر پسره الان میاد دنبالت

اون وقت توهنوز خوابی ؟

باحرف عمه سریع از جام بلندشدم

-*ترسیدم این چه وضعه بلندشدنه

-*وای عمه دیرم شد الان محمد میاد

من هنوز حاضرنشدم

-*پاشوزودتر حاضر شو تانیومده

تندتند حاضرشدم نیم ساعتی گذشت

ولی از محمد خبری نشد

چندباری تادم در رفتم ببینم میاد یا نه

ولی خبری نبود گوشیشم هرچی زنگ

میزدم جواب نمیداد دلشوره ی بدی بجوم

افتاده بود عمه هرچی میخواست با

حرفاش ارومم کنه ولی ارومقرار نداشتم

تو حیات بودم که با صدایه پای عمه

برگشتم سمتش که چادر به سر بود

-* عمه کجا میرین ؟

-* برم خونه ی محمد ببینم این پسر کجاست

توکه مردی از نگرانی شدی عین مرغ

پرکنده برمیه خبر بگیرم پیام

واقعا ممنون عمه بودم اندازه ی یه مادر

تواین مدت برام زحمت کشید

-* عمه منم پیام ؟

- * نه جلویه دروهمسایشون خوب نیست

من خودم تنها برم بهتره

عمه از خونه بیرون زد ولی من از نگرانی و
دلشوره حالم داشت بهم میخورد

میترسیدم اتفاقی افتاده باشه میترسیدم

تمام خوشیای این مدتم تبدیل بشه

به کابوس برام

همیشه میترسیدم از این

همه خوشحالی و خوشبختی که نصیبم شده بود

هرچی صلوات میفرستادم تا اروم بشم

ولی فایده نداشت دوباره شمارشو گرفتم

بوق خوردولی جواب نمیداد

-*محمد توروخدا جواب بده من که مردم از نگرانی

جواب بده لعنتی ,تو کجایی که جواب نمیدی؟

□ ۱۹۱

هرچی بوق خورد بازم جواب نداد

یک‌ربی از رفتن عمه‌گذشته بود انقدر حالم

بد بود که حد و حساب نداشت

از دلشوره و کلافگی زدم زیر گریه شاید

کمی حالم بهتر بشه یعنی کجاست که خبری

ازش نیست نکنه اتفاق بدی افتاده

یا خدا نکنه, نکنه....

تندتند سرموتکون میدادم تا اون فکر مسخره ازتو ذهنم بیرون بره

میترسیدم از اینکه مرد سیاه پوش کاری

کرده باشه یا بلایی سرش اوورده باشه

همونطوری که اون بلاروسر اوات اینا

اوورد سر محمدم بلایی اوورده باشه

دیگه نمیتونست بمونه با عجله به سمت

داخل خونه رفت مانتوشو پوشید از خونه بیرون زد

همین که رسید توکوچه عمشودیدکه داره

میاد بادو خودشوبه عمش رسوند درحالیکه -

نفس نفس میزد به قیافه ی ناراحت عمش
نگاه کرد

بادیدن قیافه ی عمش انگار سطل اب سردی ریختن روش
دستشوبه دیوار

گرفت تانیفته این قیافه یعنی اینکه

اتفاقی افتاده

یعنی محمد ولش کرده نامزدی روبهم

زده یانکنه خدایی نکرده بلایی سرش

اومده باشه

کلافه از سکوت عمش به حرف اومد

-* عمه چیشد؟ محمد کجا بود ؟

چرا نیومده بود ؟ عمه جان حرف بزن

من که دق کردم از ناراحتی و نگرانی

□ ۱۹۲

-* بیچاره محبوبه خانم

- چرا چیشده ؟

- *قلبش دوباره گرفته بود انگار بیچاره

سکته قلبی رو رد کرده

- *یاخدا الان حالش چگونه ؟ کی گفت ؟

شما از کجافهمیدین؟ محدودیدین ؟ چرا جواب نمیده ؟

- *وای دختره چه خبره پشت سرهم هی سوال

میپرسی مهلت بده جواب بدم بعد باز

سوال پیرس

-*والا همسایشون گفت انگار باشوهر اون برده بودن

محمد ندیدم نمیدونم چرا جواب تو نمیده

خداکنه اتفاق بدی نیفته

-* خدازودتر شفاش بده, عمه بریم پیششون

شایدکاری داشته باشه, شاید همراه زن بخواد

-*منم توفکرش بودم هرچی نباشه مادرشوهرته

بایدبریم بزارمن برم حاضرشم توهم

کیف چیزی میخوای بردار بریم

-* عمه حالا میدونی کجان ؟

-*اره بیا زودتر حاضرشم بریم

عمه حاضر شد همراه عمه به سمت بیمارستان رفتیم

وقتی رسیدیم محمدو تو حیاط تنها رونیمکت دیدیم

به سمتش رفتیم

-*سلام

-*سلام پسر م

محمدرشو بلند کرد بادیدن ماخوشحال شد

ازجاش بلندشدبامنوعمه سلام عليک کردن

-*مادرت چگونه پسر م ؟

-*خوبه حالش بهتره خداوشکر

-*خداوشکر

-*نگرانت شدیم عمه رفت درخونتون فهمید

هرچیم زنگ زد جواب ندادی داشتیم مردم از نگرانی

□ ۱۹۳

-*بیخشید خانم انقدر باعجله از خونه

زدیم بیرون و اعصابم خورد بود

یادم رفت گوشیمو با خودم بیارم شرمنده

-*فدای سرت الان میشه مامانوببینیم ؟

-*فکر نکنم ملاقات ممنوعه تا فردا ساعت

ملاقاتی بعد از ظهره

اون موقع میشه دید

- * پس بعد از ظهر میبینمش

- * الان ساعت یازده میخوای تا ساعت سه

کجاباشی ؟

- * اینجاست بیمارستان پیش تو

- * نه با عمه خانم برین خونه فردا مامان

مرخص میشه میارمش خونه بیا

-*ولی من میخوام امروز ببینمش

-*اوا خاتم اینجا تا ساعت سه خسته میشی

من باید برم دنبال کاراش توتنها میمونی

عمه خانمم که زانو درد داره

نمیتونه تاسه الاف منو توباشه خسته میشه

بهتره بریدخونه من به مامان میگم اومدی

میخواستی بمونی من نذاشتم برو با عمه

خونه اینجوری دیگه نگران تونیستم

-*بیابریم عمه جان محمد راست میگه

من که با این سنم نمیتونم اینجابمونم

توروهم تنهانمیشه گذاشت بهتره ما بریم

کارایه خونه روبروانجام بده واسه فردا

خونه روآماده کن کلی کارایه بهترآزموندن

توبیمارستان هست

-* عمه راست میگه این کلیدخونس بی زحمت

کارایه خونه روانجام بده ممنونت میشم

شرمنده بخدا

-* دشمنت شرمنده وظیفمه من عروسشم جایه دخترش

هرکاری بکنم وظیفمه

□ ۱۹۴

اوا به همراه عمه برگشتن خونه

محمد از اینکه اوا اومده بود و کنارش بودش

خوشحال شده بود دوروز گذشت محبوبه خانم او آوردن خونه

تو این مدت اوا بجز شبا خونه ی محمد بود

همسایه با دیدنش و مهر بونیش کلی

تحسینش میکردن به محبوبه حسودی

که همچین عروسی گیرش اومده

محبوبه و محمد بخاطر وجود اوا احساس

غور می کردن

محمد از اوا خواست بره تهران دنبال کاراش

اون نمیتونست بره براش کارپیش اومده بود

از محمد خواست کارشو انجام داد باهم برن

ولی محمد گفت چند روزی طول میکشه

چیزی به زمان عقدشون نمونده

اوا قبول کرد خودش بره تهران

همراه محمد

به سمت ترمینال راه افتادن تو راه

محمد خیلی توصیه کرد مراقب خودش باشه

ازاینکه اوا تنها میرفت کلافه و کمی عصبی

بود

ولی سعی کرد به اوا نشوننده

اوا از محمد خداحافظی کرد به سمت

تهران رفت کاش هیچ وقت نمیرفت تهران

یه تاکسی دربست گرفت به سمت خونه رفت

دلش برایه خورش تنگ شده بود

درو باز کرد بادیدن خورش لبخندی

رولبش نشست توحیاطش چقدر خاک نشسته بود

حیاطی که هرشب میشست

وارد خونه شد لباساشو عوض کرد

یه چایی آماده کرد افتاد بجون خونش

خونه روجارو گردگیری کرد حیاط نشست

بعد از اتمام کاراش خسته تو حیاط نشست
یه چایی خورد

□ ۱۹۵

به دور و اطراف خونش نگاه کرد دلش نمی اومد

این خونه رو بفروشه ولی مجبور بود

بخاطر پول جهیزیش باید میفروشید

وگرنه از کجابخواد پول بیاره پس اندازشم

که تواین مدت نصفشوخرج کرده بود

برادرش پول داشت به راحتی میتونست

براش بگیره ولی برادرش ,برادر نبود

از جاش بلندشد سمت اشپزخونه رفت

برایه شامش کمی کوکو سیب زمینی

تصمیم‌گرفت درست کنه موادشو آماده

کرد در حال سرخ کردن بود که با صدایه

تقه‌ای ترسیده خشکش زد نکنه مرد سیاه پوش باشه ؟

چند دقیقه ای ساکت موند حتی متوجه ی

بویه سوختگیه کوکو نشد وقتی دید

خبری نشد توحیاتونگاه کرد بادیدن

گربه ی رودیوار نفس راحتی کشید

-*پدر سوخته منو تر سوندی یه صدام از

خودت در نیاوردی بفهمم تویی پووف

تازه متوجه ی بویه سوختگی شد

-*وای غدام سوخت اناه ببین چیشد

یه غدار فتم درست کنم

روغن عوض کرد باقیمانده مواد کوکو رو درست کرد

بعد از خوردن شام وسایل و لباساشو همه رو جم کرد

دوتا چمدون از زمان قدیم که باباش بخاطر رفتن به مشهد گرفته بودند

پراز لباسو وسایلاش کرد بازم وسیله داشت

یا باید کارتون میگرفت یا چمدون تا وسایلاشو جم کنه

خسته از این همه بالا و پایین کردن پله ها

روزمین نشست

به وسایل روبروش نگاه کرد

-*کی میخواد اینا جم بشه؟ چقدر سخته

خوب اسبابکشی نکردم تو این سال

از جام‌بلندشدم با حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشه

باید زودترجم کنم فردا برگردم

خسته از کارکردن همونجا دراز کشیدم

تا کمی خستگیم دربره

دستاموزیر سرم گذاشتم روبه سقف خوابیدم

دیگه ازاین تنهایی درمیان ازاین به بعد

محمدعین کوه پشت وحامیم

خدا بعد از این همه سال تنهایی یکی

مثل محمد و اووردتوزندگیم تا خوشبخت بشم

هنوزم باورم نمیشه دیگه از این تنهایی در میامو محمد میشه همدم

خیلی زود با چندبار برخوردو دیدن از محمد

خوشم اومدو عاشقش شدم هیچ وقت

فکرشون میکردم به این زودی با چندبار

برخورد بخوام عاشق کسی بشم

فکر کنم قضیه همون عشق در نگاه اوله

منتها مال من چندبار بود خودمم باورم

نمیشه هنوز هیچی نشده دلم براش تنگ شده

هم خودش خوبه هم مادرش , خدا دوباره

بعد از چند سال یه مادر خوب و مهربون برام فرستاده

نمیدونم چطوری از خدا تشکر کنم

انقدر فکر کردم تا همونجا روزمین خوابم برد

با صدایه زنگ گوشیم بلند شدم

محمد بود که زنگ میزد تمام جونم درد گرفته بود

خشک شده بودم یه نگاه به ساعت کردم

دهونیم بود گوشی رو جواب دادم تا قطع نشده

-*بله؟؟؟

-*سلام خانم صبح بخیر

-*صبح شما هم بخیر

-*خواب بودی ؟

-*اوھوم دیشب نفھمیدم کی خوابم برد

-*کی میای اوا ؟

-*الان حاضر میشم میرم سراغ خانم مرادی

بعد از ظهر راه می افتم ساعت یک ودومیرم سمت ترمینال

-*هروقت سوار شدی خبر بده نرسیده به شمال هم بگومیا مدنبالت

-*باشه مامانت حالش چگونه ؟

-*خوبه عمه خانم اومد پیشش من اومدم بیرون کار داشتم

-*باشه مراقب خودت باش

-*توهم همینطور

بعد از چند دقیقه حرف زدن گوشی رو قطع کردم

بدون اینکه صبحونه بخورم حاضر شدم از خونه زدم بیرون

□ ۱۹۷

با خانم مرادی وبچه ها خدا حافظی کردم

خانم مرادی گفت هر زمان دیگه ای باز برم پیشش منو قبول میکنه

ولی گفتم دیگه از تهران دارم میرم میرم شمال

برام ارزویه خوشبختی کردم منم ازش خواستم

حتما واسه عروسیم دعوتش کردم بیاد

اونم گفت خیلی خوشحال میشه دعوتش کنم
حتما میاد

حقوق باقیماندمو باهام تسویه کرد

از شرکت بیرون زدم به سمت خونه راه افتادم

تمام وسایل بسته بندی رو گذاشتم گوشه ی حیاط

محمد ازم خواست با اژانس برم چون وسیله زیاد دارم

ترمینال سخته منم گفتم پس دیگه دنبالم نیاد

یه راست با اژانس میام خونه

واسه فروش خونه گفتم برم املاک

قبول نکرد گفت خوب نیست یه دختر

جوون بره املاکی بعداز عقدمون یه هفته ای میام

تهران میریم املاک خونه رومیزاریم

واسه فروش منم قبول کردم

وقتی از جم کردن همه چیز مطمئن شدم

زنگ زدم اژانس شیرگازو اب و همه روبستم

وسایلیه تو یخچالو همه اونایی که خوب بودن دادم

به یکی از همسایه ها که خیلی وضعشون خراب بود

بقیه بدرد نخورا رو هم ریختم تو کیسه زباله بردم ریختم سطل اشغال

کلا هرچی خوردنی داشتم دادم از وسایل یخچال گرفته

تابرنج و چایی کنتور برقم زدم

اگه خونه فروش بره یسری از این وسایل

خوبامم تصمیم گرفتم بدم بهش

به نیت پدرمادرم وسایلارو دونه دونه

بردم سرکوچه چند دقیقه بعد هم اژانس رسید

توراه انقدر خسته بودم که خوابم برد

باصدایه زنگ گوشیم بیدارشدم

بادیدن شماره ی مرد ناشناس خواب از سرم

پرید

انقدر جواب ندادم تا قطع شد چند لحظه بعد

صدای پیامک گوشیم اومد از مرد ناشناس بود

.....*-

هیچی ننوشته بود فقط چندتا نقطه گذاشته بود

اگه بخاطر محمد نبود گوشیمو خاموش میکردم

باید تو اولین فرصت خطمو عوض کنم

تادیگه نتونه زنگ بزنه

دوباره با زنگ زدنش استرسو ترس بجوم

انداخت کاش میفهمیدم دلیل کارایه این ادم چیه

دیگه تاخودشمال نتونستم بخوابم محمد هم

چندباری زنگ زد و کلی اس ام اس بازی کردیم

که باعث شد فکر مرد سیاه پوش کمتر اذیتم کنه

حالا دیگه زن مردی مثل محمد میشدم

اون ازم مراقبت میکنه

□ ۱۹۸

وقتی رسیدم دم خونه‌ی عمه محمد جلویه در منتظرم بود

بادیدنم جلو اومد دستمو تودستش گرفت

یه نگاه بهر انده بعد دورو اطراف انداخت

وقتی دید کسی نیست و راننده هواسش

نیست دولاشد پیشونیم بوسید که

حس آرامش تو وجودم تزریق شد لبخندی

رو لبم نشست

-*دل‌تنگ شده بود دیگه نمیزارم تنها بدون من جایی بری

-*یه روز منوندیدی

-*یه روز اسمنه ولی واسم انگار یه هفته بود

-*ببخشید اقا این وسایلاتونو کجا بزارم ؟

باصدایه راننده ازم جدا شد سمت راننده رفت

-*اقا بزارید همینجامن برمیدارم چقدر شد کرایتون ؟

-*محمد من می...

بادیدن اخمش حرفم نصفه موند

-*خوب اقا چقدر تقدیم کنم ؟

-*قابل نداره اقا

-*ممنونم

-*شد ۱۸۰ تومن

-*بفرمائید اقا خدمت شما

-*ممنونم خدایده برکت با اجازتون

بعدازرفتن راننده با محمد وسایلاروبردیم داخل

عمه بادیدنم مادرانه بغلم کرد

-*دخترنبودی جات خالی بود بدجور عادت کرده بودم بوجودت

-*منم عمه جان

-*وسایلاروپسرم بیارتو این اتاق پشتیه

-*چشم عمه خانم

وسایلارومحمد گذاشت تو اتاق پشتی

منم رفتم تا کمکش کنم محمد بیرون از اتاقو نگاه کرد

وقتی دیدمه نیست منو تو بغلش گرفت

-*چیکار میکنی عمه یه وقت میاد ولم کن

-*نمیاد

تاخواستم حرف دیگه ای بزنم باقرار گرفتن

لب.باش رول.بام صدام خفه شد

غرق در لذت بوسه های محمد بودم که با صدایه عمه

از هم جدا شدیم خجالت زده دستمورو گونه هام گذاشتم

حس میکردم قرمز شدن حال و روز صورتم

لوم میده عمه میفهمه محمد که دید

من حرفی نمیزنم جواب عمه روداد

-*الان میاد عمه جان دستش بنده

من

بیشتر خجالت زده شدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم تو زمین

ولی محمد عوضی دستشو گذاشته بود جلویه دهنشو میخندید

حرصم دراومده بود خجالت یادم رفت

بامشت محکم کوبوندم توشکمش

از دردش خندیدن یادش رفت دولاشد

شکمشو گرفت

-*بی انصاف ادم انقدر محکم میزنه ؟

-*حقت بود حالا برو اونور تابیشتر از این

ضایع بازی نشده برمپیش عمه

-ای بابا کی میشه عقد کنیم دست تو بگیرم راحت به هوايه

فروش خونه يه هفته بی مزاحم بریم تهران

با چشمایه گرد شده به این همه پررویی محمدنگاه میکردم

اب نیست وگرنه شناگره خوبیه

بدون توجه به غرزدنش از اتاق بیرون رفتم

عمه با دیدنم لبخند معنی داری زد

با حرفی که زد اون لحظه از خجالت مردم

-*رژلبت پخش شده پاک کن تا حالت نیومده ندیده

خدا رو شکر که عقدتون نزدیکه وگرنه به این پسر نمیشه اعتماد کرد

از بس تبش تنده و اتیشیه

دیگه واینستادم عمه ادامه بده سریع از اونجا رفتم

که متوجه نشدم دوباره اومدم توهمون اتاق پیش محمد

-*چیشدنرفته اومدی ؟

-*وای خدا ابرو مرفت دیگه روم نمیشه

تو صورت عمه نگاه کنم همش تقصیر تو عه

نباید بگی دور لبم رژی شده ؟

محمد با حرفم عین لاستیک پنچر شد

قیافش رفت توهم

-*لابد عمه خانمم متوجه شد ؟

-*اره خیلی بد شد

تامحمد خواست حرف بزنه دوباره صدایه عمه بلندشد

-*اوا بیا مادر میوه بشور خالت وشوهرش

الان میان

-*چشم عمه

-*اوا بروسر عمه رو گرم کن منونبینه

من برم و منمیشه ببینمش

-*باشه ولی بده بدون خدا حافظی بری

-*خدا حافظی میکنم منتهاجشم تو چشم نشم

-*خیلی خوب الان میرم عمه رومیکشونم

تواشپزخونه

از اتاق بیرون زدم عمه روبه هوای پیدا کردن

ظرف میوه کشوندم تواشپزخونه

-*دختر جان چندبار از تو کابینت ظرف میوه

رو برداشتی چطور میگی نیستش

-* عمه جان خوب نیست بیاین خودتون ببینید

-* صبر کن اومدم بروا نور ببینم لابد خوب نگشتی

بیا پس این چیه دختر ؟

همون موقع صدایه محمد اومد که خدا حافظی کرد

عمه دست به کمر شد نگاهم کرد

-* پدر صلواتی حالا منو بخاطر ظرف میوه

الکی میکشونی اینجا محمد بره ؟

یا خدا یعنی این عمه انقدر باید تیزباشه؟

خوبه جوون نیست

-*حالا نمیخواه خجالت بکشی زودتر میوه تو بشور تا خالت اینا نیومدن

-*چشم

□ ۲۰۱

این چندروز هم عین برق و باد گذشت

باورم نمیشد فردا عقد منو محمده

بخواست خاله اینار فتم ارایشگاه

چون ابرویه زیادی نداشتم هیچ وقت ابرو موبر نداشته بودم

حتی عروسیه اوات فقط کمی مرتب کرده بودم

وقتی ابرو برنمیداشتم اصلاح هم نمی کردم

موهای صورتم بصورت کلک بود

محمد وقتی فهمید میخوان منو بفرستن

ارایشگاه گفت میاد دنبالم منو ببره شهر

ولی خاله اینا گفتن ارایشگر توروستای خودشون

کارابروش از ارایشگاهای شهر خیلی بهتره

باخاله رفتم ارایشگاه خداروشکر یکی دونفر

بیشتر نبودن بعداز اتمام کارشون وقتی

فهمید کسی که قراره عروس محبوبه

خانم‌بشه منم کلی تحویل گرفت

یه ربی طول کشید بماند که از زور

درد ابرو اصلاح فشارم افتاده بود

خاله وزن ارایشگر فقط میخندیدن

-*خاله جان اشک چشم توپاک کن

-*وای خاله خیلی درد داره

-*حقم داره ابروش خیلی ریشه محکمی داره

چندتایی که گرفتم ازبس محکم بود خون

اومده کمی ولی درعوض ابروهای خوش فرمی داری

خوب دیگه عزیزم باتیغ دورشوتمیزکنم

تمومه میتونی بلندشی

-*ممنونم

وقتی کارش تموم شد خاله وزن ارایشگره که

فهمیدم اسمش سمیس کلی ازم تعریف کردن

ولی واقعا صورتم باز شده بود تغییر کرده بودم

خاله بیست تومن هم به سمیه خانم بعنوان شیرینی داد

وقتی اومدیم خونه عمه بادیدنم قربون صدقم
رفت و برام اسپند دود کرد

-*الهی دورت بگردم مادر چقدر ناز شدی

راستی یه خبر خوش بدم

-*چیشده عمه ؟

-* با اوات حرف زدم راضیش کردم

فردا بیاد واسه عقد گفت سعی میکنه

بیاد ولی اگه بیاد فردا یه راست میاد محضر

-* راست میگی واقعا عمه ؟

-*اره دختر دروغم چیه ؟

□ ۲۰۲

شادی وصف ناپذیری وجودمو پرکرد

چقدر بودن اوات تو مجلس عقد باعث

دلگرمی و سرافرازیم بود میتونست

جای پدر و مادر و برام پرکنه یه پشتیبان محکم بود برام

انقدر خوشحال شده بودم که اشک توچشم جم شده بود

عمه و خاله هم متوجه شدن خاله نزدیکم شد

دراغوشم گرفت

-*خدا رو شکر اوات سر عقل او مدهرچی

نباشه توخواهرشی ازگوشت و خونشی

نمیتونه بی خیالت بشه منتها صلاح تو

تویه چیزدیگه میدونست ولی حالا

خداروشکر کوتاه اومد داره میاد واسه عقدت

-*خالت راست میگه دخترم اگه اواتو زنش

فردا چیزیم بتوگفتن با مهربونی گذشت کن

چیزی نگو حرفی زن حالا هم بیا برو حموم

مثلا فردا عقدته

-* عمه شب برم بهتر نیست؟

-* باشه شب برو فقط حتما بدنتو تمیز کن

فردا عقد میکنید اونم که اتیشش تن....

-* عمه ???

عمه وخاله زدن زیر خنده منم از خجالتم

به سمت اتاق رفتم سمت کیفم رفتم

عکس چهار نفر مونو از تو کیفم دراوردم

دست رو عکس مامان بابام کشیدم

-*فردا عقدمه دعا کنید خوشبخت بشم

زندگيه خوبي داشته باشم

منم مثل بقيه دخترا دلم يه مردتو زندگي ميخواه

خسته شدم از اين تنهائي از اينكه همه بار

زندگيم رو دوشمه دعا کنید واسم دعايه

مادرو پدر واسه بچه هاشون ميگيره

مخصوصا دعای پدر , واسم اون دنیا دعا کن بابا

ساعت انگار به کندي ميگذشت دلم ميخواست

ساعت زودتر بگذره تا فردا همسر عقديه محمد بشم

از حموم اومده بودم عمه موهامو بافته بود

به كنارم ك عمه خوابيده بودن گاه كردم

غلطي خوردم تا شايد خوابم ببره زودتر صبح بشه

با صدايه ويبره گوشيم گوشيمو برداشتم

محمد بود اونم انگار مثل من بي خواب بود

◆ بیداری؟

◆ اره توهم خوابت نمیاد؟

◆ نه چرا ساعت نمیگذره؟

◆ نمیدونم هیجانواسترس دارم

◆ منم دوست دارم زودتر فردا بشه بشی خانمم

هرچند الانم هستی ولی دوست دارم دیگه

عقدی باشه ک خیالم راحت بشه

اخ که فردا عقد کنیم برت میدارم میبرمت

خندم گرفته بوداز پیامش

◆ دیوونه , کجایی ؟

◆ یه جایی ک فقط من باشموتو

جایی که همش توبغلم باشی ونوازشت کنم ...

□ ۲۰۳

از خجالت حس کردم گونه هام گل انداخت

ولی چه حس خوب وشیرینیه باعشقت

حرف میزنی اون اینجوری ابراز عشق وعلاقه میکنه

◆ او ا؟

طوری گفت او ا که ناخوداگاه با تمام دلو جونم جوابشودادم

◆ جانم ؟

◆ جونت سلامت خانم , پیام ببینمت ؟

◆ کجا؟

◆ خونه ی عمت

◆ الان ؟

◆ اره دلم ميخواد الان كنارت باشم

◆ عمه فكرنكنم بزاره

◆ يواشكي ميام توهم عمه خوابه بي صدا بيا

◆ محمد؟؟؟

◆ جون دل محمد

◆ زشته عمه بفهمه ناراحت میشه کاردرستی نیست

◆ بابا چه زشتی ای داره میخوام پیام

زنموببینم چرا ناراحت بشه ؟

◆ یه امشبم دندون رو جیگر بزار فردا راحت میشیم

◆ لعنتی ساعت نمیگذره

◆ بخواب زود صبح میشه

◆ خوابم نمیاد دلم بدجور هواتو کرده اوا

تورو خدا بیا ببینمت یه بوست کنم میرم

◆ همیشه

◆ پووف زن ماروباش فقط بلده بگه همیشه

اقا من اصلا میخوام پیامپیش زنم بزار عمه خاتمهم بفهمه

خلاف جرم که نکردم اومدم خاتممو ببینم

◆ بگیر بخواب انگار دیگه خیلی خوابت میاد شب خوش اقا

دیگه هرچی محمد اس داد جواب ندادم

ترسیدم واقعا بلندشه بیاد جلویه

عمه خیلی ضایع بود مخصوصا با گندایی

که تو این مدت جلویه عمه زدیم

آخرین پی ام شوخوندم لبخند رو لبم بیشتر

◆ باشه نیا و فرار کن ولی از فردا دیگه نمیتونی

فرار کنی و عمه خانموبهونه کنی شب خوش

عزیزم به امید فردا دوست دارم

□ ۲۰۴

یواش یواش چشم گرم خواب شد و خوابم برد

صبح با صدایه عمه که صدام میکرد

میگفت دختر بلند شو دیر شد از جام

سریع بلند شدم یه نگاه به ساعت انداختم

ساعته هفت صبح بود یه نگاه به عمه کردم

دوباره یه نگاه به ساعت

-*عمه جون ساعت ۷ صبحه ,چه خبره الان

گفتین دیرشد فکر کردم ساعت ده ,یازده صبحه

-*وادختر بلندشودیگه باید کلی کارانجام بدیم

نکنه توقع داری لنگ ظهر بیدارت کنم ؟

-*لنگ ظهر نه عمه ولی هفت صبح هم نه

-*بلندشو همیشه هول هولکی کارانجام داد

پاشو موهاتو مرتب کن لباساتو آماده کن

بخودت برس مثلا امروز عقدته

عمه همین طور گرمیزد ولی من با گیجی و

چشمای پراز خواب به عمه نگاه میکردم

هربار از شدت خواب گردنم خم میشد

دوباره سرمو بلند میکردم

نفهمیدم چیشد که سرمو گذاشتم رو متکا

دوباره خوابیدم

تو خواب ناز بودم که با حس اینکه

کسی تکونم میده و صدام میکنه بیدار شدم

چشمامو باز کردم خاله رو دست به کمر

بالاسرم دیدم

-*چه عجب عروس خاتم تنبل بیدار شدن

انگار اینا نمیزارن من امروز بخوابم خواب

امروز بمن حرومه

با صدایه خاله دوباره چشمامو باز کردم

-*بلند شو دیگه دختر ساعت یازده دیر شد

باز چشما تو میبندی

ترسیده چشما مو باز کردم به ساعت نگاه کردم

بادیدن ساعت که هشت صبحو نشون میداد

عصبی متکا رو کو بوندم تو سرم

-*تورو خدا بزارید تا نه بخوابم ساعت هشته

چه خبره این موقع صبح ؟

-*بلندشو ببینم من عمت نیستم بزارم بخوابی

بلندشو دست و صورتتو بشور صبحونتو بخور

گفتم ارایشگر بیاد موها تو درست کنه یه

ارایش ملایم برات انجام بده ،د بلند شو اوا

تا عصبانیم نکردی

-*چشم خاله چشم

به اجبار از جام بلندشدم به سمت سرویس رفتم

وقتی اومدم عمه سفره صبحونه برام

پهن کرده بود که خجالت کشیدم

-*دستت درد نكنه عمه جون خجالت زدم كردين

-*بشين صبخونتو بخور خودتو لوس نكن

اين پسر دوبار اومد درخونه

خدارحم كنه تا عروسي حامله نشي خيليه

خاله با اين حرف عمه زد زير خنده من از خجالت

لبنوگاز گرفتم سرمو انداختم پايين

نشستم سر سفره خدا بگم چيكارت نكنه

محمد ابرو حيثيت واسم نداشتي

یکی نیست بگه

اومدنت درخونه چیه اول صبحی

□ ۲۰۵

درحین خوردن صبحونه بودم که صدایه پیام گوشیم اومد

قبل از سرویس رفتن گوشیمو صدا دار کرده بودم

عمه یه نگاه به گوشیم کرد یه نگاه بمن

-*پاشو شازدس حالا تا موقع عقد هی میاد میره یا زنگ میزنه

- * عمه ???

- * مگه دروغه ؟

- * نیست ولی هی تیکه‌نندازین

دوباره صدای گوشی دراومد

خاله اینبار بلند زد زیرخنده عمه خودشم

خندش گرفته بود

بلندشدم رفتم سمت گوشی به‌هوایه اینکه

محمد‌باخته گۆشی روناگاه کردم

ولی بادیدن شماره‌ی مرد سیاه پوش

وارفتم پیامشو باز نکردم بدون اینکه

بازکنم پاک کردم برگشتم سمت عمه اینا

سعی کردم خودمو خوشحال نشون بدم

-*بشین خاله جان چاییت سردشد برات چایی بیارم

- نه ديگه نميخورم خاله

- برو حاضر شو من سفره روجم ميکنم

- نه خودم جم ميکنم دستتون درد نکه

سفره رو جم کردم ظرفاروشستم برگشتم تواتاق

- عمه جان روسريتو اتوکردی , خط اتوداشت؟

- نه الان اتوميکنم

- تو برو بکارات برس اتورو بيار من اتوميکنم

از خدا خواسته روسريمواووردم دادم عمه

از اتو کردن نفرت داشتم

واسه روز عقدم یه کت وشلوار ابی فیروزه ای بایه

روسریه ابی فیروزه ای باگلای سفید

گرفتم کت لباسم قشنگ باسنمومی پوشوند

خوب بود راحت بودم چادر عقدم

مخملی بود خیلی خوشگل بود

محبوبه خانم خودش برام بریدو دوخت

یه ساعت بعد ارایشگر اومد

موهامو برام یه بافت خیلی خوشگل زد

چتریامو کج ریخت تو صورتم

یه ارایش خیلی ملایم برام انجام داد

چشمامو ازش خواستم سایه نزنه

فقط خط چشم بکشه و مداد

باریمل زیادی که برام زد خیلی خوشگل شد

واقعا تغییر کردم عمه و خاله همش قربون صدقم میرفتن

صدقه گذاشتن کنار و اسپند دود کردن

منم با عشق نگاهشون میکردم چقدر خوبه

این دوتارو دارم تو این مادر بیشتر ازیه

مادر نبودن کمترم نبودن مادری رو در حقم

تموم کردن مخصوصا عمه

□ ۲۰۶

با صدایه زنگ گوشیم به گوشی نگاه کردم

محمد بود لبخند به لب همین که خواستم

جوابشو بدم نگاهم به عمه و خاله افتاد

که دوتایی زل زده بودن بمن

خجالت زده رفتم سمت حیاط

-*سلام

-*سلام خانم دیر جواب دادی چرا ؟

-*اومدم تو حیاط راحت حرف بزنم

-*اوکی ,خانمی حاضر باش تا نیم ساعت دیگه

میام دنبالتون باید ساعت دو اونجا باشیم

تا راه بیفتیم و برسیم شهر ساعت میشه دو

-*باشه چشم

-*اوا؟؟

-*بله

-*هیچی بیخیال

-*بگودیگه

-*ولش کن زیاد مهم نیست فعلا کارنداری خانمم؟

-*نه مراقب خودت باش

-*توهم همینطور فعلا

گوشی رو قطع کردم سمت داخل. رفتم

-*محمذبود

-*فهمیدیم از اون لبخند رولبت

این عمه انگار خوشش می اومد منواذیت کنه

-*چیکار داشت خاله جان ؟

-*گفت حاضر باشین تانیم ساعت دیگه میاد

-*منم زنگ بزنم به عباس اقا بگم معصوم خانمو بزاره خونه

پیش بچه‌بیاد بریم

-*ببخشیدخاله بخاطرمن دخترخاله رو باید تنه‌ایز....

-*این حرفونزن دختر توهم مثل دخترمی

هیچ‌فرقی باهم ندارین

-*ممنونم شما و عمه خیلی درحکم تو این مدت مادری کردین

سمتشون رفتم هر دو تاشونوبوسیدم

نیم ساعت بعد محمدو محبوبه خانم اومدن

عباس اقا هم زودتر او مده بود بادیدن

از تو جیبش یه ده تومنی دراوردن

دور سرم بعنوان صدقه چرخوند

بعد بغلم کردو پیشونیمو بوسید

ارزویه خوشبختی برام کرد منو عمه

با محمد و محبوبه خاتم اومدیم

خاله و عباس اقا هم با هم هرچی به شهر نزدیک

میشدیم هیجان و خوشحالیم بیشتر میشد

حس میکردم از خوشحالی و هیجان زیاد

دست وپاهام میلرزه ,هرکی حال وروزمو

میفهمید مطمئن میگفت چقدر هول شوهر کردنه

ولی اینطور نبود از اینکه دیگه تنها نبودمو

همدمومونسی داشتم خوشحال بودم

اونم مردی همچون محمد که همسرو حامیه

خوبی میشد

□ ۲۰۷

محمد تاخودشهر لبخندرولبش بودومیگفت میخندید

اونم عین من خوشحال بود رسیدیم دم

محضر منتظرموندیدم چند دقیقه ای

خاله اینار سیدن عمه و محبوبه خانم

جلوتر بودن خاله و عباس اقا هم با هم

منو محمد دوتایی آخرین نفر وارد محضر شدیم

محبوبه خانم چادر و سرم کردم

مادرانه پیشو نیمو بوسید رو صندلی مخصوص

عروس دو مادر نشستیم سفره عقد مون

در حین سادگی قشنگ بود دوش داشتم

عاقده وارد اتاق شد به احترامش از جامون

بلند شدیم

خبری از اوات نبود هنوز نیومده بود

فکراینکه نکه اوات نیاد غمگینم کرده بود

چشم انتظار اوات بودم خاله نزدیکم شد

سرشوا آورد کنار گوشم

-*چیزی شده چراناراحت شدی ؟

-*خاله اوات هنوز نیومده نکه نیاد ؟

-*نه عزیزم میاد نگران نباش الان به عباس میگم

زنگ بزنه ببینه کجاست توناراحت نباش

-ممنونم

خاله سمت عباس اقارفت ازش خواست به اوات زنگ بزنه

اونم ازاتاق بیرون رفت تابه اوات زنگ بزنه

چنددقیقه بعداومد داخل سمت عاقد رفت

-ببخشید حاجاا برادر عروس خانم توراهن

نزدیکن میشه چند دقیقه ای صبرکنید

-البته چراکه نه

ازاینکه اوات داشت می اومد خیلی خوشحال بودم

ده دقیقه بعد اوات ونازنین رسیدن

بادیدنشون هم من هم محمد از جامون بلندشدیم

محمد نزدیک اوات رفت باهاش دست دادو سلام علیک کرد

منم جلورفتم سلام کردم جواب سلامموداد

ولی انگار ازرواجبارو بخاطر حفظ ظاهر

نازنین ولی بغلم کردوگونموبوسید

ابرازخوشحالی کردو تبریکگفت

انگاراون ازبرادرمبهتربود بازیه بغلمکردوتبریک گفت

همینکه نشستیم عاقد خواست خطبه روبخونه

ابدارچی محضروارد شدبا اجازه

محمّدو صدازد گفت بیرون کارتون دارن

محمد متعجب از جاش بلندشدنمیدونم

چرا ترسو دلشوره‌ی خاصی بجوم

افتاده بود حس خیلی بدی پیدا کرده بودم

□ ۲۰۸

از بس استرس داشتم تپش قلب شدید

گرفته بودم حس میکردم صدایه

قلبمومیشنوم چرا اینجوری شده بودم

حالت تهوع شدید گرفته بودم کف دستام

عرق کرده بود نتونستم تحمل کنم از جام بلند شدم

بدون توجه به خاله که گفت اوا کجا میری

زدم بیرون وارد سالن دفتر شدم محمد نبود

از دفتر بیرون زدم وارد راه پله شدم

محمد و نشسته روزمین دیدم

ترسیده و نگران از پله ها پایین رفتم

جلوش نشستم صداش زدم

سرشوبلند کرد بادیدنش انگار دنیا رو

روسرم خراب کردن دلم هوری ریخت

دستموجلوبردم با انگشتم اشک رو صورتشوپاک کردم

باحس خیسیه دستم به این باور رسیدم

اشک واقعیه چشماش ازبس غمگین بود

دلم میخواست بزنم زیرگریه

-*محمد؟؟؟

-* نابودم کردی اوا نابودم کردی

-*چیشده ؟

-*من صادقانه دوست داشتم عاشقت بودم

ولی توفقط منوبازی دادی از من سواستفاده کردی

-*منظورت چیه ؟ این حرفا چیه ؟

بخدا من بازیت ندادم من واقعا دوست دارم

-*بس کن لعنتی بس کن اتیشم زدی

(درحالیکه بامشت کوبوند توسینش)این دل لعنتیم

دیوونت شده بود عاشقانه میخواستت

ولی تونامردی کردی توجیگرموسوزوندی

چرا اوا چرا؟؟چرا بامن اینکاروکردی؟

فکرمیکردم توپاک ترین ومعصوم ترین دختری

-*محمد*

-*بمن نگو محمد من محمد تونیستم

بگو عروسک خیمه شب بازی

-*تورو خدا اینجوری نگو مگه من چیکار کردم؟

-*هه هنوزم خودتوبی گناه جلوه میدی

بیا خانم اینا هم مدرک رسواییت امیدوارم

یه روزی مثل من بشی یکی مثل من

دلتوبشکونه کمرتوخم کنه , نابودم کردی

چه ارزرهایی داشتم چه رویاهایی توتصورم بود

چه نقشه هایی واسه ایندمون داشتم

ولی همش نابود شد تویه لحظه تویه ثانیه

□ ۲۰۹

یسری عکس پرت کرد جلوم بادستای لرزون

عکساروبرداشتم بادیدنشون نفسم رفت

بدنمیخزد دستام به لرزش افتادن

عرق سردی رو پیشونیم نشست

باور نمیشد این عکسا , عکسایه منه بایه

مرد , حلقه نشونم تو عکسا بخوبی نمایان بود

اشکام راه افتاد این عکسا چطور امکان داره

به محمدنگاه کردم که بادست مشت کرده

بالاسرم ایستاده با چشمایه اشکی

و غمگین نگاهم کرد چشمایی که وجودمو به

اتیش کشید همینکه برگشت تا بره

چنگ زدم به شلوارش

- بخدا دروغه من روحم از این عکسا خبرنداره

اینا توطئس , محمد به ارواح خاک پدر مادرم

من نمیدونم این عکسا از کجا اومده به ابوالفضل ,
بخداوندیه خدا من خیانت نکردم

محمد من دوست دارم

شلوارشو از تودستم کشید عصبی برگشت سمتم

-*بس کن بس کن این مسخره بازیاتو

بسه دیگه نابودم کردی دیگه ادامه نده

واسم مردی اوا مردی , عشق وتو من کشتی

ازهرچی عشق ودوست داشتن بیزار شدم

دیگه نمیخوام ببینمت ازت متنفرم متنفر

بدون توجه به محمد محمدگفتنام از

محضربیرون زد

روزمین نشستم وزجه زدم زجه زدم به این بخت سیام

زجه زدم به حال و روزم زجه زدم واسه

از دست دادن محمد عشق زندگیم

از صدام خاله اینا بیرون اومدن اوات

بادیدنم با عجله اومدم سمتم

- *چیشده اوا ؟ این چه وض....

بادیدن عکسایه روزمین حرف تودهنش ماسید

دولاشد عکسارو برداشت دیدم لرزش دستایه برادرمو

دیدم کمر خم شدشو دیدم چشمایه بخون نشستشو

یه دفعه عین یه ببر زخمی حمله کردستم

صدام در نیومد مقاومت نکردم مخالفتیم نکردم

گذاشتم بزنه , بزنه تا بمیرم دیگه چیزی

واسم مهم نبود میزد و فحشای بد میداد

هر بار که میگفته هرزه میمردموزنده میشدم

خاله اینا نمیتونستن از من جداش کنن

من فقط توفکر محمد بودم به راه رفتش نگاه میکردم

هنوز نمیتوانستم باور کنم به همین راحتی

محمدازدست دادم یه گوشه ی انباریه

عمه توخودم جم شده بودم

اوات پرتم کرده بود توانباری هیچ جوره

اروم نمیگرفت کتکم میزدو فحش میداد

داد میزدو میگفت میکشمت این ننگ وپاک میکنم

من فقط توفکر محمداو رفتنش بودم

تو فکر چشمايه اشكيش تمام جونم درد

ميكرد ولى بيشتر درد وجودم بود كه

عذابم ميداد سكوت كرده بودم ولى

پشت سكوتم كلى درد و حرف بود

ديگه خسته شده بودم زندگى بدون

محمّدو نميخواستم تو محضر چشمايه

اشکیه محبوبه خانم وقتی جلوم ایستاد

داغونم کرد وقتی گفتم بی گناهم کاری نکردم

فقط یه کلمه گفت حق محمد عاشقم این نبود

دیگه بدون توجه به صدازدنام از مادور شد

خاله و عمه سکوت کرده بودن فقط بانگاه

سرزنش وارنگاهم میکردن

عباس اقامم که هر دفعه جلویه او اتو میگرفت

فقط این وسط نازنین بود که کنارم بود

اونم وقتی اوات دعواش کرد ازم جداشد

هیچ کدومشون نخواستن ببینن قضیه

ازچه قراره برایه خودشون دوختنوبریدنوتنم کردن

حتی یه کی نگفت شاید این دختر بی گناه باشه

مثل بید میلرزیدموگریه میکردم نمیدونم

چوب کدوم کارمودارم میخورم

چوب کدوم گناه کرده ؟ من ک ازارم به کسی نرسیده بود

سرموبلند کردم از پنجره به بیرون نگاه کردم

به اسمون نگاه کردم میخواستم خدا رو ببینم

-*خدا؟؟؟ خداجون گناه من چی بود ؟

من دل کدوم بندتوشکوندم من درحق کی

نامردی کردم که این بلا سرم اومد من

عشق کی روازش گرفتم که این بلا سرم اومد ؟

انقدر باخدا حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد

باشنیدن صحبتایه پدر مادرش گوشاش تیز شد

باور نمی کرد عقد محمدش بهم خورده نمیدونست

اون لحظه خوشحال باشه یا بخاطر

محمدش ناراحت که به عشقش نرسید

سرشو از رو سجده بلند کرد

-*خدایا حکمت کارت چیه ؟ تا قبل از اینکه

سر بر سجده بزارم امیدی نبود ولی حالا

باز امیدو تو دلم روشن کردی خدایا خودت

بهتر از هر کسی از دلم خبرداری

خبرداری که پنج ساله محمدو میخوام بدون اینکه

کسی بفهمه تو که از دلم خبرداری وقتی

فهمیدم میخواد ازدواج کنه خوشحال شدم

که با اون کسی که دوست داره ،داره ازدواج میکنه

حتی امروزیه خوشبختی براش کردم

پس چرا اینجوری شد ؟ چرا عشق محمد موازش گرفتی ؟

خدایا درسته همیشه محمدوازت خواستم

ولی هیچ وقت نخواستم این اتفاق بیفته

خودت میدونی وقتی فهمیدم محمدم

کس دیگه رومیخواه دیگه سعی کردم

به اون فکر نکنم گوشه ی قلبم گذاشتمش

چرا خدا؟ چرا دل محمدموشکوندی؟ حکمت این کارت چیه خدا؟

□ ۲۱۱

جانمازشو جم کرد پیش پدر مادرش رفت

-:راحیل باباجان یه لیوان اب بیار من قرص قندموبخورم

-*چشم باباجون

چند دقیقه بعد بایه لیوان اب برگشت

کنار پدرش نشست منتظر بود مادرش

اینا دوباره صحبت کنن ولی انگار مهر

سکوت رولباشون زده بودن کاش

به هوایه چیزی میتونست بره خونه ی

محمد اینا ,ببینه اونجا چه خبره

چندسالی بود که همسایه دیوار به دیوار

محمد اینا بودن رفت و آمدشون باهم

زیاد بود مادرش دوست صمیمی محبوبه خانم بود

هر اتفاقی می افته برایه هم میگن وقتی

مادرش می اومد خونه میگفت محبوبه

خانم چقدر از عروسیش تعریف میکنه و راضیه

هم‌خدا رو شکر میکرد زن خوبی گیر محمدش

اومده هم حسادت میکرد چرا جای اون دختر نیست

بعد از خوردن شام تصمیم گرفت بره

روپشت بوم بشینه کار همیشگیش بود

چند دقیقه ای از اومدنش روپشت بوم

میگذشت با صدایه در حیاط محمد اینا

نزدیک پشت بومشون شد تو حیاطو دید زد

محمد بود که باحالی اشفته وپیشون

وارد خونه شده بود بخوبی دید شونه های

خم شده ی عشقشو یعنی انقدر دوسش داره ؟

اشک توچشماش جم شد چند لحظه بعد روگونه هاش نشست

یعنی چی شده عقدشون بهم خورده

باصدایه محبوبه خانم که وارد حیاط شدو محمودراغوش گرفت

هواسش جم اونا چیشد محبوبه خانم

پسرشو بغل کرده بودوقربون صدقش میرفت

محمد با حالی خراب همراه مادرش وارد

خونه شدن همش تصویر اون عکسا

جلویه چشمش بود شاید اگه مال قبلا

بود اوا رو بخاطر علاقه ای که بهش داشت میبخشید

ولی بادیدن انگشترنشونش توان عکسا

فهمید این عکساجدیده مال زمانی که

اوا رفته بود وسایلاشو بیاره مال

زمانیه که اوا زن صیغه ایش بود

کمرش شکست باغیرتش بازی شد

غرورش شکست شونه هاش خم شد

احساساتش به بازی گرفته شد

ولی نمیدونست چرا ته قلبش یکی

میگفتی اوا بی گناهه ولی یاد عکسا

می افتاد باورش میشد اوا گناهکاره

سرشو به پشتی تکیه داد چشماشو بست

چشمایه گریون اوا جلویه چشمش اومد

عصبی وکلافه چشماشوباز کرد از خونه بیرون زد

وارد حیاط شد دستی پشت گردنش کشید

محبوبه بادیدن پسرش که چطوری داره

داغون میشه اشکاش راه افتادن

طاقت دیدن پسرشو تواین وضعیت نداشت

محمد دلش کمی خلوت میخواست به سمت

پشت بوم رفت راحیل که متوجه شد

محمد داره میاد روپشت بوم

همینکه خواست باعجله بره پاش

به اونیه تیکه ستون کوچیک روپشت بوم

گیر کردو افتاد محمد وقتی رسید متوجه ی

راحیل شد به سمتش رفت

-* راحیل تو اینجا چیکار میکنی ؟ حالت خوبه

خجالت زده از روزمین بلندشد چون پاش

درد گرفت بودهمونجا نشست

-*سلام اومدم هوا بخورم پام گیرکرد خوردم زمین

-*ببین پاتو چیزی که نشد ؟

-*فکر نکنم میرم توخونه میبینم

اما محمد بدون توجه به حرفش شلوارشو بالا زد

پاشونگاه کرد از خجالت لبشو گاز گرفت

دستشورو دست محمد گذاشت دستشو برداشت

شلوارشوداد پایین

-*حالم خوبه اقا محمد

محمد به راحیل خجالت زده نگاه کرد

فهمیده بود راحیل دوشش داره ولی

راحیل به چشمش نمی اومد دوست داشتش

براش مهم نبود تازه هجده سالش شده بود

فکر میکردیه دوست داشتن بچگيه وزود گذر

محو راحیل شده بودو فکر میکرد

راحیل از نگاه خیره‌ی محمد از خجالت

اب شده بود کمی توجاش تکون خورد

که محمد بخودش اومد همینکه خواست بلند بشه پره

باسوال محمد وارفت

-*هنوزم دوسم داری؟

نمیدونست چه جوابی بده بهترین کار اینودید

که ازاونجا هرچه سریعتر پره

ولی قبل رفتن بازو هاش اسیر دستایه مردونه محمد شد

-*جواب بده راحیل

بدون اینکه نگاهش کنه سرشو به معنیه

اره تکون داد

□ ۲۱۳

یه چیزی وجودشو قلقلی میداد تا از طریق راحیل

اوارو بچزونه تا اوا بفهمه اونم میتونه

تومدت صیغه با کس دیگه ای باشه

دست زیرچونه ی راحیل گذاشت سرشو بلند کرد

نگاه خیرش تو صورت راحیل در گردش بود

از نگاه کردن به محمد در حذر بود روش نمیشد

ببینتش با حس گرمیه ل.بای محمد رولباش

چشماش گرد شد حتی یادش رفت

نفس بکشه

چند لحظه بعد سرشوبرگردوند که

ل.بای محمد روگردنش نشست

-*مگه نمیگی دوسم داری پس بزار کنارت اروم بشم

حالم خیلی خرابه بوجود یکی واسه

ارامش احتیاج دارم

مگه میشه محمدش ازش ارامش بخواد اون

مخالفت کنه براش هیچ چیز اون لحظه

مهم تر از ارامش محمدش نبود

به چشمایه غمگین محمدش نگاه کرد

دلش اتیش گرفت سرشو جلو برد

ل. باشو رول. باش گذاشت چند دقیقه

از عطش وجود محمد کمی سیراب شد

ولی وقتی محمد خوابوندش دستش

سمت دکمه بلوز تنش رفت

دستشورو دست محمد گذاشت

-*محمد؟؟؟

-*هیس

سر محمد که سمت بدنش رفت

نتونست تحمل کنه نمیتونست عشق

پاکشوباهوس الوده کنه محمدو هول داد

باتمام جونی که داشت سریع بلندشدو

ازاونجادورشد وارد اتاقش شد

دروبت پشت درسرخورد حتی رویه

حرف زدن با خداشونداشت اون داشت چیکارمیکرد

بخاطر عشق زمینیش داشت عشق

به خداشوزیر سوال میبرد سربه سجده

گذاشت وزد زیرگریه باخدایه خودش

انقدر حرف زدوگریه کرد تا کمی اروم شد

بعدازرفتن راحیل کلافه و عصبی

موهایه سرشو کشیدبخاطرانتقامش

داشت ازیه دختر بچه سواستفاده میکرد

اگه شیطان گولش میزدکار دست اون

بچه میداد چی ؟ چطوری میخواست

جواب خداشویده شرمنده سربزیر انداخت

اشکاش راه افتاد کی گفته مرد نمیتونه

گریه کنه

وقتی یه مردم کم بیاره گریه میکنه

کاش الان اوا زنش شده بود کنارش بود

چرا اینجوری شد ؟ چرا اوا باهاش این

کاروکرد ؟

یعنی فقط ازش سواستفاده کرد

یاد یه متن افتاد

رسم عشق بازی رو خوب بجا اووردی

عشق با اون

بازی بامن

□ ۲۱۳

باز صدایه دادوبیداد اوات بلندشده بود

بدون اهمیت به اوات پتو رو ,روسریش

کشید خوابید چند دقیقه بعد در اتاق باز شد

اوات عصبانی وارد اتاق شد محکم پتورو کشید

-*این مسخره بازیا چیه ؟ اشتباه کردی

ابروموبردی تازه دست پیشم میگیری

توعه هرزه چه به نازکردن و کلاس گذاشتن

خوب گوش کن اوا هیچ دلم نمیخواود

خانواده ی ارس یا ارس بفهمن تو چه گندی

زدی وچه لجنی هستی پس مثل بچه ی

ادم با نازنین میری واسه پس فردا شب خرید

نمیخوام بیشتر از این تک و تنها ول باشی

تایه گند دیگه بزنی

باشنیدن حرفایه اوات باید از سنگ میشد

از بس تو این مدت حرف شنیده بود

ولی باز این حرفا جیگر شو میسوزوند

اشکاش تندتند روگوش مینشستن

انگار مسابقه داده بودن اوات بادیدن

گریه اوا روتخت کنارش نشست

-*واسه چی گریه میکنی ؟ تو خودت گند زدی

به زندگیت و همه چیزت پس این اشکا

واسه چیه ؟

بعد مدتها دهن باز کرد نمیدونست چرا

این حرفویه اوات زد

-*محمد

-*محمدت ؟ حرفایه خنده دارنزن اوا

تو خودت باعث خراب شدن همه چیز شدی

محمدت زمانی محمدت بود که واسه تو بود

نه الان که امشب عروسیشه داره محمد

یکی دیگه میشه

عین گیج و منگا به اوات نگاه کرد حتی

نفس نمیکشید حس میکرد

اشتباه شنیده اوات اشتباه میکنه

غیرممکنه یک ماه بعد از قضیه اونروز

محمد امشب عروسیش باشه یعنی

به این زودی تواین یکماه گذشته

به همین راحتی داره عروسی میکنه

بخاطرچی؟ بخاطر گناه نکردش

بخاطر اون عکسای ک معلوم نیست

از کجا اومده حس کرد اوات و اتاق با وسایلاش

دارن دور سرش میچرخن و میخندن میگن

امشب عروسیه محمده دستاشو روگوشش

گذاشت و جیغ میزد میگفت

- نه نه نه دروغه دروغه ساکتشین

محمدم عروسیش نیست اون فقط منو دوست داره

اون فقط منو میخواد انقدر جیغ زدو گریه

کرد تا بیهوش شد

اوات ونازنین ترسیده ونگران به اوا

نگاه میکردن اوات با دیدن حال و روز

خواهرش بهشک افتاد نکنه واقعا خواهرش

بیگناهی برایش پاپوش درست کردن

ولی کی وچرا ؟

اوات ونازنین نگران به اوا بیهوش شده نگاه کردن

-:اوات زنگ بزن دکتریاد یا ببریمش دکتر

نکنه یه چیزش بشه شربشه

-*:الان زنگ میزنم اورژانس بیاد

-*:چه به روزش اومده نکنه دیوونه بشه ؟

-*:بس کن نازنین

تقریباً نیم ساعت بعد اورژانس رسید

امپول آرامبخش تزریق کردن

با حس ضعف زیاد و خواب الودگی از خواب بلندشد

یه نگاه به ساعت انداخت دو بعد از ظهر بود

از روتخت بلندشد در حالیکه تلوتلومیک خورد

از اتاق بیرون رفت اوات و جلویه تلویزیون دید

باید هر جور شده بره شمال باید بره

خودش با چشمايه خودش ببينه

-*اوات

باشنيدن صدايه اوا برگشت سمتش

باديدن خواهرش تواون وضعيت

دلش گرفت زير چشماش گود رفته بود

به كبودي ميزدتواين مدت خيليم

لاغر شده بود از جاش بلندشد نزديك

خواهرش شد

دستشوبه سرش گرفت سرش گیج میرفت

نزدیک بود بیفته که اوت گرفتش

-*چرا بلندشدی ؟ نازنین ؟؟؟ نازنین ؟؟

-*بله ؟ بیدارشد؟

-*اره یه لیوان شربتیی اب قندی بیار

-*باشه الان

اوات یه لیوان اب قند بخوردش انگار کمی حالش بهترشد

همینکه اوات خواست بلندبشه دستشو گرفت

سوالی برگشت نگاهش کرد

-*میخوام برم

-*کجا؟؟

-*میخوام برم خودم با چشمایه خودم ببینم

-*فکرکردی من دروغ میگم؟ زنگ بزنم از عمه وخاله بپرسی؟

-*من میخوام برم منوبیر التماسه میکنم

توروارواح خاک مامان اینا خواهش میکنم

منوبیر هرکاری بخوای برات انجام میدم

بخدا دیگه روحرفت حرف نمیزنم

فقط منوبیر ببینمش التماسه میکنم اوات

اگه منونبری خودم میرم

□ ۲۱۵

-*بس کن میخوای بری که چی بشه؟

بری التماسش کنی؟

-*نه نه بخدا فقط میخوام خودم با چشمایه

خودم ببینم این حقمه

-*کدوم حق تو با گندی که ز...

با جیغی که کشید اوات ساکت شد

-*من هیچ گندی نزدم یه روز همتون

میفهمین من بی گناه بودم منو میبری یانه ؟

نمیبری خودم میرم

اوات کلافه و سردرگم به نازنین نگاه کرد

نازنین به معنیه ببرش چشماشو روهم

گذاشت

-*باشه پاشو حاضر شو

خوشحال از جاش بلند شد ولی بعد

بافکر اینکه داره میره عروسیه عشقش

غم عالم تودلش نشست پاهاش سست

شد واسه رفتن یعنی میتونه تحمل کنه ؟

توکل برخدا کردو وارد اتاق شد

لباساشو پوشید آماده از اتاق بیرون زد

اواتو نازنین چند دقیقه بعد اومدن بیرون

ازخونه بیرون زدن سوارماشین شدن

از استرسو سردرد حالت تهوع شدید داشت

ولی میترسید حرفی بزنه اوات پشیمون بشه

به ناچار تحمل کرد هرچی نزدیکتر میشدن

حالش خراب تر میشد بغض داشت خفش میکرد

لرزش دست و پاهاش خوب نمیشد لرز بدی

توجونش نشسته بود صورتش حالت

خواب رفتگی پیدا کرده بود و گز گز میکرد

نزدیک روستا که شدن دستشو گاز گرفت

تا اشکاش نریزه

نازنین برگشت سمتش نمیدونس چی

توصورتش دید که غم تو چشمش بخوبی

معلوم بود چقدر حالش زار و بد بود

که نازنین هم دلش سوخته نازنینی

که چشم نداشت ببینتش

وقتی رسیدن روستا ضربان قلبش تندتند میزد

میترسید از دیدن محمد کنارکس دیگه

دلش میخواست داد بزنه بگه اوات برگرد

ولی باید میدیدش باخودش لج کرده بود

اوات ماشینو گوشه ای نگه داشت

برگشت سمتش

- مطمئنی میخوای بری اوا ؟

-*اره

-*باشه پس این چادرو سرت کن کسی نشناسه تورو

به چادر سفید دست اوا نگاه کرد یه چادر سفید عروس

که واسه نازنین گرفته بودن هیچ وقت

نازنین استفاده نکرده بود حالا اون داشت

استفاده میکرد تا بره تو عروسیه عشقش

بادستای لرزون چادرو گرفت ازماشین پیاده شد

چادرو سرش انداخت چادر سفیدی که باید

سرعقدش باعشقش سرش میکرد

ولی حالا برایه رفتن دیدن عروسیه عشقش
سرش کرد باصدایه رعدوبرق سرشو بلند کرد

انگار اسمون هم عصبانیه هوای گریه داره
اونم بدون اینکه به اوات اینا نگاه کنه

راه افتاد سمت کوچشون همینکه پیچید

بادیدن چراغونی توکوچه پاهاش سست شد

دوزانوشست روزمین

دم از عشق و دوست داشتن میزدی یارمن

ولی چه زود داماد حجله کس دیگه ای شدی

این بود اون همه عشق و علاقت که به این

زودی یادت رفت

دستشویه دیوارگرفت از جاش بلندشد

اروماروم به سمت عروسیه عشقش قدم برداشت

وارد حیاط شد بادیدن شادی و تکاپویه

ادما غم تو دلش بیشتر شد

الان بایداین مجلس واسه اون بود نه

کس دیگه‌ای

داخل خونه شد صدایه عاقدو شنید که واسه

بارسوم از عروس اجازه‌ی بله میخواست

کمی نزدیکترشد پشت یه خانم ایستاد

بادیدن محمد که لبخند به لب داره

زیرلفظی به عروسش میده

دلش شکست بغض توگلوش نشست

دلش میخواست داد بزنه بگه شادی نکنید

نخندین اینا همه قرار بود مال من باشه

محمد نخند به کس دیگه ای ،

وقتی قرار بود خنده هات فقط مال من باشه

باشنیدن جواب بله دختره کمرش شکست

شونه هاش خم شد ولی باز م نگاه میکرد

عاقده از محمد خواست جواب بله بده

همینکه خواست جواب بله بده نگاهش

به‌نگاه غمگین و گریون اوا افتاد

باورش نمیشد اوا اونجا باشه اون نگاه خوبیی
میشناخت حتی از پشت اون چادری که

روگرفته بود بادیدن اشک توچشمایه اوا

یه چیزی تودلش سنگینی کرد

همینکه خواست بلندبشه بره سمتش

دست راحیل رودستش قرارگرفت

تازه بخودش اومد به اوا نگاه کرد

جواب بله روداد.

دید اشک نشسته روگونه ی

اوا رو

چادر عروشو برداشت تا مهمونا ببینن عروشو

اوابادیدن راحیل دختر همسایه ناخوداگاه

لبخندی زد

حداقل اگه اون به عشقش نرسید راحیل رسید

بخوبی متوجه عشق راحیل به محمد شده بود

دیگه اونجا نه جایی داشت نه کاری

خدارو شکر کردو ازاونجا بیرون زد

مگه جز شکر خدا کار دیگه ای هم

ازش برمی اومد پاتو کوچه گذاشت

بارون شروع به باریدن کرد اولین قطره بارون

که روگوش نشست بغضش ترکید

سریع ازاونجا دورشد باصدا زد زیر گریه

□ ۲۱۷

زیر بارون قدم زنان به سمت جنگل رفت

جایی که برایه اولین بار محمدشو دید

محمدش نه محمدو دیداون دیگه

متعلق به کس دیگه ای شد اون حامی وهمسر

یکی دیگه شد وارد جنگل شد لباساش خیس اب

صورتش خیس ازاشک وبارون دیگه

براش مهم نبود تواین بارون تنهاتو جنگل

روتخته سنگ رفت نشست

بهمحمدو خاطراتش فکرکرد واشک ریخت

منوتو هردوتامون هنوز اینونمیدونیم
عشقمون چیشد

ماباهم خوب بودیم ولی باهم نمیمونیم

عشقمون چیشد

-*اوا؟

-*بله

-*دوست دارم خانمی

بایاد حرفش لبخند غمگینی رولیش نشست

دیگه بهیکی دیگه میگه خانمی

من بودم چون دل تو تو بودی عشق وجودم

بگوچیشد

دستاشودورش حلقه کرد باصدازد زیرگریه

دل شکستمو این قلب خستمو

این پاهای بستموببین نگوبرو

یاد رفتن محمد تومحضر افتاد

یادچشمایه غمگینش گریش شدت گرفت

حرفایه قلبمو حال پراز غمو تکرار زخموببین نگو برو

دل منویبار بزار جای دلت

بخدامیرم اگه منم همه ی مشکلت
ببین دلواپسم

به عشقمون قسم
دیگه طاقت نداره دل عاشقم

از سرما میلرزیدولی واسش مهم نبود

حتی اگه میمرد هم براش مهم نبود

دیگه چه دلخوشی ای داره وقتی

همه چیزش از بین رفت دلش میخواست

جیغ میزد داد میزد ولی چه فایده مگه

محمدش برمیگرده کاش محمدش می اومد

بغلش میکرد میگفت اینا همش یه خواب بده

اینهمش کابوسه دوباره ل. باشو رول. باش میذاشت

باعشق میبوسیدش محکم دراغوشش میگرفت

مگه قرار نبود عقد کردن ببرتش یجایه خلوت

تا کسی مزاحمشون نباشه مگه قرار نبود بشه خانم

خونش پس چیشد ؟ چرا اینجوری شد ؟

اوات وقتی دید اوا دیر کرده از ماشین پیاده شد

-*صبرکن منم پیام

-*نه توبشین توماشین من الان میام

-*زودبیا پس گوشی تو بپر زنگ بزنم

-*باشه بده

اوات به سمت کوچه رفت ولی خبری از

اوا نبود نگران به سمت خونه رفت

داخل حیاط و نگاه کرد ولی خبری نبود

نمیتونست بره تو مجلس زنونه

بیرونم که کسی رونمیشناخت درضمن

نمیتونست از کسی سراغ اوا روبگیره

تو فکر اوا بود چرا انقدر دیر کرده ؟

چرا نمیداد ؟ سراغ یکی از مردا رفت

باید ببینه محمد داخله یا بیرون توحیاط

-*ببخشید محمد اقا کجاست ؟

-*کدوم محمد ؟

-*داماد

-*والا یه رب پیش رفت بیرون هنوز نیومده

-*ممنونم

عصبی دست توموهاش کرد یعنی الان

اوا و محمد باهمن ؟

راحیل بعد از رفتن عجله ایه محمد حس

خوبی نداشت اون دختر چادر سفید

کی بود که محمد با دیدنش

از این روبه اون روش...

یه دفعه یاد اوا افتاد یعنی ممکنه اون

زن چادری اوا باشه ؟ کلافه و نگران با انگشتاش

بازی میکرد حداقل خوبه عقد کردن محمد

مال اون شداگه عقدش بهم میخورد چی ؟

چرا او اوامده اونجا ؟ مادرشو صدا کرد

-*جانم دخترم

-*مامان میشه محدود بگید بیاد کارش دارم

-*اینجا که نمیشه بزار برم صداش کنم بگم بیاد

تو اتاق پستی

-*باشه ممنونم

تامادرش بره بیاد از استرس مردو زنده شد

بااومدن مادرشو حرفی که زد بغض سنگینی

توگلوش نشست با بدبختی جلویه

مادرش جلویه اشکاشو گرفت هنوزم

نمیتونس قبول کنه محمدش شب عروسیش

اونوول کرده رفته سراغ اوا

محمد بعد از رفتن اوا طاقت نیاورد و از جاش بلند شد

از خونه بیرون زد اوا روبا شونه های افتاده

دید که توزیر بارون به سمت جنگل میره

چرا باید بره جایی که اولین بار همو دیدن ؟

اون که خیانت کرد اون که نامردی کرد

پس چرا میره جنگل ؟

چرا امشب اومد مجلس عروسیش

اومد که چی رو ثابت کنه ؟ چرا چشمش

گریون بود اشکایی که انگار راست بودن

همین هم محمد و کلافه و عصبی کرده بود

نکنه اوا , واقعا بی گناه بود وای اگه همچین

چیزی باشه چه ظلمی در حق خودشو اوا و راحیل کرده

چرا اوا اومد پریشون حالش کرد ؟ کاش

نمی اومد تخم شک و به دلش نمیشوند

اروم و بی صدا پشت سر اوا راه افتاد

صدایه گریه ی اوا سوهان روحش شده بود

اگ خیانتکاره اگه اونونمیخواست

فقط قصدش بازی دادنش بود پس

چرا اینطوری گریه میکنه

بادیدن اواکه روتخته سنگ رفت انگار

یکی دلشو اتیش زد

شک و دو دلی عین خوره بجونش افتاده بود

تردید داشت دیوونش میکرد

صدایه اواروشنید که خدا رو صدا زد

-*خدا ؟؟؟؟خدا جون به کدوم گناه اینجوری

مجازاتم کردی ؟ به کدوم گناه امشب

عشقم مرد رویاهام همبستر وشوهر کس

دیگه ای میشه گناه من چی بود ؟

چقدر دلم خوش بود یکی مثل محمد

میشه یارو یاورم ولی همه چیز خراب شد

دارم دیوونه میشم خدا ,خداااااااااا؟؟؟؟

خدا جوابموبده چرا اینکارو بامن کردی

توکه خودت میدونی من بی گناهم

توکه میدونی من کاری نکردم پس چرا

گذاشتی اینجوری بشه ؟

حرفایه اوا محدود بدجور عصبی کرده بود

اگه اوا بی گناه پس اون عکسا چی بودن

حتی به عکاس نشون داد

عکسافتوشاپ نبودن واقعی بودن

باشنیدن اسمش از زبون اوا دیگه طاقت نیاورد
نزدیکش شد

-*محمد؟؟؟محمد؟؟؟کاش اینجا کنارم بودی محمد

کاش واسه آخرین بار میدیدمت ولی حیف

که همچین چیزی نمی....

-*اوا؟؟؟

باشنیدن صدایه محمد ناباور برگشت عقب

با چشمایه اشکی به محمد نگاه کرد

چندبار پلک زد تا ببینه واقعه یا داره توهم میزنه

□ ۲۲۰

ولی واقعی بود محمد واقعا جلوش بود

*-محمد!!!!!!؟؟

*-چرا اومدی اوا؟ اومدی که چی بشه؟

اومدی چی رو ثابت کنی لعنتی؟

با حرفایه محمد برگشت پشتشو به اون کرد

چه جوابی داشت به محمد بگه؟

اصلا اون

که قبولش نداره حرفاشو باور نداره

چرا باید توضیح بده؟

اصلا واسه چی اومده ؟

محمد کلافه و عصبی نزدیکش شد بازو شو گرفت

اونو برگردوند طوریکه تعادلشو از دست داد

افتاد تو بغلش

سرشو بلند کرد هردو

چشم تو چشم خیره ی هم شدن

یه نگاه پراز غم و عشق , یه نگاه درمونده و کلافه

محمد نمیتونست چشم از اون چشمايه
غمگين برداره

چرا چشمايه اوا حالشو دگرگون ميکنه ؟

حس خواستن اوا دوباره تو وجودش
شعله ورشد.

تاحالا خودشو گول ميزد
اوارو نميخواه

ولی حالا وجود اوا در کنارش به اون

فهموند که هنوزم اوارو ميخواه

ديوونه ی اواست , ناخوداگاه سرش

نزدیکتر شد لباشورو لبای اوا گذاشت

اروم میبوسیدش ولی یواش یواش

بوسه هاش شدت گرفت انگار که میخواست

عقد هاشو خالی کنه اوا فقط اشک میریخت

دستشو لایه موهای محمد برد همراهیش کرد

این آخرین دیدار و بوسشون بود

هیچ کدومشون دلش نمی اومد از اون
یکی جدابشه

وقتی نفس کم اووردن

از هم جدا شدن محکم اوارو دراغوش گرفت

قطره اشکی روگونش نشست سریع

قبل از اینکه اوا متوجه بشه اشکشو پاک کرد

سر روسینه‌ی محمد گذاشت و با صدای بلند

زد زیرگریه به پیراهنش چنگ انداخت

اونو محکم تودستش گرفت

میدونست دیگه محمد به اون تعلق نداره

واسه راحيله , با اومدن اسم راحيل

تودهنش ياد چشمايه عاشق راحيل افتاد

نه نبايد درحق اون دختر ظلم بشه اون دختر چه گناهی کرده بود

همونطور که

درحق خودش ظلم شد عشقشو ازش

گرفتن

اونم نبايد درحق راحيل نامردی کنه اين

مرد الان مال راحيله نه اون

بخاطر راحيل بخاطر خوشبختيه محمد

اروم سینشو بوسیدو هولش داد عقب

محمد به صورت اوا نگاه کرد

حالا دیگه تونگاهش خبری از عشق

نبود بلکه نگاهش سرد بود

-*برو از اینجا برو تو این مدت فقط برایه

من عین یه عروسک خیمه شب بازی بودی

امشب فقط میخواستم دوباره بجزونمت

حالا از جلویه چشمام گمشو

محمد باشنیدن حرفایه اوا جاکورد

ولی کم کم عصبانی شد قدمی نزدیکش

شد

-*تو داری بامن شوخی میکنی مگه نه ؟

خودم شنیدم حرفاتو وقتی داشتی گریه میکردی

-*نه اون حرفام شوخی بود من فهمیده بودم

دنبالمی داشتتم برات نقش بازی میکردم

تمامش فیلم بود میخواستم ببینم فراموشم
کردی یا نه هنوزم احمقی ومنومیخوای ؟

محمد عصبی محکم کوبوند تو صورت اوا

طوری که خون از گوشه‌ی لبش جاری شد

انگشتر عقیق تودستش لبشو زخم کرد

-تف بتو تو واقعا کثیفی خدا رو شکر میکنم

اززندگیم رفتی و راحیل زنم شد

دختری که واقعا عاشقمه وخانمیش زیون زد همس

نه دختره کثیف ونجسی مثل تو امیدوارم هیچ وقت دیگه

ادم پستی مثل تورو نبینم

محمد دیگه حرفی نزدو از پیش اوا رفت

ولی ندید چطور اوا شکست و دو زانو روزمین افتاد

خودشو بدنشون داد تا محمد هوایی نشه و

بچسبه به زندگیش تا کنار راحیل

خوشبخت بشه اوا نجابت و عشقشو

فدایه خوشبختیه راحیل و محمد کرد

من حالم خرابه و بازم داره میسوزه قلب من

دل من گرفته و درداموبه کی بگم عشق من

توتتهام گذاشتی و دیگه هیچ کی نمونده پشت من

نمیکشم کم اووردم تویه دنیایی که ازت دورم

من میدونم بهت نمیرسم ولی کاری ازم برنمیاد

چقدر از غصه پریم همه ی وجودمن درد شده

همه ی احساس تواین روزا نسبت بمن سرد شده

پشت این سکوت من یه دنیا فریاد از خستگی

به یاد محمد شعرخوندو گریه کرد

دیگه نمیتونست از لرزو سرما اونجا بمونه

از جاش بلندشد به سمت ماشین راه افتاد

حتما تاحالا اوات نگرانش شده بود

به سختی راه میرفت و قدم برمیداشت

حس میکرد هرانه که از حال بره

اوات کلافه تو ماشین نشسته بود نمیدونست

اوا کجاست کجا رفته ؟ دوباره از ماشین

پیاده شد به سمت عروسی رفت تابینه

محمد اومده یانه ؟ ولی خبری از محمد نبود

از خونه بیرون زد سمت ماشین رفت

-*چیشد ؟

-*هیچی ,هیچ خبری از اوا نیست

-*یعنی کجارفته ؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه ؟

نکنه بلایی سرخودش اوورده باشه ؟

-*نمیدونم ته دلمو خالی نکن فقط ببینمش

میدونم باهاش چیکار کنم

-*اوات ؟؟

-*بله ؟

-*اون اوا نیست ؟

-*کو ؟

-* اوناها نگاه کن

-* اره خودشو

اوات از ماشین پیاده شد به سمت اوا رفت

ولی قبل از اینکه به اوا برسه اوا پخش زمین شد

باعجله خودشو به اوا رسوند بدنش یخ بود

صورتش رنگ پریده بود کنار لبش ولی زخم شده بود

فکراینکه نکنه کسی بلایی سرش اوورده

باشه بی ابروش کرده باش دیوونش کرد

بغلش کرد به سمت ماشین برد باعجله

به سمت شهر روند نازنین نگران به اوا

نگاه میکرد

باحس سوزش دستش چشماشوباز کرد

پرستار بادیدنش لبخندی زد

-*بیدار شدی خانمی ؟ خوب خوابیدیا

ازدیشب تاحالا خوابی

-*کی منواورده ؟

-*برادر تو خانمش ,الان خبرمیدم بهوش اومدی

محمد بادللی داغونو شکسته سمت خونه راه افتاد

عباس بادیدنش نزدیکش شد

-*معلوم کجایی ؟ این چه وضعه تمام لباسات خیس شده ؟

مثلا امشب عروسیته , ابجی راحیل چندباری

سراغ توگرفته برو لباس تو عوض کن

خداروشکرکه یه دست دیگه کت وشلوار

اضافه خریده بودی زودتربروبیا تا بیشترازاین

ضایع بازی نشده

-*باشه الان میام راحیل خیلی سراغموگرفت ؟

-*اره مادرش میگفت خیلی ناراحت وکلافس

فکرمیکرد دعواتون شده

□ ۲۲۲

محمد ناراحت وکلافه با لگد محکم به

میز جلویه پاش زد

حالا چطورازدل راحیل دربیاره ؟

بخاطر ادمی مثل اوا راحیلو توشب

عروسیش تنها گذاشت حالا چطوری تورو ش نگاه کنه ؟

وقتی اون شب نزدیک راحیل شد

عذاب وجدان بدی بجونش افتاد یه هفته

بعد بامادرش صحبت کرد خواستگاریه

راحیل رفتن اقا رحیم و رباب خانم زیاد

راضی نبودن چون محمد تویه هفته

نامزدیشو بهم زدو اومد دوباره خواستگاری

ولی بخاطر راحیل که قبول کرده بود

راضی شدن کاراش خیلی زود درست شد

خودشمباورش نمیشد امشب شب عروسیش باشه

چقدر نقشه واسه عروسیش با اوا کشیده بود

ولی اوا گند زده بود به همه چیز

باصدایه عباس بخودش اومد

-*پسرهاست کجاست ؟ برو داخل

لباسات خیسن ولی محمد خوب شد

تو حیاط مردونه نشد وگرنه الان مردم

خیس میشدن برو لباستو عوض کن منم

این میزوبیرم بزارم توانبارتون

- * باشد ممنونم داداش خیلی زحمت کشیدی

- * وظیفم بود توفقط زودتر برو

محمد بادیدن زن همسایشون ازش خواست

مادرش و صدا بزنه بگه بیاد بیرون

محبوبه با دیدن محمد توان لباس خیس

نگران سمتش رفت

-*معلوم هست کجایی ؟ این دختر ازبس سراغ توازما گرفت

این چه وضعه محمد ؟ چرا انقدر خیس شدی
مگه کجا بودی؟

-* مامان بعدا برات توضیح میدم فقط از تو کمدم

برام اون یه دست کت وشلوار نوموبیار

-* اگه نبرده باشم خونت صبرکن برم ببینم

-*باشه فقط زود باش

محبوبه باعجله به سمت داخل رفت بادیدن

راحیل خواست سراغش بره بگه محمد اومده

ولی پشیمون شد بهتره با اون وضع محمدونبینه

نگران نشه ,خداروشکر لباسا اونجابودن

محمد بعدازپوشیدن لباساش از مادرش

خواست راحیلو صدا بزنه

□ ۲۲۳

با اومدن راحیل روش نمیشد سرشو بلند کنه

؟؟؟ محمد*-

سرشو بلند کرد برخلاف انتظارش راحیل و لبخند رولب دید

نا خوداگاه رولب اونم لبخندنشست

-*جانم؟

راحیل سعی کرد ناراحتیشو پنهون کنه

اون که میدونست محمد عاشق اواس

پس نباید خودشو کوچیک کنه و به محمد گیرده

بهره روشن تو رویه هم باز نشه

-*کجا رفتی نگرانت شدم ؟

نزدیک راحیل شد دستشو تودستش گرفت

-*جایی کارداشتم ولی زیاد مهم نبود ببخشید

دولاشد پیشونیه همسرشو بوسید

راحیل خجالت زده به دورواطراف نگاه کرد

خداروشکر اون لحظه کسی نبود

اوا باصدایه دراتاق سرشو برگردوند

اوات ونازنینودید نازنین قیافش

عادی بودولی اوات کلافه و عصبی بود

نزدیکش شد دستشو روتخت گذاشت

کمی دولاشد سمتش

-*لبت چرا زخمی شده ؟ کجا رفتی دیشب ؟

حالا چی به اوات بگه ؟ بگه محمد زدتش

-*چیزی نشده خوردم زمی...-

-*خفه شو اوا مگه بابچه طرفی یا فکرکردی من خرم

میدونی اشتباه کردم اووردمت دیگه نمیزارم

سرخود کاری بکنی و به حرفت گوش نمیدم

پس فردا شب ارس اینا قراره بیان خواستگاری

اینبار فقط جواب بله میدی وگرنه زنده زنده
چالت میکنم نمیخوام ابرو حیثیتم بخاطر تو بره

فقط دعا دعا کن ارس اینا چیزی نفهمن از

ابروریزی ای که راه انداختی

باشنیدن حرفایه اوا همون یزره امیدشم

واسه زندگی از دست داد اون که محمدشو از دست داد

اونکه دیگه یه هرزه نامیده شد دیگه

چه فرقی بحالش داره زن ارس شکم گنده وچاق بشه یانه ؟

هیچ حرفی نزد اوات نگران به اوا نگاه کرد

خواهرش دیگه اوایه قدیم نیست هیچ اعتراضی نکرد

ازاینکهراضی شده بود خوشحال بود

حالا میتونه راحت با ارس شراکت کنه

ولی ته مه‌ای قلبش ناراحت بود یه چیزی

عذابش میداد

چند ساعت بعد اوا از بیمارستان مرخص شد

به سمت خونه راه افتادن به تهران رسیدن

از اوات خواست اونو ببرتش خونه ی خودش

ولی اوات مخالفت میکرد اخر باگریه کردنو

گفتن اینکه میخواد تنها باشه تا اروم بشه

اواتو مجبور کرد اونو ببرتش خونه ی خودش

اواتو نازنین بعد از رسوندن اوا و کلی نصیحت و تهدید کردن

اوا به سمت خونه خودشون رفتن

بادلی شکسته و غمگین وارد خورش شد

چی فکر میکرد چی شد خدا روشکر قسمت

نشد و سایلا شو بفروشه و گرنه الان بی وسیله بود

□ ۲۲۴

عین ادمای بی روح و مرده یه گوشه نشست

به کف زمین خیره شد دیشب محمدش

تو حجله یکی دیگه رفت

هم اغوش کس دیگه ای شد مال کس دیگه ای شد

اشکاش دونه دونه رو گونه هاش نشستن

سرشو رو زانو هاش گذاشت زد زیر گریه

-*خدایا محمد که مال من نشد حداقل

خوشبخت بشه من که خوشی ندیدم ولی

اون بیینه زندگیش پراز شادی باشه

زندگيه من که هیچ وقت شاد نمیشه و

شادی نمیشه ولی مال اون بشه

خدایا دیشب محمد وجودش به وجود یکی دیگه وصل شد

دیگه مال اون شد روحش که مال اون شده بود

جسمشم مال اون شد چقدر برایش اون ی که

جون میدم غریبه شدم چقدر ازش دور شدم

اوات ازم میخواد زن ارس بشم وقتی

زن محمد نشدم چه فرقی داره زن کی بشم

میخواد ارس باشه میخواد هرکس دیگه ای باشه

دیگه واسم مهم نیست حداقل اوات به خواستش میرسه

دلم داره میترکه خدا دارم دیوونه میشم

کم اووردم خدا ناحق همه چیزمو ازم گرفتن

باصدایه تقه ای سرموبلند کردم بادیدن

ادم روبروم جاخوردم حتی دیگه وجود

این ادم هم برام مهم نیست بزار هر بلایی میخواد

سرم بیاره جونموبگیره راحتتم کنه

اهمیتی بوجودش ندادم دوباره سرمو

روزانو هام گذاشتم انقدر سیر بودم که

دیگه حتی از این مرد سیاه پوش هم نمیترسیدم

□ ۲۲۵

انگار بی محلیم عصبانیش کرد که

یه دفعه بازو موگرفت بلندم کرد

محکم کوبوندتم به دیوار بادیدن اون

چشمایه سیاهش تازه ترسو حس کردم

-*انقدر شجاع و پر روشدی که کم محلی میکنی

ودیگه نمیترسی از من ؟ چند وقت گذاشتی

رفتی فکرکردی خبریه ؟ اخه بیچاره

قراربود ازدواج کنی ؟

اخره حیف شد ازدواجت بهم خورد مگه نه ؟

کیفیت عکسا چطوربودن ؟ شاهکارم خوب بود ؟

عکسای خوبی انداخته بودم یانه ؟

باشنیدن حرفاش عصبانیت جایه ترسو گرفت

محکم هولش دادم چون توقع اینکارونداشت

کمی عقب رفت تابخودش بیاد محکم کوبوندم

توصورتش طوری که صدایه بدی داد

یه دفعه حمله کردم سمتش چندتایی که زدم

مهارم کرد محکم خوابوند توگوشم حس کردم

پرده ی گوشم پاره شد دوباره تابرگشتم

یکی دیگه زد

محکم کوبوندم دوباره به دیوار اینبار واقعا

محکم کوبوندو کمرم درد گرفت

-*حالا کارت بجایی رسیده دست رومن بلند میکنی ؟

میدونم باهات چیکارکنم بلایی سرت میارم

که تا عمر داری فراموش نکنی

انقدر ترسیده بودم که حدواندازه نداشت

یه دفعه برم گردوند محکم کوبوند پشت گردنم و از هوش رفتم

باسطل ابی که روم ریخته شد چشمامو باز کردم

تویه بیابون بودیم ترسیده تو خودم جمع شدم

اشکام تندتند می اومد

مردسیاه پوش عین ازرائیل دورم میچرخید

منم باهاش میچرخیدم

-*ای...این جا کو..کجاست ؟

-*اینجا قبرستون تو عه جایی که قراره زنده بگورت کنم

واقعا داشتم سخته میکردم به غلط کردن افتاده بودم

-* غلط کردم تورو خدا ولم کن بزار برم

التماست میکنم تورو خدا

بالگدی که توپهلوم زد دلم ضعف رفت

-*خفه شو دیگه دیره واسه این حرفا

بعد این حرفش کمی جلوتر رفت با برداشتن چیزی

نزدیکم شد یه بیل تودستش بود

ترس از اینکه با بیل بخواد منوبکشه باعث

شده بود عین بید بلرزم وگریه کنم

-*میخوای چیکار کنی؟

-*میخوام اینجا یه قبر بکنم زنده بگورت کنم

بعد از این حرفش یه متر جلوتر از من شروع کرد به کندن زمین....

□ ۲۲۶

بادیدنش که در حال کندن زمین روح از بدنم جدا شد

دست و پا هام یخ کرد و عین بید می لرزیدم

مرد سیاه پوشو از راننم میدیدم واقعا داشتم

سکته میکردم فکر اینکه بخواد زنده بگورم

کنه موبه تنم سیخ میشد

دیگه نفهمیدم چیشد که از حال رفتم

از ته دل جیغ میزدَم و دست و پامیزدم

تا ولم کنه ولی اون بدون توجه به جیغا

والتماسایه من با صدایه بلند میخندید

منوبه سمت قبری که کنده بود میبرد

هرچی سعی میکردم فرار کنم ولی نمیتونستم

انداختم تو قبر تا خواستم بلندبشم با بیل

خاک میریخت روم دیگه داشتم اون زیر

دفن میشدم که یه جیغ از ته دل زدم

یه دفعه از خواب پریدم صورتمو بدنم

خیس عرق بود مثل بید میلرزیدم

دورو ورمونگاه کردم توخونم بودم

صبح شده بود

بغضم ترکید و با صدا زدم زیرگریه

اول فکر کردم کلا خواب دیدم ولی

بادیدن لباسایه خاکیم فهمیدم نه دیشب

واقعی بود انگار از هوش که رفتم منو اوورده خونه

این ادم از جونم چی میخواد من که خودم

بدبختم وزندگیم این حالوروزه این ادم

به چه جرم وگناهی داره اینجوری

منو عذاب میده ومجازات میکنه ؟

از جام بلندشدم سمت حموم رفتم

ابگرمکنو روشن کردم

خوبیه این ابگرمکن دیوار یا همینه هروقت

بخوای همون موقع میری حموم لباسامو

دراووردم زیردوش ابگرم ایستادم

هرچی اب وداغتر میکردم لرزش بدنم

نمی افتاد بعد یه رب زیر اب گرم ایستادن

گرمم شد کمی حالم بهتر شد یه نیم ساعت

یه ساعتی موندم بعد اومدم بیرون

یه‌نگاه‌به ساعت کردم ساعت هفت صبح بود

واقعا گشتم شده بود صدایه شکم دراومده بود

هیچی توخونه واسه خوردن نبود

کتری رو اب کردم گذاشتم رو گاز

حاضر شدم از خونه بیرون زدم نون داغ با تخم مرغ گرفتم

خوبه نونوایی مغازه نزدیکم بودن تا اومدم کتری هم جوش بود

صبحونم و خوردم کمی حالم بهتر شد فشارم

اومد بالا دیگه به بدیه یکی دو ساعت پیش نبودم

دوباره بی حوصله و غمگین یه گوشه نشستم

دلم هوایه محمدرده بود یه اهنگ ازگوشیم پلی کردم

للهلبدجوری دلم هواتوداره برگرد

کم شده سایت ازسرش اخ چه بی قراره

بی تونمیشه این روزارو سر کرد

هرشب ازتومیخونم دوباره برگرد

گم شدمتویههوات وای چه حالی داره برگرد

به این شرایط همیشه عادت کرد برگرد

امشب از اون شباس رفته از سرم حواس

تونستی باز دلم مهمون خیابوناس

تو حالمون میدونی بدتر از دیوونه هاس

حرف میزنم هی باخودم تو دلم گلایه هاس

دیشب یه خواب بد دیدم

که منو ول میکنی دیدم واسه دوست داشتتم هی دل دل میزنی

هرچی که میگفتم که چته هی منو پس میزدی

من گریه میکردم به پات وای چه کابوس بدی



انقدر گریه کردم که از زور سردرد نمیتونستم

چشمامو باز کنم دلم فقط محمدمو اغوششو میخواست

شاید زیاد تو اغوشش نبودم ولی همونقدرم

واسه بی قراری و بیتابیم کافی بود

دلم میخواست مرد سیاه پوشو بکشم

دلم میخواست زجر کشیدنشو ببینم

زندگیمو نابود کرد نابودش کنم

کاش محمدم الان می اومد بغلم میکرد

میگفت من هستم اوایه من تنهات نمیزارم

ولی افسوس که دیگه نمیشه سد بزرگی

بنام راحیل سر راهمونه

دیگه محمد هم بفهمه بی گناهم بازم

نمیتونه برگرده سمتم

باصدایه زنگ گوشیم سرموبلند کردم

اوات بود تماسو وصل کردم

-*بله ؟

-*کجایی ؟

-*خونم

-*حاضر شو با نازنین داریم میایم دنبالت

واسه خواستگاریه فردا شب خرید کنیم

با حرف اوات قلبم تیر کشید دوباره

قطره اشکی سرخوردروگونم نشست

چطوری این ازدواجوخواستگاری رو تحمل کنم؟

ته دلم امید داشتم یعنی خودموگول

میزدم محمد برمیگرده

ولی میدونستم این کار نشدنی

با صدایه اوات اشکموپاک کردم

نفس عمیقی کشیدم

-*اوا ؟؟ اوا؟؟؟

-*بله ؟

-*گوش کردی ؟

-*اره حاضر میشم الان

-*خوبه

محمد پاهاش یاری نمیکردن وارد

اتاقی که اتاق حجلش باراحیل بود بشه

ولی وقتی یاد حرفایه اوا افتاد عصبی وارد
اتاق شد

بادیدن راحیل که وتخت نشسته نزدیکش شد

راحیل از خجالتش نمیتونست سرشو بلند کنه

با انگشتای دستش بازی میکرد تا کمی

اروم وقرار بگیره دلش داشت می اومد

تودهنش از امشب شب عروسیش

میترسید شاید بخاطر اینکه خالش

شب عروسیش راهیه بیمارستان شده بود

دست محمد که زیر چونش قرار گرفت

یه لرز کوچیک کرد محمد بخوبی متوجه ی

ترسش شده بود کنارش نشست

به راحیلی که از خجالت نگاهش نمیکرد

نگاه کرد دست سردشو تودستش گرفت

-*چرا انقدر سردی ؟

-*هو اسرده سردم شده ؟

-*مطمئنی بخاطر چیز دیگه ای نیست ؟

-*اره ,اره

-*باشه پس خودم الان گرمتم میکنم

راحیل با شنیدن حرفش لبشو گاز گرفت

محمد از جاش بلندشد لباس تنشو بایه

رکابی وشلوار عوض کرد

-*بلندشو راحیل موهاتوباز کن برو یه دوش بگیر تا خستگی
دربیاد

-*باشه چشم

موهاشو باز کرد جاییم ک نمیتونست

محمد کمکش میکرد یه دست لباس

برداشت به سمت حموم رفت باریختن

ابگرم روش احساس خوبی بهش دست داد

محمدرو تخت دراز کشید واقعا خسته بود

هم از نظر روحی هم از نظر جسمی

چشماشوکه بست تصویر اوا رودید

عصبی چشماشو باز کردفکروخیال

اوا دست ازسرش برنمیداشتن نمیدونست

چیکارکنه تا اروم بشه شاید نزدیک شدن

به راحیل سرشو گرم کنه ولی ازاینکه

درحقش ظلم میکرد ناراحت بود نیمساعت

چهل دقیقه بعد راحیل بیرون اومد

درحالیکه موهاشو خشک میکرد جلویه

آئینه رفتموهاشو شونه کرد بحالت کج

بافت رو شونش انداخت درحالی که از

خجالت اب میشد برگشت سمت محمد

-* چیزی احتیاج ندارین بیارم براتون ؟

-*نه فقط احتیاج بوجود خودت دارم بیایینجا ...

صبح از زور درد از خواب بیدار شد

واقعا حالش بد بود و خیلی درد داشت

دیشب بر اش یه کابوس وحشتناک بود

به محمد نگاه کرد که راحت خوابیده

دلش نمی اومد صداش بزنه ولی

واقعا حالشم خوب نبود درحالیکه

سعی میکرد اروم بلند بشه تا محمد

بیدار نشه با اون دردش سریع لباساشو از

روزمین برداشت سمت حموم رفت

□ ۲۲۹

از حموم بیرون اومد کمی بهترشده بود

محمد هنوز خواب بود به سمت

اشپزخونه رفت چایی دم کرد

مامانش گفته بود صبحونه براش میارن

اون فقط چایی دم کرد هنوز بدنش درد میکرد

از زور درد دولاشد دلشو فشرد

نمیدونست محمدو صداکنه یانه ؟

روشم نمیشد حرفی بزنه روصندلی

نشست دلشو نگهداشت باصدایه پا

سرشو بلند کرد محمد بود

-*حالت خوبه ؟

-*ن دردم دارم

-*پاشو حاضرشو ببرمت دکتر

-*نه اگ خوب نشدم بعدا بریم الان

مامان اینا میان وسایل صبحونه میارن

-:باشه حداقل يه مسكن بخور تا دردت كمتر بشه

-:باشه

اوا باصدايه زنگ گوشيش از خونه بيرون زد

اواتونازنين توماشين سرکوچه منتظرش بودن

درو باز کرد نشست

-*سلام

-*سلام

-*سلام خوب حالت ؟

-*بدنیستم

-*خوبه خودت جایی مدنظرت نیست

-*نه

-*پس بریم مزون دوست نازنین

-*مزون گرونه بهتر همین پاساژار بر...

-*توغصه پولو نخورو من میدم

-*نه میخوام خودم بدم بریم پاساژ

-*باشه

اوات دیگه اصرار نکرد نمیخواست

اوارودنده لج بیفته حالا که راضی شده بود

نازنین که سکوت کرده بود فقط یه جواب

سلام داد جو ماشین خیلی سنگین شده بود

هرکسی تویه فکری بود وساکت بود

اوات کناریه پاساژ نگهداشت

- شما برید داخل من ماشینویه جای خوب

پارک کنم پیام

اوا ونازنین پیاده شدن بدون حرف

کنار هم به سمت پاساژ رفتن

اوا بی میل به مغازه ها نگاه میکرد ولی

نازنین بادقت تایه لباس شیک واسه اوا بگیرن

اوا باید لباس تنش مناسب باشه تا هم

ابروشون حفظ بشه هم ازاون زن فیس وافاده ایه ارس

کمتر نباشه اصلا از زن ارس خوشش نمی اومد

ازاینکه با اوات هم صحبت میکرد و شوخی میکرد

شاکی میشد بنظرش ادم نرمالی نبود

□ ۲۳۰

نازنین چشمش به یه پیراهن عروسکی افتاد

اوا روصدا زدپیراهنو نشونش داد

-*این خوبه ؟

-*نه این بدرد مجلس جشن میخوره

نازنین حق وبه اواداد کلی گشتن

تا نازنین چشمش به یه کت وشلوار ساده

خوش دوخت افتاد به اوا و اوات که درحال

صحبت بودن نشون داد این بار اوا قبول
کرد

یهکت وشلوار مغز پسته‌ای بود یه‌شونیز

کریات دارشیری رنگ هم زیر کتش بود

نازنین ازفروشنده خواست سائز اواروبیاره

لباسو دست اواداد تا بره اتاق پرو

اوا وقتی لباسو پوشید از مدل وتن خورش خوشش اومد

واقعا درحین سادگی قشنگه با صدایه

نازنین دروباز کرد

نازنین بادیدن اوا تو اون لباس لبخندی

زدو از اوات خواست بیاد ببینتش

اوا نازنین ودرک نمیکرد یه موقع هایی اونم

بقول خودش جناش از دورش میرن

اخلاقش خوب میشه ولی دوباره

اخلاقش بدمیشه لباسو خریدن به سمت

روسری فروشی رفتم یه شال سبز هم گرفتن

اوات اونا رو به سمت فست فودی برد

بعدازخوردن نهار به سمت خونه رفتن

اوا ازترس مرد سیاه پوش وقتی اوات

گفت بیاخونمون مخالفت نکرد قبول کرد

بره خونشون اوات اون دوتارو در خونه

پیاده کرد به سمت شرکتش رفت

اوا تواتاق مهمان رفت روتخت دراز کشید

پاهاشو توخودش جم کرد روزی که با محمد

رفته بردن واسه خریدو به یاد اووردو زد زیر گریه

گوشه ی پتورو تو دهنش کرد تا صداش بیرون نره

چطور وجود یه مرد دیگه رو کنار خودش تحمل کنه

چطور اغوش کسی دیگه ای روقبول کنه؟

مخش داشت میترکید چندیاری فکر خودکشی

بسرش زد ولی ترس از خدا مانع این کارش شد

باصدایه در اتاق سرشو بلند کرد

نازنین بود بایه سینی چایی.

انگار ترحم انگیز شده بود نازنینی

که چشم نداشت ببینتش برایش چایی اوورده

چایی رو, رو پاتختی گذاشت

-*چایی گزاشتم بخور

-*مرسی

-*خواهش میکنم

□ ۲۳۱

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت

چایی رو برداشتم با خوردنش کمی اروم شدم

چایی همیشه اروم می کرد انگار نازنین

فهمیده بود که برام چایی اوورد از کاراش

سردر نمی اووردم نمیدونستم چرا اینطوره

دوباره روتخت دراز کشیدم یاد اونروزی که

محمد اومد خونه عمه پیشم تنهابودم افتادم

تواشپزخونه درحال شستن ظرفا بودم

که یدفعه کسی ازپشت بغلم کرد

تاخواستم جیغ بزنم دستشو گذاشت

جلویه دهنم سرشو توگودیه گردنم

برد بوسه ای رو گردنم زد از ترس داشتم

سکته میکردم که صداشو شنیدم

-سلام خانمم

اون لحظه میخواستم تمام ظرفارو توش خوردم

دادبزنم خانمو کوفت خانمو درد از ترس سکته کردم

دوباره سرشو توگودیه گردنمو بردو با بوسه هاش

حالمو دگرگون میگرد حس خواستش تو وجودم

فریادمیزد دستامو شستم سعی کردم

ازخودم جداش کنم

-*محمد نکن

-*چرا

-*خوب ,خوب نکن دیگه برو اونور

-*فک نکن نفهمیدم روگردنت حساسی

ظرفات که موند

- * مگه تو گذاشتی من بشورم نمیگی از ترس

سکته میکنم این چه وضعه اومدنه ؟

- * گفتم یواشکی پیام یزره بترسونمت

- * عجب

- * بله , میگم اوا میدونی داشتم

دیشب به چی فکر میکردم ؟

- * به چی ؟

-*بیابریم تا بگم

دستموگرفت به سمت حال رفتیم نشست روزمین و منم نشوند رو
پاهش

دوتا پاهامو گذاشت دوطرفشو خودمم روبروش بود

دستشو حلقه کرد دورم

-*داشتم به بچمونو اسمش فکرمیکردم

من بچه خیلی دوست دارم زود بچه دار میشیم

تازه چندتا هم بچه میخوام

-*مگه میخوای جوجه کشی راه‌بندازی ؟

-*اره من بچه دوست دارم بچه ی اولمونم

دلم میخواد دخترباشه یه دختر ناز مثل خودت

-*منم دختر دوست دارم ولی دوسه سال بعد ازدواجمون

-*نه پنج شش ماه بعد دیگ خیلی صبر کنم یساله

-*ولی من قبول نمیکنم و بچه نمیارم

-*مگه به دل توعه ؟

-*پس به دل کیه ؟

-*به دل من خیلی راحت (درحالیکه دستشو روشکم میکشید)

اینجا یه بچه میکارم

توهم نمیتونی کاری کنی چون کسی که باعث وبانیه بچس منم نه
تو

□ ۲۳۲

دستشو گرفتم تا رو شکم حرکت نکنه

قلقلکم می‌گرفت

-*عمر اگ بزارم

-* نمیتونی جلومو بگیری

-*اتفاقا خوبم میتونم

-*میخواهی نشونت بدم نمیتونی؟

یعدفه منو خوابوند خیمه زد روم

با چشمايه گردشده وشوکه به محمد
نگاه کردم

-*چیکار میکنی؟

-*زودباش دیگه جلوموبگیر مگه نگفتی میتونی

من الان راحت میتونم یه بچه توشکمت بکارم

از خجالت وازاینکه محمد منظورمو نفهمیده بود

لبمو گاز گرفتمو نگاهموازش گرفتم

سرشو جلو اوورد با بوسیدنم مانع

از گاز گرفتن لبم شدم انقدر بوسه هاش

حس خوبی بمن دست میداد که هیچ

وقت از بوسه هاش سیر نمیشدم

سرشو بلند کرد پیشونیمو بوسید

- * سنجاب کوچولویه من چرا ساکت شده؟

- *میشه بلندشی؟

- *نه چون جام خوبه

-*لطفا بلندشو درضمن منظورمنواشتباه فهمیدی

-*کدوم منظورت ؟

-*همینکه گفتم نمیتونی منظورم اینطوری نبود

-*پس چطوری بود ؟

-*منظورم خوردن قرص بود

با این حرفم محمد ناراحت و اخم کرده بلندشد

باتعجب نگاهش کردم

- *چیشد یدفعه ؟

- * اوا خوب گوش کن اصلا خوشمنمید

این حرفا روبزنی

من خیلی راحت میتونم یه هفته تو خونه

زندانیت کنم تو قرص از کجا میخوای بیاری ؟

پس من هر وقت بخوام میتونم حاملت کنم

ولی چون دوست دارم به خواستت احترام میزارم

دوست دارم تو زندگیمون همه تصمیمایه زندگیمونو

باهم و از رو رضایت بگیریم وانجام بدیم

باشنیدن حرفاش سرمو روشنش گذاشتم

به وجودشو شونه‌هاش تکیه کردم

-*محمد ???

-*جان محمد

-*خیلی دوست دارم خیلی

-*منم اوا , اصلا باورم نمیشه الان کنارتم و تو زنم شدی

با صدایه گوشیم از فکر گذشته بیرون اومدم

حتی متوجه نشده بودم دارم اشک میریزم

از بس حالم بد و خراب بود

شماره ی عمه بود که رو گوشیم افتاده بود

□ ۲۳۳

نمیدونستم جواب بدم یا نه ؟

تو این مدت رویه این که با عمه و خاله

حرف بز نمونداشتم درسته بی گناه بودم

ولی اونا که نمیدونستن اصلا کسی باور نمیکرد

گوشی قطع شد دوباره زنگ خورد

اینبار دیگه جواب دادم دلم خیلی تنگ شده بود

-*بله ؟

-*اوا؟؟؟

-*سلام عمه

-*سلام مادر حالت خوبه ؟ چطوری دخترم ؟

-*بدنیستم شکر شما خوبین؟

-*منم خوبم دلم برات تنگ شده

-*منم عمه جان منم خیلی دلم تنگتونه

-*شنیدم فردا شب خواستگاریته ؟

اشک روگونموپاک کردم سعی کردم عمه نفهمه گریه میکنم

-*بله شما نمیاین ؟

-*نه دخترم هوایه دختر کثیف مخصوصا این چندروز که
اخبار اعلام میکنه

-*کاش میشد بیاین دلم شما واغوشتونومیخواست

-*منم خیلی دلم میخوادبیام هم من هم حالت

ولی نمیشه اوا ???

-*جانم عمه ؟

-*تو که از رواجبار این وصلتو قبول نمیکنی ؟

از وقتی منو خالت فهمیدیم ارومو قرار نداریم

اواجان عمه نمیخواهی اینکارو نکن زندگیتو
خراب نکن

-*کدوم زندگی ؟ زندگیه من محمد بود که خراب شد

-*گریه نکن دخترم فکر نکن نفهمیدم گریه میکنی

با حرف عمه دیگ با صدایه بلند زدم زیر گریه

- * عمه ؟؟؟؟

- * جان دلم دخترم گریه نکن مادر

- * عمه من محمدمو میخوام , بخدا به ارواح خاک

مامان بابا من خیانت نکردم به محمدم

- * باشه عزیز دلم انقدر گریه نکن منو خالت میدونیم بی گناهی

اگ اون موقع حرفی نزدیم بخاطر این بود

توشوک بهم خوردن ازدواجت بودیم

حریف او اتم ک نمیشدیم حتما حکمتی تو اینکار بود مادر

-* عمه محمد چه زود ازدواج کرد ؟

-* ما هم جاخوردیم وقتی فهمیدیم داره

ازدواج میکنه لابد مادر اونم واسه خودش
دلیلی داشت اینکارو کرد غصه نخور

با غصه خوردن هیچ چیزی درست نمیشه

-* نمیشه عمه , نمیشه دلم داره میترکه

دلم طاقت دوریه محمّدو نداره

-*الهی بمیرم واسه دلت مادر نکن باخودت
اینجوری خودتو داری از بین میبری

خودتو داغون کردی اوات خیلی نگرانته

ماسراغ تو همیشه از اوات میگیریم...

با عمه کلی در دو دل کردم انگار کمی
اروم شدم

عمه کلی سفارش کرد غصه نخورم و مراقب خودم باشم

□ ۲۳۴

دلم میخواست ساعت اصلاً نگذره

ولی انگار ساعت زود تر از هر زمان دیگه ای زودتر جلومیرفت

تا چشم باز کردم فردا شب شده بودو تواتاق آماده وحاضر بودم

تا مهمونا برسن عین یه ربات فقط دستورات

اوات و نازنینو انجام میدادم

برخلاف من اوات خیلی خوشحال بود

البته خوشحالی‌ش بخاطر خودش بود نه من

سعی کردم اشک نریزم خودمو بزنم به

بیخیالی حداقل باید یه امشب

جلویه خودمو بگیرم امشب‌ی که برام

بدترین شب عمرم بود

کاش میشد برم از این خونه و ادماش فرار کنم

ولی دیگه نمیشد دیگه دیر بود با صدایه زنگ

قطره اشکی روگونم نشست

سعی کردم نفسای محکم بکشم تا اروم بشم

-*اروم بش اوا اروم نباید ضعف تو ببینم

دیگه همه چیزبین تو و محمد تموم شد

حالا داری وارد زندگیه مردی میشی که

هیچ علاقه ای به اون نداری محمد کجا

ارس شکم گنده و چاق کجا ؟ کاش

پدرمادرم زنده بودن چرا کسی رو الان ندارم

تا در اغوشم بگیره اروم بشم

نمیدونم چقدر تواتاق بودم که با باز شدن در

بخودم اومدم نازنین بود نزدیکم شد

دستموگرفت

-*چقدر سردی اوا ؟ حالت خوبه ؟

-*نمیدونم

-*بشین برم برات یه ابقند بیارم بعد بریم بیرون

-*نه نمیخواه زودتر بریم این خواستگاریه مسخره تموم بشه

-*محکم باش حداقل جلویه زن ارس محکم باش

جواب نازنینوندام ازاتاق بیرون زدیم

دوباره همون ادما اومده بودن

منتها یه خانم مسن هم باهاشون بود

چقدر قیافه ی نورانی و زیبایی داشت

ازاین پیرزنایی که عاشقشون میشدی

یه سلام دسته جمعی کردم همون پیرزنه

که فهمیدم مادر مادریه ارس ازم خواست

برم کنارش بشینم

الهام خاتم مادر ارس دستمو گرفت

منونشوند کنار مادرش خودشم اون سمت نشست

اقای معین بالبخند نگاهم کرد بعد روکرد سمت اوات

-*ماخیلی خوشحالیم قبول کردین ما دوباره بیایم

واقعا مهر خواهرتون به دل مانشته

ماهمگی از خواهرتون خوشمون اومده

الهام خاتم ک کنار من نشسته بود دستمو گرفت و کمی فشرد

-*امیدجان راست میگن واقعا ما خیلی خوشحال شدیم

□ ۲۳۵

-*امیدواریم بتونیم زندگی خوب و مرفعی

واسه خواهرتون فراهم کنیم اوا جان

لطف بزرگی بما کردن

یدفعه نگاهم به زن ارس افتاد که یه

پشت چشم برام اومد همینکه رفتم

نگاهمو ازش بگیرم نگاهم به نازنین افتاد

که با اخم به زن ارس نگاه میکرد

با صدایه مادر بزرگش کمی به سمتش متمایل شدم

تابتونم ببینمش و پشتم به الهام خاتم نباشه

-*دخترگلم چرا انقدر ساکتی؟

-*ببخشید نمیدونم چی بگم

-*کمی از خودت برام بگو

هرچی که درمورد خودم بود و برایه

مادر بزرگ ارس که فهمیدم اسمش طوبا خانمه گفتم

انقدر گرم صحبت با طوباخانم بودم

که اصلا نفهمیدم نزدیک چهل دقیقه دارم

باهم صحبت میکنیم با صدایه اقا امید

بخودمون اومدیم

-*مادر جان انگار خوب گرم صحبت با او ا جان شدی ؟

-*اره پسرم حالا توهم وقت زیاده با عروست

صحبت کنی حسودی نکن

اقا امید در جواب حرف طوبا خانم زد زیر خنده

با اشاره ی نازنین از جام بلندشدم

-*با اجازتون

-*برو عزیزم راحت باش

به سمت اشپزخانه رفتیم

-*بله ؟

-*نمیتونی توهم واسه اون میمون خانم پشت چشم نازک کنی

این همه داره برات اخم و تخم میکنه و پشت چشم نازک میکنه ؟

عفریته خانم همش یا بتونگاه میکنه یابه اوات

خجالتم نمیکشه دلم میخواد گیساشو بکنم

همون لحظه اوات اومد داخل

-*اومدين اينجا چيكار يه چايي ديگه بيار

نازنين نه تونيار بزار اوا بياره

-*دفعه اول بايد اوا مي اوورد

-*حالا عيب نداره بزار بياره توبيا بریم زشته

اوا چايي بریز بيار

اواتونازنین رفتن منم یه سینی چایی ریختم

به سمت سالن رفتم این خواستگاری هیچ چیزش رواصول نبود

چایی تعارف کردم تا به زن ارس رسیدم

پشت چشمی نازک کردم

ناخودآگاه به نازنین نگاه کردم که دیدم

اگه چاره داشته باشه زن ارسومیکشه

با حرف زن ارس از خجالت دسته سینی رو تو دستم فشردم

-*والا همه جا رسم دفعه اول عروس چایی بیاره

ولی انگار شما بیشتر سرتون گرمه صحبت بود تا چایی اووردن

هیچ کس حرفی نزد بغض نشست توگلووم

به سمت ارس رفتم چایی تعارف کردم

همونجور چاق بود منتها کمی لاغرترشده بود

تواین مدت فقط دوبارنگاهم کرد

یباروقتی اومدم یبارم الان ک چایی تعارفش کردم

بعد از چایی دادن دوباره کنار الهام خانم

اینا نشستم مادر بزرگ دستمو گرفت

کمی سرشو نزدیک گوشم اوورد

-*دخترم دلخور نشو اونم الان رو ناراحتی

اینجوری برخورد میکنه کارش درست نبود

اگه میبینی ماهم سکوت میکنیم بخاطر

اینه که میدونیم توشرايط خوبی نیست

الهام گفت نیاد ولی خودش خواست بیاد

من جایه اون معذرت میخوام

-*توروخدا شرمندم نکنین این حرفونزنید

□ ۲۳۶

اونشب بزرگترا حرف زدنو بریدنودوختن

منحتی با ارس مثل بقیه نرفتم تواتاق حرف بزnm

انگار فقط یه خواستگاریه فورمالیتس

هیچچیش شبیه یه خواستگاری نبود

حتی وقتی انگشتر نشون دستم کردن

ارس اینکارونکرد الهام خانم اینکارو انجام داد

تنها چیزی ک ارومم میکرد وجود طوباخانم

بود که ازم خواست مثل بقیه عزیز صداش بزمنموراحت باشم

اوات هرکاری کرد شام بمونن نموندنورفتن

واقعا احتیاج ب تنهایی داشتم کاش

میتونستم برم خونه ی خودم تنها باشم

ولی حیف از ترس مرد سیاه پوش نمیتونستم

باز توخونه ی اوات از دستش درامان بودم

نازنین غذایی ک از ظهر مونده بودو داغ کرد

من که نخوردم فقط یه لیوان چایی با چندتا شیرینی خوردم

اونم بخاطر اینکه فشارم بیاد بالا

روتخت دراز کشیده بودم واشک میریختم

به انگشتر تودستم نگاه کردم مطمئن

گرونتروشیک تر از انگشتی بود که بامحمد

گرفته بودیم ولی من اون انگشترو

باتمام وجودم دوست داشتمومیخواستم

این انگشت از رویه اجبارو ناخواسته بود

انگشترو دراورددم انگار تیری بود توقلبم

باصدایه داد اوات از جام بلند شدم

تاحالا ندیده بودم اوات سر نازنین داد بزنه

یعنی چیشده که سرنازنین داد زدو گفت

خفه شو

ازاتاق بیرون زدم اوات و عصبانی درحال

راه رفتن دیدن نازنینو هم گریون نشسته رومبل

نزدیک ترشدم

-*چیشده ؟ چرا داد میزنی اوات ؟

-*ازاین خانم بپرس با حرفاش ریده

به اعصابم دیوونم کرده

-*اره حرفای من دیوونت میکنه ولی

بگوبخندت با زن ارس اعصابتو اروم میکنه

-*بس کن نازنین ,بس کن

□ ۲۳۷

-*بس نمیکنم مگه دروغه با اون عفریته

گرم گرفته بودی

نکنه چشت گرفتتش میتونی بری باهاش خوش باشی

اوات هجوم برد سمت نازنین که جلوش ایستادم

-*داری چیکار میکنی؟

-*نمیبینیش چی میگه؟ هرچی دلش میخواد میگه

نمیفهمه اصلا چی داره ازدهنش درمیاد

اینبار حقو به نازنین دادم منم متوجه ی

بگو بخند اوات با زن ارس شده بودم

واسه همین درحالیکه بازویه نازنینو

میگرفتم تا ببرمش تواتاق جواب اواتم داد

-*اگه حرفیم زده دروغ نگفته دلیلی نداره

توبا زن ارس این همه بگی بخندی

وقتی زنت کنارته میتونی با اون بگی بخندی

-*خوبه دیگه حالا واسه من عروس دوست شدی

طرف نازنینومیگیری بیشترجومیدی

-*جونمیدم فقط حقو ب نازنین میدم

توهم قبول کن کارت درست نبود

-*توکه خودت سرتاپا اشتباهی حرف از درست و غلط نزن

منکه گفتم خندیدم توکه توبغل یکی دیگه بودی

نامزدی تو بهم زدی حالا واسه من جانماز اب نکش

باشنیدن حرفای اوات انگار دنیا رو روسرم خراب کردن

دوباره کارنکرده رو کوبیدن توسرم

تاکی باید حرف بشنوم وتاوان پس بدم ؟

انگار خودشم متوجه ی حرفش شد که

نگاهش پشیمون شد

-

ولی من سمت اتاق رفتم وسایلاموجم

کردم زدم بیرون

نازنین بادیدنم اومد سمتم

-*اوا کجا میری عصبانی بود یه چیزی گفت

-*ادما تواوج عصبانیت حرف دلشونومیزنن

بهتره برم اینجوری واسه هممون بهتره

اوات خواست بیاد جلو حرفی بزنه

ولی قبل از اومدنش از خونه بیرون زدم

نازنین دنبالم بود

-*صبرکن برسونمت تنهالین وقت شب نرو

یا بزار زنگ بزنم اژانس بیاد

-*نمیخواه میرم تاکسی میگیرم

دیگه توجهی به صدازدنش نکردم از خونه بیرون زدم

پاموکه بیرون گذاشتم بغضم ترکید

بخاطر گناه نکرده اینجوری دارم

توان پس میدم خدایا تاکی باید عذاب بکشم ؟

دیگه توانشو ندارم دیگه نمیکشم خستم

دلم ارامش میخواد

□ ۲۳۸

باصدایه اهنگی که از پنجره ی باز یه خونه می اومد کنار

دیوار سرخوردم نشستم روزمین

یاد محمد افتادم دوباره صورتشواون خنده هاش همش جلویه
چشم بود

آه چشاتو برنگردون از منی که اون چشمارودیدم از تو

بگیر داروندارمو هرچی که دارم فقط نرو آه

-*اوا؟؟؟

-*بله ؟

-*خیلی دوست دارم

دل‌لنگام ک میکنی حالم با حال اسمون فرقی نداره

دلت وقتی که میگیره میگم امشب باید بارون بباره

نگوتویه این شبانمیدونی من چیه دردم؟

من که هیچ جایی بجز تو بغلت گریه نکردم

-*همیشه تو اغوشم باش که اروم میشم

وقتی بغلت میکنم انگار دنیا رو بهم میدن

دل‌ال‌نفسم از نفست چرا یه شب تو این هوا جدا نمیشه ؟

میدونی هیچ کسی غیر از تو برام بخدا , خدا نمیشه

-*چرا اوا ؟ چرا ؟ نابودم کردی من ک صادقانه دوست داشتم

دل‌ال‌محال تا ته دنیا کسی جوری که من هر ثانیه مردم برایه

تو بمیره

محال یک نفر پیدا شه این عشق بتونه یک نفس از لحظه های من
بگیره

- *عشق وزندگیموازم گرفتی هیچ وقت

توزندگیت معنیه عشق ونمیفهمی

حسرت عشق ودوست داشتتو توزندگیت میکشی

یاد حرفای محمد داشت دیوونم میکرد

عصبی موهایه سرمومیکشیدموتندتند

سرموتکون میدادم تافکروخیال محمدو

حرفاش ازیادم بره سر پرشدهبود از محمدو خاطراتش

دیگه نتونستم تحمل کنم و باتمام توانم جیغ زدمو

اسم خدا رو صدا زدم انگار با صدا زدنش

راه نفسم باز شد نایه بلند شدن نداشتم

دوباره ضعف اعصاب گرفته بودم

بدنم میلرزید. با قرار گرفتن دوتا کفش

سیاه جلویه پام با آخرین جونی که داشتم

سرمو بلند کردم مرد سیاه پوشو دیدم

کم کم چشم سیاهی رفت و دیگه هیچ

چیزی نفهمیدم با حس سوزش دستم

کمی هوشیار شدم ولی باز از هوش رفتم

وقتی بیدار شدم تو یه اتاق خواب بودم

دورو اطرافو نگاه کردم نمیدونستم کجام

اینجا کجاست کم کم دیشب یادم اومد

آخرین چیزی که دیدم تصویر مرد سیاه

پوش بود سریع از جام بلندشدم

□ ۲۳۹

دور تادور اتاقو بادقت نگاه کردم

یه اتاق خواب تقریبا پونزده متری بایه دکوراسیون

سفید توسی بود یه نگاه بخودم انداختم

لباسام تنم بود از اتاق بیرون زدم

یه خونه ی دوبلکس بود

قسمت بالا مبله بود بایه تلویزیون بزرگ

س تاخواب هم بود درشون باز بود

معلوم بود اتاق خواب یه در بسته هم بود

لابد سرویس بود

از دوتا پله پایین رفتم پایین یه سالن بزرگ

که بامبلایه سلطنتی پر شده بود سمت راست

هم اشپزخونه بود جلوی سالن هم یه تراس بود

مرد سیاه پوشو تو تراس در حال سیگار کشیدن دیدم

نگاهم به اشپزخونه افتادم خیلی بزرگ بود

شاید کل خونه ی من فقط اشپزخونه اینجا بود

تواشپزخونه میزنهارخوریه دوازده نفره بود

کابینتاش ازچوب بودن کرم رنگ

یعنی اینجا واقعا خونه ی مرد سیاه پوشه ؟

نگاه ازاشپزخونه گرفتم که نگاهم به مردسیاه پوش افتاد

زل زده بود بمن , هول کرده بودم نمیدونستم

کجا برم و چیکار کنم سنگینه نگاهش

بدجور ترسو شده بودتم و معذبم کرده بود

درو باز کرد وارد سالن شد کفشاشو جلویه

پاهام دیدم خیلی نزدیکم شده بود

نمیدونم چرا اون لحظه به این فکر کردم

خونه به اون باکلاسی اون وقت

اون با کفش توخونه بود بادیدن خاک

زیرکفشش سرموبلندکردم

انگارک اونجا خونه ی منه وکسی با کفش اومده

با اخمنگاهش کردم اونم بادیدن اخم حس

کردم یه لحظه جاخورد

-*درار

باتعجب نگاهم کرد

-*کفشاتو درار کثیفن بتویاد ندادن با کفش

نیای توخونه ؟ البته زیادم نباید بتوامیدی

داشت از تو همه کاری برمیاد

شاید اون لحظه قضیه کفش مسخره ترینوبی ربط ترین چیز بود

ولی نمیتونستم کثیفی رو تحمل کنم

همینطوری نگاهش میکردم ک سرشو پایین اوورد

کمی عقب بردم سرمو باز سرشونزدیک اوورد

هرچی من سرمو عقب ترمیبردم اون جلوتر

اگ یزره دیگ خودمو عقب میکشیدم می افتادم

نفسشو محکم فوت کردتو صورتتم

-*مگه کارتو نظافت توخونه های مردم نبود

پس امروزم واسه من کارکن خونموتمیزکن

عصبی از حرفش خواستم سرموبیارم جلو

تعادلمو از دست دادم واسه اینکه

نیوفته یعقه لباسشو گرفتم اونم ک

توقع اینکارونداشت کشیده شدسمتم

دوتایی افتادیم زمین اونم افتاد روم

پشتم مخصوصا با سنم داغون شد

-*آی داغونم کردی بلندشو از روم

□ ۲۴۰

همینطور غرمیزدم ولی اون تکونی نمیخورد

به صورتش نگاه کردم صورتی ک فقط

چشماش معلوم بود

چشمایه سیاه و ترسناک از سردیه نگاهش

یجوری شدم نگاهمو ازش گرفتم

سعی کردم بلندش کنم دوتا دستامو گذاشته

بودم روبازوهاشو سعی میکردم بلندش کنم

بعد از چند دقیقه تقلا که خسته شدم

بد حرکت موندم چند لحظه بعد خودش

بلندشد در حالیکه

دستاشو توجیبش گذاشت دور تا دور خونه

رونگاه کرد

-*میخوام خونم برق بندازه یه نهار خوشمزه هم میخوام

-*مگه من کلفتتم ؟

-*اره نگران پولشم نباش سه برابر جاهای

دیگه پول میدم اخه من ادم خیلی بخشنده ای هستم

-*معلومه بخشدگیت

-*شک نکن اگ بخشنده نبودم تاحالا زنده نبودى

از جدیت کلامشو سrdیه نگاهش از ترس

لرز بدى بجوم افتاد عرق سrdى رو بدنم نشست

سعى کردم باهاش يکى بدونکنم از جام بلندشدم

مشغول کارشدم گاهى نگاهم میکرد گاهى

تلویزیون میدید بعضى وقتاهم باز میرفت

توتراس سیگار میکشید خیلئ خسته شده بودم

تواشیزخونه رو سرامیک نشستم

پاهامودراز کردم سرمو ب کابینت تکیه دادم

یه‌نگاه ب ساعت انداختم چهار بعدازظهر بود

چشمامو روه‌م گذاشتم تا کمی استراحت کنم

نفهمیدم کی خوابم برد باریخته شدن اب

سرد روم یه‌دفعه از خواب پریدم

به قیافه ی عصبیش نگاه کردم دلم میخواست

دهنموباز کنم هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم

چرا این ادم دست از سرم برنمیداره ؟

چرا با کاراش داره منو عذاب میده و

روانی میکنه ؟ نمیفهممشکلش بامن چیه؟

تا ساعت یک شب داشتم خونسوتمیز میکردم

حتی نمیذاشت استراحت کنم تا کمی

مینشستم عین جن بوداده بالای سرم بود

وقتی کار اتموم شد انگار دنیا رو بهم دادن

همینکه نشستم دوباره سروکلش پیداش شد

دستشودراز کرد سمت س تا ت راول صدتومنی بود

-دستمزدت

-نمیخوام

-هر جور راحتی بلندشو برسونت خونت

حتی ی تعارف دیگنکرد خیلی راحت

پولو گذاشت توجیش منکه پول اونو نمیخواستم

ولی میتونست ی اصرار کوچیک بکنه

وقتی رسوندتم خونه قبل پیاده شدن

بازوموگرفت

-*بایدب این کارمردن عادت کنی چون قراره

یه عمری اینجوری برام کارکنی و شبشم

رختخوابمو پرکنی

با چشمایه‌گردشده نگاهش کردم منظورش چیه ؟

-*اونجوری نگاهم نکن مثل اینکه یادت رفته

گفتم تا آخر عمرت اسیر منی ؟

از شنیدن حرفش دستام یخ‌زد انگار سلولای عصبیه بدنم از کار افتاد

مغزم هیچ‌فرمونی نمیداد خشک زده

فقط نگاهش میکردم

□ ۲۴۱

حتی نتونستم پلک بزnm وقتی بازومو ول کرد

تازه بخودم اومدم

-*شو...شوخی میکنی؟

-*نه خیلیم جدیم تا اخر عمرت اسیر منی

نمیتونی هیچ جوره از دستم خلاص بشی

ترسید و نگران نگاهش کردم دستام میلرزید

مطمئن رنگم پریده بود

-*برو پایین تادرخونه میام

ازماشین پیاده شدم یهنگاه توکوچه انداختم

کسی نبود وقتی خیالش راحت شداوادم توخونه رفت

نه به اون همه تهدیدا و حرفاش نه به این

کهمنوتادرخونه اوورد

وارد خونه شدم از سکوت خونه دلم گرفت

دلم میخواست کسی الان توخونه منتظرم بود

چشم به راهم بود ولی هیچ کس نداشت

خونم سوت و کور بود چه نقشه هایی

واسه آینده خودمو محمد کشیده بودم

ولی افسوس همش خراب شد حالا

قراره زن یه مرد زن دار بشم

مردی که هیچ جوره نمیخوامش چطور

اون ادم چاق شکم گنده روتحمل کنم

ممکنه باز مرد سیاه پوش ازدواجم

با ارسوهم خراب کنه نزاره با ا رسم

ازدواج کنم

نمیدونم چرا از این فکر لبخندی رو لبم نشست

ولی دوباره خندمو خوردم نکته اون

عکساروبه ارسمنشون بده وای چه

ابرو ریزی ای میشه ابرویه او اتو

نازنین میره چطور اوات سرشو تو فامیلای

نازنین بلند کنه مخصوصا با اون مادر

زن فولاد زرش , از فکر همچین چیزی

اعصابم بهم ریخت ازیه طرف حرفای

مردسیاه پوش ازطرفیم این فکر داشت دیوونم میکرد

□ ۲۴۲

این مدت انقدر فشارایه عصبی روم بود

که سر دردایه بدی میگرفتم دوباره سر درد

شدیدی بجوم افتاده بود که حالت تهوع بهم دست میداد

هرچی قرص همخوردم فایده نداشت

حتما باید مسکن میزدم یه نگاه به ساعت

انداختم دو شب بود مگه الان ماشین

پیدا میشد یه دختر تک و تنها خیلی شانس

داشتم حالا یه بلاییم سرم می اومد

از زور سر درد گریه میکردم اخرم نتونستم

تحمل کنم رفتم سرویس کمی که حالم

بهم خورد سر دردم کمتر شد سمت حموم رفتم

چند دقیقه ای هم زیراب موندم تا کمی

بهتر شدم وقتی اومدم بیرون مثل بید می لرزیدم

مطمئن فشارم پایین برد لباس گرم پوشیدم

یه اب قندونمک مثل سرم درست کردم

کمی حالمو بهتر کرد جاموانداختم از خستگی زیاد زود

خوابم برد واقعا خسته بردم

صبح با صدایه کو بیده شدن در خونه بیدار شدم

خواب الود سمت حیاط رفتم

دروکه باز کردم اواتو دیدم بدون توجه به اوات

وارد خونه شدم اونم پشت سرم اومد داخل

-*علیک سلام

-*چیکارداری اوات ؟ اومدی باز زخم و کنایه بزنی ؟

-*نه اومدم بریم از مایشگاه

-*ازمایشگاه واسه چی ؟

-*بایدبریم ازمایشگاه دوست ارس ,

ازمایش خون بدیم ارس اونجا منتظرمونه

دوباره غم عالم تودلم نشست بی حرکت همون

وسط ایستادم اوات نزدیکم شد بازوموگرفت

-*اوا من خوییه تورو میخوام ازدواج با ارس

باعث میشه تو رفاه کامل باشی وخوشبخت بشی

-* اشتباه تواینه اوات همه چیزو توپول میبینی

-*مگه الان حرف اولو اخروپول نمیزنه ؟

پول داشته باشی عزت داری احترام داری

قبولت دارن زندگیت راحت

ولی وقتی پول نباشه انگار هیچی نیستی و هیچی نداری

-*ولی عشق و محبت و نمیشه با پول خرید

-*کدوم عشق ؟ مگه الان عشق میشه نونواب ؟

دیگه دوران عشق و عاشقی گذشت

الان حرفم بزnm بازنا راحت میشی

اگه عشق انقدر برات مهم بود چرا

اونکارو کردی ؟

□ ۲۴۳

در جواب اوات سکوت کردم مگه حرفی داشتی بزnm ؟

هرچیمن بگم فایده نداره اینا حرف منوباور نمیکنن

پس چرا بیخودی حرف بزنم حرف زدن با

اوات ودلیل اووردن انگار مثل این با ابکش اب بیاری

اوات ک سکوتمودید اخماشوتوهم کرد

-*زودتر حاضرشویریم ارس منتظره

وارد خونه شدم یه مانتویه بلند مشکیه ساده

با یه لگ مشکى وشال مشکى پوشیدم

یه مرطوب کننده به دست و صورتم زدم

از خونه بیرون زدیم سوارماشین اوات شدیم

به سمت آزمایشگاه راه افتادیم

توراه بودیم که گوشیه اوات زنگ خورد

-*جانم؟

-*اره با اوا توراهیم

-*اه خوب باشه اشکال نداره بکارت برس من اوارومیبرم

-*نه ارس خان این چه حرفیه ,اوا خواهرم فهمیدس درک میکنه

باشه قربانت خداحافظ

اوات‌گوشی روقطع کرد برگشت سمت

-*ارس بود یکاری برایش پیش اومد مجبور شد اون

ازمایشاروجلوتریده بره من میبرمت

ازمایش میدیم و برمیگردیم

-*شانس من بهتر از این نیست

-*خوب بده شوهرت کاریه ؟

-*واسم مهم نیست هرکاری دوست داره

انجام بده تازه خوشحالم میشم نبینمش

-*اوا؟؟؟؟

دیگه حرفی نزدم اونم کمی اخماشوتوهم کرد

وارد آزمایشگاه شدیم بعدازدادن آزمایش

همراه اوات به سمت خونه رفتیم

توراه اوات برام ایمیوه وکیک گرفت

فشارم بدجور پایین بود باخوردنشون

کمی حالم جا اومد

-*نمیای خونه ی ما ؟

-*نه خونه ی خودم راحت ترم

-*مثل اینکه هفته دیگه دوشنبه نوبت محضر دارین

خانوادش میان دنبالت برین خرید

ارس انگار این روزا خیلی کارداره نمیتونه بیاد

-*برام مهم نیست من ب خریدم احتیاجی ندارم

چیزی نمیخوام

-*پول میریزم تو عابرت ک بتونی برایه ارس

خریدکنی نازنینو باهات میفرستم

انگار مادرشو جاریت میان باتو خرید

زن ارس نمیداد

-*این همه میگفتی خوبه خوبه این ؟

هیچ جا قرار نیست باشه دیگرون جاشو پرکنن ؟

اوات تواین مورد به خواهرش حق میداد

ارس باید دنبال کاراش باشه نه اونو خانوادش

چند دقیقه بعد اوارو درخونه پیاده کرد

به سمت محل کارش رفت

□ ۲۴۴

عین ماتم زده ها به دستش نگاه میکرد

دفعه اول باعشق و علاقه رفت آزمایش داد

ولی اینبار از رواجبار و ناخواسته

واقعا چرا داره زن ارس میشه ؟ زن ارس

میشه که چی بشه ؟

یاد ارسواون شکم گندش می افتاد حالش بدمیشد

چطور ارسو با اون هیکل چاقش قبول کنه ؟

هیکل محمدش کجا هیکل اون کجا ؟

داره زن ارس میشه تا برادرش به نونو نوایی برسه

ارسم صاحب بچه بشه پس خودش این

وسط چی؟ دل خودش چی؟ خواسته های خودش چی؟

هرچند باگندی که مرد سیاه پوش زد مگه

چاره ای جزاینکارداره؟ الان دهنش بستس

هرچیم که بگه بی گناهه مگه اوات باور میکنه؟

شماره ی عمشو گرفت صدایه عمش

که توگوشی پیچید لبخندی رولبش نشست

چقدر این زن وجودش پراز ارامش

-*الو؟؟؟

-*سلام عمه جون

-*سلام دخترم خوبی ؟ چه خبر؟

-*خوبم شکر شماخوبین ؟

-*منم خوبم ولی حس میکنم تو خوب نیستی

چیشده اوا جان ؟ واسه عمت حرف بزن

اوا نتونست بیشتر از این تحمل کنه زد زیر گریه

-*دردت بجونم چرا گریه میکنی ؟

-*عمه حال خوب نیست دلم تنگ محمده

-*عزیزم بفکر خودت باش محمد و بیخیال شو

اون دیگه زن داره کنار زنش خوشه الانم رفتن

شیراز ماه عسل, بعدتونشستی غصه میخوری

قسمتت محمدنبود مادر وگرنه اینجوری خراب نمیشد

حرفای عمه عین خنجرى توقلبم بود

خداروچه دیدی شاید با ارس خوشبخت بشی و

اون وقت به این روزات بخندی

-*چه خوشبختی ای عمه وقتی دلم پیش ۷یکی دیگس

وقتی ارس زن داره وقتی الان کارشو بمن

ترجیح داده ومن با اوات رفتم آزمایش خون

باید با خانوادش برم خرید عقد چه خوشبختی ای عمه

-*وا یعنی چی با اوات رفتی آزمایشگاه؟

چرا اوات حرفی نزده؟

-*اوات چی داره بگه فکرمیکنه تازه من

دارم زن ارس میشم شانس اووردم

-*ای خدا غصه نخور عزیز دلم همین امروز

میام نمیزارم تورو بی کس و کار گیربیارن

خرید داماد باید باشه بعد تو با خانوادش بری؟

چی پیش خودشون فکر کردن الان حاضر میشم میام

از اون داداشت که بخاری بلند نمیشه

-*واقعا میخواین بیاین؟

-*اره عزیزم زودتر از اینا باید می اومدم

فعلا کارنداری مادر من برم وسایلامو جمع کنم پیام

-*عمه عاشقتم زودتر بیا منتظرتم

گوشی رو قطع کردم از جام بلندشدم باید

بخونه زندگی برسم عمه قراره بیاد

کلیم بایدبرم خرید اول برم خرید بعد

پیام کارامو انجام بدم

دوباره از خونه بیرون زدم کلی خرید کردم

واقعا هیچی توخونه نداشتم با اژانس

اومدم خونه خدا خیرش بده راننده کمکم

کرد وسایلا رو اووردیم توخونه

وگرنه دست تنها هی باید میرفتم می اومدم

اول وسایلاروجم وجور کردم میوه هاروشسته

مرتب تویخچال گذاشتم

گوشت و مرغ اینارو تمیز کردم و شستم

گذاشتم سبزیه آماده ای ک گرفته بودم

جم وجور کردم سبزی خوردنوهم چون ازاین

بسته کوچیکابود فقط باز کردم و شستم تمیزبودن

قندوچایی اینارو تو قوطی ریختم گذاشتم توکابینت

ازاشپزخونه که خیالم راحت شد سمت خونه رفتم

کل خونه رو گردگیری کردم و تمیزکردم

دیگه کمرم صاف نمیشد یه نگاه به ساعت

انداختم ساعت نزدیک پنج بود هنوز نهارم نخورده بودم

دیگه ازگشنگی حال داشتم بهم میخورد

یه املت درست کردم باسبزی خوردن واقعا مزه داد

اومدن عمه روحیمو عوض کرده بود

تندتند واسه ی شام مرغ گذاشتم بپزه

تا با سبزی پلویی که تازه گرفته بودم

یه ته چین خوشمزه درست کنم

□ ۲۴۵

تقریبا ساعت نزدیک هفت بود که عمه رسید

بادیدنش خودموانداختم تو بغلشو گریه کردم

چقدر وجود این ادم تو زندگیم آرامش بخش

اگه عمه رونداشتم دق میکرد درست خاله هم

خوبه ولی انگار عمه یه چیز دیگس

مخصوصا تواین مدتی که کنارش بودم

بیشتر وابستش شدم وسایلیه عمه رو

بردم بالا عمه هم بعداز عوض کردن لباساش اومد طبقه پایین

سمت اشپزخونه رفتم چایی ریختم و با کیک شکلاتی ای

که امروز خریدم به همراه قندوخرما

پیش عمه رفتم

-*بفرما عمه جان ,بخورید خستگیتون دربیاد

-*خداخیرت بده دختر این چایی واقعا

میچسبه همین که پامو گذاشتم توتهران

سر درد گرفتم تهران دیگه بدرد نمیخوره

-*شرمنده عمه بخاطر من اومدین تواین هوای ...

-*ساكت شو دختر اين چه حرفيه ؟ اواتو زنش چطورن ؟

-*خوبن بدنستن

-*نازنين كه اذيتت نكرده ؟

-*نه عمه يجوراييم هواموداشت نميفهممش

انگار شخصيتش اون چيزي نيست كه

نشون ميده اصلا رفتارو كاراش يجوريه

-*منم حس ميكنم اون ادم بدى كه نشون ميده نيست

-*اره خاله اینا چطورن عباس اقا خوبه ؟

-*خوبن خدا رو شکر میخواستن کلی وسیله

خوردنی برات بفرستن ولی من نمیتونستم بیارم

-*دستشون درد نکنه عمه خیلی خوشحالم اینجایی

-*منم عزیزم دلم برات تنگ شده بود

وقتی اومدی تهران انگار یه چیزی توخونم کمبود

تاچندروز کلافه شده بودم چندباریم

فمرکردم هنوز هستی صدات زدم

بعدیادم افتاد که اومدی تهران

-*عمه محمدو ندیدی ؟

-*دیدمش عزیزم روستایه محیط کوچیک

مگه همیشه همدیگرو نبینیم تایه مدت که

ازخونه بیرون نمی اومد محبوبه خانم خیلی

غصه میخورد فکر میکردیم مارو ببینه

دیگه باماحرف نزنه ولی بنده خدا مثل

قبل با منو خالت رفتار کرد بعد یه مدتم

شنیدیم محمد راحیلو گرفته

رفته خواستگاریش خانوادش اول راضی نبودن

ولی راحیل خودش خواسته حالا هم که

شیرازن توهم بهتره دیگه به محمد فکر نکنی

-*میخوام به محمد فکر نکنم ولی همیشه عمه

مخصوصا واسه منی ک میدونم بی گناهمو

عشقم به محمد واقعی بود

-*نفهمیدی کارکی بود ؟

اوات دلش میخواست همه چیزو واسه عمش

تعریف کنه

ولی از ترس اینکه مرد سیاه پوش بلایی سر عمش

یاخودش بیاره باعث شد فقط سکوت کنه
در مورد قضیه مرد سیاه پوش

-*نه عمه خبرندارم نمیدونم کارکیه؟

نمیدونم چه دشمنی ای بامن داره

-*به هرحال عمه جان خورشید پشت ابر نمیمونه

توهم دیگه به گذشته فکر نکن تموم شده

به ایندت فکرکن. ,حالا هم پاشو مادر یه متکا

بگیر من کمی دراز بکشم خسته شدم از بس نشستم

-*چشم الان میارم بزارید یه چایی دیگه بیارم

-*دستت درد نکنه خوشبخت بشی

اوا به عمه خانم متکا داد تا کمی استراحت کنه

خودشم نشست پای تلویزین یه تلویزیون

ال سی دیه کوچیک ک با حقوقش خریده بود

باصدایه ویبره ی گوشیش به گوشی نگاه کرد

اوات بود تماسو وصل کرد

-*بله؟

-*سلام خوبی؟

-*مرسی توخوبی؟

-*اوا فردا قراره برین خرید اماده باش

-*باشه عمه هم هست

-*مگه عمه اومده ؟

-*اره تازه نیم ساعت یه ساعت رسیده

یادم رفت بگم اومده

-*باشه یسر میام اونجا نازنین هم اگ اومد میارمش

-*باشه

گوشی رو قطع کرد به تلویزیون نگاه میکرد

ولی همه هواسشو فکرش به ایندش بود

عمه خانم که بیدار شد به عمه گفت اوات

چی گفته اونم گفت اوات اومد باهاش

دراین مورد صحبت میکنه

ساعت نه وخورده ای بود که اواتو نازنین رسیدین

دوباره نازنین بر اش قیافه می‌گرفت واقعا

سراز کار اش در نمی‌اوورد نمیدونست

چند چند باخودش , عمه خاتم قضیه

فردا خرید و پیش کشید

-*قضیه این خرید کردن چیه اوات ؟

-*چه قضیه ای عمه جان همه میرن خرید

-*بله همه میرن ولی با وجود اقا داماد

نه اینکه با مادرو زنداداش پسره بری خرید

اونم چی بدون داماد ,مگه بیوه گیراووردن ؟

تازه بایدبرن نماز شکر بخونن دختر داریم

میدیم به پسر زن دارش

-*عمه خانواده ی خوبین منتها ارس کارداره

-*کار داره ک داشته باشه کاراشو انجام بده بعدبرن خرید

همچین واجب نیست اینجوری برن خرید

عمه خاتم کلی با اوات جروبخت کرد

اخرم اوات کفری و عصبی از جاش بلند شد

منتها قبل رفتن تاکید کرد حتما صبح

ساعت نه اماده باشن تا برن خرید

□ ۲۴۷

اوا شب تا صبح نخوابید صبح عمه بادیدنش

کوبوند تو صورتش

-*خدا مرگم بده این چه قیافس ازت رنگ پریده و داغون ؟

اینجوری الان بری ببیننت فراری میشن

برو یه دستی به صورتت بکش ازاین حالت دربیای

-*حوصله ندارم عمه

-*بیخود پاشو از حالا میخوای ازت ایراد بگیرن

باید طوری باشی که بشی خارتوچشمشون

-*عمه؟؟؟؟

-*مگه دروغ فکر کردی هوو خوبه ؟

نمیدونی هوو با ادم نمیسازه؟ نباید

دست کمی ازاون داشته باشی تا سرکوفت

بزنه بتو وازت ایراد بگیره بایدازاون

خوشتیپ ترو خانم ترونجیب ترباشی

حالا هم زود به سروصورتت برس بهترین

لباستو بپوش

بخاطر عمه بخودم رسیدم یه مانتویه جلوباز

توسیه کمرنگ وپر رنگ راه راه پوشیدم

بایه زیر سارافونی وشالو شلوار مشکی

میخواستم کفش پاشنه بلندپوشم ولی

عمه گفت ممکنه زیادراه بریم اذیت میشی

بهتره کفش اسپورت بپوشی

اماده شدیم با زنگ نازنین از خونه بیرون زدیم

نازنین اومده بود دنبالمون عمه جلو نشست منم عقب

نازنین با عمه خیلی بهترازمن سلام علیک کرد

توماشین سکوت بعدی بود همش یاد خرید

رفتن خودمو محمد افتاده بودم بغض

داشت خفم میکرد نمیتونستم نگه دارم

شیشه رو پایین دادم تا با کمی باد خوردن

حالم بهتر بشه گوشیه نازنین زنگ خورد

انگار زنداداش ارس بود ادرس داد که

کجا بایدبریم نازنین گوشی رو قطع کرد

اخماش توهم بود

-*چیزی شده دخترم؟

*اون عفریته هم اومده انقدر بدم میاد ازش

که حدو اندازه نداره میمون بگو توچرا اومدی

-*کی؟

-* زن ارس , اوا ؟؟؟؟

-*بله ؟

-*اگه زن ارس حرفی زد جوابشومیدیا

لال مونی نگیری ساکت نشیا

-*نازنین راست میگه مادر از حالا ساکت بشی

میشی توسی خور زن ارس

تقریبا چهل دقیقه بعد رسیدیم پاساژی که

ادرس داده بودن خانواده ی ارسو پیدا کردیم

مادرش با دیدنم با مهربونی در اغوشم گرفت

زنداداشش هم عادی بود ولی زن ارس

قیافه او مد و اسمون

□ ۲۴۸

عمه یجورایی هم سروسنگین بود هم بی احترامی نکرد

ماجوونا جلوتر میرفتیم عمه و الهام خانم

عقب تر بودنو در حال حرف زدن

البته عمه بیشتر حرف میزد انگار داشت شکایت میکرد

نازنین کنار من بود و زن ارسو زنداداشتم

باهم می اومدن نمیدویم چی میگفتن

که هر دفعه میزدن زیر خنده

نازنین هم این وسط حرص میخورد

با کلی تیکه و کنایه خرید کردیم

دیگه صدایه عمه والهام خاتم دراومد که گشنشونه

سمت یه رستوران بیرون پاساژ رفتیم

هممون رو یه تخت بزرگ نشستیم

همون لحظه یه زن و مرد جوون اومدن

که بچه داشتن نگاهم به زن ارس افتاد

ببینم بادیدن بچه ناراحت میشه

ولی اصلا عین خیالش نبود همون لحظه

نگاهم به نازنین افتاد درحالیکه اشک

توچشماش جم شده بود به بچه نگاه میکرد

ناخودآگاه دستشو گرفتم دستش سرد سردبود

برگشتم سمتم غم تونگاهش یجوریم کرد

-*کی میشه بچه تو اواتو بغلم بگیرم

خندید ولی خندش بدتر از صدتا گریه بود

نکنه نازنین بچه میخواد اوات قبول نمیکنه ؟

با صدایه زن ارس برگشتم سمتش

-*زیاد نگاه بچه نکن چند وقت دیگه

توهم باید بچه بیاری بخاطر همین ارس

داره میگیرت نه چیز دیگه

وارفته به زن ارس نگاه کردم الهام خانم

ناراحت و عصبی نگاهش کرد عمه هم اخماش توهم کرد

ولی نازنین طاقت نیاوردو جوابشو داد

-*خوب بچه اصلی ترین چیز زندگیه

تواگه عرضشو داشتی می اووردی تا سرت هوو نیاد

اوا بچه که بیاره خودبخود خانم خونه و تاج سر ارس میشه

زن ارس تاخواست جوابشوبده الهام خانم

تذکر دادکه ساکت باشه و دیگه حرفی نزنه

ازاینکه نازنین جوابشو داد خوشحال بودم

تنها خوشحالیه امروز من همین لحظه بود

بعد از خوردن نهار یه مقدار دیگه خرید انجام دادیم برگشتیم

همین که از اونا جدا شدیم برگشتیم تو ماشین

نازنین عین بمب ساعتی منفجر شد

- * اه اهدیدین زنیکه عوضی فکر کرده کیه

هرچی دلش خواست بما پروند یکی

نیست بگه بدبخت اجاق کور لال‌بگیر

حرف زدنت دیگه چیه؟ اه اه دیدی برگشت

گفت اینا که سلیقه ندارن هرچیزی

سلیقه میخواد اخه توکه سرتاپات یه قرونم نمی ارزه

با اون وضع‌تیپ زدنو لباس پوشیدن

اون مانتو عه تنشو میدادی گدا نمیپوشید

بعد یجوری بخودش مینازه انگار ملکه الیزابته

توهم که لال مونی گرفتی هرچی دلش خواست بارت کرد

بلد نیستی همونجوری ک جواب منو داداش تو میدی

جواب این عفریته روهم میدادی ؟

□ ۲۴۹

عمه برگشت نگاهم کرد انگار اونم موافق بود با نازنین

-*ارزش دهن ب دهنونداشت

-*حرف نرنى جواب ندى پر رو ترميشه

بعدروت سوارميشه اگ ميخواى اينجورى

بشه پس لال مونى بغير

نازين ديگه حرفى نزد مارو رسوند خونه و رفت

هرچى گفتيم بمون قبول نكرد با عمه خريدا رواوورديم داخل

همه رو بردم بالا گذاشتم یه گوشه اصلا دلم

نمیخواست مثل روزی ک بامحمد خریدارو

اووردمخونه با شوق و ذوق نگاه کردم و پوشیدم

اینارو هم ببینم و ببوشم

روزا عین برق و باد گذشت یه روز الهام

خانم باشرمندگی یه کاتالوگ انگشتر اوورد

گفت ارس گفت یکی انتخاب کنم

عمه ک اخماشوتوهم کرد من گذری نگاه کردم

یه حلقه‌ی ساده انتخاب کردم

الهام خانم‌کلی عذر خواهی کردو رفت

عمه هم زنگ زد به اوات هرچی رو دلش تلنبار شده بودو گفت

تو عمرم انقدر خارو خفیف نشده بودم

کارم شده بود فقط گریه کردن

امروز روز عقدمون بود قرار شد امروز عقد کنیم

آخر هفته عروسی بگیریم اوات اومد

دنبالمون وارد محضر شدیم عمه خانم

چون اسمش بدجور گرفته بود هوا هم الوده بود

نتونست بیاد یعنی نداشتم بیاد گفتم خونه بمونه

چقدر گریه کردو عذرخواهی کرد همراه

اوات ونازنین سمت محضر رفتیم ارس

حتی دنبالمم نیومد منوبیره محضر

یعنی تا این حد بی ارزش شده بودم ؟

وارد محضر شدیم الهام خانم ومادربزرگ

سمتم اومدن مادربزرگ یه چادر سفید انداخت

روسرم نشوندنم رو صندلی چند دقیقه بعد

حضور ارسو کنارم حس کردم بویه ادکلن

خوش بوش بدجور تو مشامم نشست

عاقده که خطبه رومینوند من فقط گریه میکردم

واسه بخت بدم حتی دیگ یه سر سوزن

هم امیدنبود برسم به محمد بادلای شکسته و

صدایی که از گریه زیاد گرفته بود بله رودادم

بله رودادم به مردی زن دار بله رو دادم

تا مثل یه ماشین جوجه کشی بچه بیارم

واسه ارس , ارسی که همه با اسم ارس خان

صداش میزدن حتی چادرو بلند نکردم

ببینمش زیرلفظی یه جعبه طلا گذاشت

روپام از بزرگیش معلوم بود سرویس طلاس

الهام خانم اینا اومدن سمتم تا تبریک بگن

ولی نداشتم چادر موبلند کنه چون میدونستم

تمام ارایشتم پخش شده اروم ازش خواستم

منوبیره سمت سرویس تا صورتمو تمیز کنم

وقتی اومدم بیرون چادر موبل داشتتم

نگاهم به مادر بزرگ افتاد که عصبانی بود

الهام خانم هم گریه کرده بود نزدیکشون شدم

الهام خانم در اغوشم گرفت

-*شرمندتم بخدا نمیفهمم ارسو ,من معذرت میخوام

-*چیشده ؟

همون لحظه نازنین عصبی اومد سمتمون جوابموداد

-*اقا با خانمشون تشریف بردن

□ ۲۵۰

انگار یه سطل اب ریختن روسرمو ازیه

بلندی پرتم کردن پایین انقدر جاخوردم

که عین شوکه هابه نازنین نگاه کردم

حتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم

باورم نمیشد توروز عقدم منو تنها گذاشته

نازنین نمیدونم چی تومن دید که نزدیکم

شد بانگرانی بازوموگرفت

-:اوا حالت خوبه ؟ بیا اینجا بشین دستات یخ زده

اوات ؟؟؟ اوات ؟؟؟

-*بله ؟

-*برویه لیوان اب قند بیار

-*خدا مرگم بده اوا جان خوبی مادر ؟

-*الهام خانم اینکارشون درست نبود

-*بخدا شرمندم نمیدونم چرا ارس اینکاروکرد

ماهم جاخوردیم وقتی فهمیدیم میخواد بره

اوات بایه لیوان اب قند برگشت با چشمایه

اشکی نگاهش کردم اونم عصبی بود

بادیدنم بازو مو گرفت بلندم کرد دراغوشم گرفت

تواغوشش زدم زیرگریه دستشو نوازش گونه
روپوشتم میکشید

-*هیس اروم باش عزیزم ,منوببخش اوا

چند دقیقه ای تواغوشش بودم بعد ازش جداشدم

مادر بزرگ ارسم انگار فشارش زده بود بالا

برده بودنش دکتر الهام خانم کلی معذرت خواهی کرد

دلم واسه اونم سوخت اون چه گناهی داشت

-*خواهش میکنم الهام جون انقدر معذرت خواهی نکنید

-*واقعا نمیدونم چی بگم؟

-*عیب نداره مهم نیست با اجازتون ما بریم

-*نه دختر بریم خونه ی ما نهار

-*اگه اجازه بدین برم خونه ی خودم واقعا

الان به تنهایی احتیاج دارم

-*باشه عزیزم

همراه اواتو نازنین اومدیم بیرون

هیچ کس حرفی نمیزد فقط هرازگاهی نازنین

اروم غرمیزد اوات اینا منورسرنندنورفتن

هرچی گفتن بریم خونه ی ماقبول نکردم

اوناهم نیومدن وارد خونه شدم

عمه با خوشحالی اومد سمت ولی بادیدن قیافه ی

زارم خنده رولباش خشک شدخودم با گریه
انداختم تو اغوشش انقدر گریه کردم

که به سکسکه افتاده بودم

-*اروم باش دخترم چیشده ؟ چرا انقدر گریه میکنی ؟

دل نگروم کردی دختر

همه ی قضیه رو برایه عمه درحالیکه گریه میکردم

تعریف کردم عمه عصبانی شده بود

میخواست زنگ بزنه به اوات نذاشتم

اونم نشست به حال وروز من گریه کرد

انگار اه محمد داره دامنمومیگیره

ولی من که بی گناه بودم من که کاری نکرده بودم

پس چرا داره اهن دامنومیگیره ؟

شاید چون دلش شکست اه دل شکستش داره دامنومیگیره

خسته از همه فکرا و مشکلات گرفتم خوابیدم

واقعا به یه خواب احتیاج داشتم

وقتی بیدار شدم شب شده بود باورم

نمیشد انقدر خوابیده باشم

عمه تواتاق نبود رفتم توحیاط دیدم

عمه تواشپزخونست

-*سلام عمه چیکار میکنی؟

-*سلام دخترم دارم شام درست میکنم

-*بخشید تو زحمت افتادین صدام میکردین

-*چه زحمتی دخترم صدا تن کردم گذاشتم بخوابی

به خواب احتیاج داشتی

-ممنونم عمه جون پس منم یه چایی بزارم

-اره منم دلم میخواد دیگه کتلتا هم اخرش

-بوش ادموداره دیوونه میکنه

-دیگه تایه رب بیست دقیقه دیگه اماده میشه

چایی گذاشتم با عمه چایی خوردیم بعد وسایل

شامو حاضر کردم شام خوردیم گشتم

بود ولی نمیتونستم بخورم بخاطر

اینکه عمه ناراحت نشه بازور چند قاشق خوردم

دوتا هم کتلت خالی خوردم

وسایلارو جمع کردم عمه تواتاق تلویزیون

نگاه میکرد منم اومدم توحیات نشستم

به اسمون نگاه کردم

چند قطره اشک روگونم نشستم

من حالا ازدواج کرده بودم همه روزاول

عقدشون کنار همسراشونن ولی من توخونم

تنها نشستم به حلقه ی تودستم نگاه کردم

این حلقه انگار یه قفل وزنجیر بود برام

ولی انگشتر محمد برام نشونه ی عشق

اشکام اروم اروم روگونم نشستم

دلم تنگه محمد بود ولی میدونستم

فکرکردن به محمد گناه من الان اسمم

توشناسنامه کسه دیگست محرم کس دیگه ایم

باحس دست عمه روشنم سرموبلند کردم

نگاهش کردم کنارم نشست اشکاموپاک کرد

-*بسه دختر بسه کورکردی خودتو

سرموروسینه ی عمه گذاشتم با صدایه بلند زدم زیرگریه

عمه سعی میکردارومم کنه ولی اروم نمیشدم

داشتم دیوونه میشدم نمیتونستم تحمل کنم

□ ۲۵۲

صبح با صدایه زنگ درخونه از خواب بیدارشدم

یه‌نگاه به‌ساعت انداختم ده ونیم‌بود

صدایه عمه روشنیدم که گفت کیه ؟

چند دقیقه بعد دروباز کرد صدایه سلام

علیکشوشنیدم چقدر شبیه صدای زنداداش ارس بود

از جام بلندشدم موهامو مرتب کردم از

پله ها پایین رفتم بادیدن شهره تعجب کردم

اون اومده چیکار ؟ بعد از سلام علیک سمت

اشپزخونه رفتم دست و صورتمو شستم

اومدم بیرون یه دفعه یه خانم دیگه وارد شد

-*سلام

-*سلام خوش اومدين بفرمائيد داخل

شهره اومد بيرون دست زن رو گرفت

-*سولماز جان ايشون عروس ماهستن

اين خانم كه خياط مزون خانوادگيه ماس

راستش اومديم اندازه هاتوبگيره واسه لباس عروس

ارس خان انگار لباس عروسو مدلشو پسنديدن

ولی اندازه دقیق تو نداشتیم تا همونو بگیریم

وارفته به اون دوتانگاه کردم

یعنی لباس عروسمم بخواست اوناست

خودم هیچ حقی توانتخابش ندارم

وقتی شهره صدام زدیخودم اومدمو سعی کرد

خودمو بی اهمیت نشون بدم انگار برام

مهم نیست

عمه هم ناراحت شده بود ولی سعی میکرد

به روی خودش نیاره واقعا نمیدونستم

دلیل کارا و رفتاراشون چیه ؟

بعدازانجام کارشون زود رفتن دیگه

حتی نای گریه کردن نداشتم فقط بغض

توگلووم نشسته بود عمه هم ناراحت

تلویزیون نگاه میکرد سمت طبقه ی بالا رفتم

رختخوابموجم کردم گوشیمو برداشتم

توگالریم رفتم بادیدن عکسای محمد و خودم

لبخندی رولیمنشست و اشکام باز راه افتادن

-*کجایی محمدم ؟

کاش میشد باز ببینمش کاش زمان برمیگشت عقب و

من نمی اومدم تهران تا اون عکسا گرفته بشه

ولی گذشته بر نمی‌گردد همیشه گذشته رو تغییر دادو
درستش کرد

هوا امروز کمی بهتر بود تصمیم گرفتیم با عمه

بریم شاه عبدالعظیم زیارت حال و هوامون عوض بشه

به اژانس زنگ زدم تا بیادمارو ببره

رفتیم زیارت کلی گریه کردیم نماز خونديم

دعا خونديم واقعا اروم شدیم حالو هوامون عوض شد

دیگ شب شده بود با عمه رفتیم کبابی

کباب با نون خوردیم جفتمون

خوشمزه بود بعدنبود مزه داد بهمون

کمی تو مغازه ها چرخیدیم عمه برایه

عروسیم واسه خودش یه دست مت ودامن سورمه ای گرفت

منم براش یه روسری ابی فیروزه ای گرفتم

با لباسش بیوشه

□ ۲۵۳

خسته وارد خونه شدیم لباسامونو دراووودیم

وارد اشپزخونه شدم زیزکتری رو روشن کردم

:*اوا اوا جان

:*بله عمه؟

:*مادریه لیوان اب هم بیارمیای داروموبخورم

-*چشم

یه لیوان اب ریختم توبشقاب گذاشتم

***:بفرما**

***:خير ببيني مادر**

***:عمه ميگم لباساتو بپوش ببينم تواتاق پرو كه خوب معلوم نبود**

***:بزار كمی خستگيم در بيا د واقعا خسته شدم**

اون اسپره ی منم بده مادر

***:چشم خوب شد يا دت نرفت اسپره بخريم**

***:اره اون يکی ديگ تموم شد انقدر اسپره خريدم مردم**

شمال هم اذیت می‌شم ولی تهران بدتره

دامادم می‌گه برم مشهد با اونا زندگی کنم

یا یه خونه بخرم اینجا رو بفروشم ولی دلم نمیاد

من یه عمری تو شمال زندگی کردم و بزرگ شدم

اون بچه هم طفلی همش هوشو هواسش سرمن

هرچند وقت یبار می‌گه بیا مشهد ولی خونه خودم راحت تره

سالی چهار پنج بار میرم دیدنشون اونا هم میان

ولی بازم دلش اروم و قرار نداره

: *مادرشی دیگه عمه نگرانته میشه

من که برادرزادتونم وابستتون شدم

وای بحال اون که بچتونه وشما مادرشین

میگم عمه , حالا اقا محمود خوب هست ؟

: *اره خداروشکر جونشو واسه زن وبچش میده

منتها یه مقدار مادرشوهرش بده که اونم

محمود هواشونوداره نمیزاره اذیتشون کنه

ولی بازم بعضی وقتا زهرشو میریزه

اگه عروسیت نبود میرفتیم مشهد

یه چندروزی اونجا بودیم واقعا عین پسر دوش دارم

:*ان شاءالله میریم حالا عمه لباستوبپوش

منم برم چایی دم کنم

:*باشه مادر

عمه توان لباسو روسری واقعا خوشگل شده بود

بغلش کردم و صورتشو بوسیدم چون خسته بودیم

زود خوابیدیم من طبقه بالا خوابیدم

ولی عمع پایین خوابید عمه ک سرشو رومتکا نداشته خوابش برد

نصف شب با حس اینکه کسی صورتمونوازش میکنه بیدار شدم

چشمموکه باز کردم مرد سیاه پوشو دیدم

ترسیده صورتمو کمی عقب بردم

باورم نمیشد باوجود عمه اومده باشه توخونه

هرچنداون شب خواستگاری اومده بود

دستشو دوباره نوازش گونه رو صورتم به حرکت دراورد

ازترسم توخودم جم شدم

پوزخند زد به حرکت

:*ازدواجت مبارک

:*چی میخوای ؟

-*او مدم تبرىك بگم

-*زندگىمونابود كردى محمد موازم گرفتى

حالا اومدى تبرىك بگى؟

-*محمد تاوان كارت بود

-*كدوم كار ؟ من كه اصلا تورونميشناسم ؟

منكه كاريت ندارم تاوان چى رو دارم پس ميدم ؟

جواب سوالمونداد زل زد توچشمام

تونورمهتاب صورتش معلوم بود بادیدن نگاهش

که رنگ نفرت گرفت ترسیده خواستم

عقب برم که بازوموگرفت

سرشو خم کرد صورتشواوورد جلویه صورتم

-*میدونی هر روزی که تواشک بریزی و درد بکشی

من بهارامش میرسم نذاشتم زن محمد بشی

چون نمیخواستم خوشحال باشی زن ارس شدی

چون میدونم تو زندگی با ارس هر روزت جهنم

تراز دیروزه میدونم عذاب میکشی درد میکشی

و این منو خوشحال میکنه این منو اروم میکنه

درضمن علاوه بر اینکه اومدم تبریک بگم

واسه ازدواج خوبت

اومدم بگم شب عروست سوپرایزم برات دارم

طوری که خیلی لذت میبری از دیدنش

لحظه شماری میکنم واسه اومدن شب عروست

بعد حرفش ازجاش بلندشدو رفت

انقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم

تکون بخورم یا حرفی بزنم فکر اینکه

بلای جدیدی بخواد سرمبیاره داشت دیوونم میکرد

ولی میخواد چیکارکنه شب عروسیم

یه دفعه با یاد چیزی که افتادم بدنم یخ زد

عرق سردی روتتم نشست لرزیدی بجوم افتاد

عین بیدمیلرزیدم و گریه میکردم نکنه

نکنه بخواد عکسارو شب عروسم

پخش کنه ابرو مو بیره ؟

وای خدا ابرویه اوات میره اوات منو

میکشه حالا چه خاکی تو سرم بریزم

اگه اینکاروکنه بدبخت میشم ابرو حیثیت برامون نمیمونه

نمیدونم تاکی گریه کردموا التماس خدا کردم

مردسیاه پوش ابرومونونبره عکساروپخش نکنه

دیگه نمیکشیدم دیگه تحمل یه ابروریزیه

دیگه رونا داشتم دیگه نمیتونستم تحمل

کنم به چشم یه هرزه نگاهم کنن

بخاطر کارنکرده باید اینجوری تاوان

پس بدم ؟ حتی ابرویه نازنین هم جلویه

فک وفامیلاش میره اوات سخته میکنه

□ ۲۵۵

باصدایه عمه بیدار شدم ولی سر درد شدیدی داشتم

-*اوا؟ اوا؟ پاشو دختر چرا نشسته خوابیده بودی

پاشو ساعت یازدهست اوا؟؟ اوا باتوام

گیج و منگ به عمه نگاه کردم دستمو روسرم گذاشتم

- چرا دستت تووسرت گذاشتی حالت خوبه ؟

- نه عمه سرم داره میترکه

- پاشو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه بخور

لابد فشارت پایینه اگ خوب نشدی بریم دکتر

از جام بلندشدم ولی یه ان حالم بد شد دوباره نشستم

-* عمه حالم بده نمیتونم بلندشم

-* خدامرگم بده صبر کن برم یه لیوان اب قند بیارم

عمه رفت پایین با یاد دیشب دوباره بغض کردم

اشک توچشام جم شد دلشوره واسترس

بدی داشتم پنج دقیقه بعد عمه با یه لیوان

اب قنداومد باخوردنش کمی بهترشدم به

کمک عمه رفتیم پایین صبحونه روبازور بخوردم داد

اصلا میلی به غذا نداشتم نمیتونستم بخورم

-*حالت بهتره ؟

-*اره عمه بهترشدم مسکنم خوردم سر دردم
کمترشده

-*خدا رو شکر بگیر بخواب استراحت کن

-*ن باید پاشم کارارو انجام بدم

-*تمیخواه من کارارو میکنم اصلا بزارهمینجوری

بمونه کی روداریم که بیاد ؟ اواتو نازنین

هم که غریبه نیستن راستی اوات زنگ زد

به گوشیت زنگ زد خواب بودی بعد بمن

-*چیکارداشت ؟

-*نگرانت بود زنگ زد حال توپیرسه

-*باشه یه زنگ میزنم به اوات

همون لحظه صدای گوشیم دراومد

-*لابداوات کوگوشیت ؟

-*گذاشتم تو اشپزخونه صداش ازاونجا میاد

خوبه صدا دارش کردم لابیادواته

-*بزاربرم بیارم برات

-*نه خودم میرم

سمت اشپزخونه رفتم گوشي رو نگاه كردم

يه شماره ي ناشناس بود بافكر اينكه

لابد خانواده ارسن جوابدادم

-*بله ؟ الو ؟ الو؟؟

كسي جواب نميداد فقط صدايه نفس زدن بود كه مي اومد

چقدر اين نفس زدنا برام اشنا بود كف اشپزخونه

بيحال نشستم باورم نميشد محمده

من نفس کشیدنشو پشت تلفن میشناسم

گاهی زنگ میزد فقط سکوت میکرد

دیگه بخوبی میشناختم اشکام تددتند

روگونم سرازیر میشدن نمیدونم تاکی

جفتمون ساکت بودیم دستمو گذاشتم

روزانوم که چشمم به حلقه دستم افتاد

بادیدن حلقه به اجبار گوشی رو قطع کردم

من دیگه حالا مال کسه دیگه ای بوم

همونطور که محمد مال کس دیگه ای بود

□ ۲۵۶

چرا زنگ زد ؟ چرا ؟ زنگ زد که چی بشه ؟

خدایا اخر عاقبت کارم میخواد چی بشه ؟

ایندم چی قراره بشه ؟ چرا مهر محمد ازدلم

نمیره بیرون ؟ اونکه ازدواج کرد منم ازدواج کردم

پس چرا ؟ چرا یکاری نمیکنه اروم بشم

چرا یکاری نمیکنی ایندل صاحب مردم

انقدر بیقراری نکنه ؟ انقدر اسم محمدونیاره

به محمد فکر نکنه ؟ خدایا از یه طرف

این ازدواج از یه طرف محمد از طرف دیگه

مرد سیاه پوش همه دست به دست هم دادن منو دق مرگ کنن

دیگه نمیکشم دیگه کم اووردم اگه مرد

سیاه پوش باز بخواد با ابروم بازی کنه

خودمو میکشم خودمونابود میکنم

خدایا منم ادمم از جنس فولاد که نیستم

اگه اینیه امتحان واقعا امتحان سختیه

نزار مرد سیاه پوش با ابروم بازی کنه

نزار ابرومو ببره توکه میدونی من بی گناهم

با صدایه عمه که صدام میزداز جام بلندشدم اشکامو پاک کردم

یه اب به صورتم زدم به سمت داخل خونه رفتم

-*جانم عمه ؟

-*کجایی ماد....گریه کردی ؟ چیشده ؟

کی بود ؟

-*چیزی نشده دلم اروم و قرار نداره گفتم

گریه کنم شاید اروم بشم مزاحم بود

هرچی گفتم الو حرف نزد

-*خودتو داری از بین میبری دختر زیر چشمت گود شده

بخودت رحم کن کاریه ک شده بچسب به

زندگیت گذشته رفته برنمیگرده باغصه چیزی حل نمیشه

یه زنگم بزن اوات ببین چیکارت داره

-*چشم

شماره‌ی اواتو گرفتم کمی باهاش صحبت کردم

شب هم گفت شامخونشون دعوتیم

ازکاربرگشتنی میاد دنبالمون به عمه

گفتم گفت میریم بعد ازظهرحاضرو آماده شدیم

منتظر اوات تا بیاد دنبالمون نیم ساعت پیش

زنگ زد گفت حاضرشیم داره میاد دنبالمون

حالا هم آماده منتظر اوات بودیم

باصدایه گوشیم جواب دادم

-:بله

-*اوابیاین بیرون سرکوچم

-*باشه

اوات گۆشی روقطع کرد کیفمو دستم گرفتم

-*عمه داروهاتوبرداشتی ؟

-*اره مادر برم اون بچه روهم منتظر نزاریم خستس

ازخونه بیرون زدیم سوار ماشین شدیم

□ ۲۵۷

اوات انگار کلافه و عصبی بود

دلم میخواست بپرسم ارزش چته ؟ چرا عصبی هستی ؟

ولی بهتر دیدم سکوت کنم حرفی نزنم

ولی عمه هم انگار متوجه شد که سوال منو پرسید

-*چته اوات جان حالت خوب نیست؟

انگار کمی عصبانی هستی؟

-*نه خوبم عمه جان کارا امروز زیاد بود خستم

-*زیاد کار نکن پسرم بخودت فکر کن

- * چشم عمه

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن اوات ضبط ماشینوروشن کرد

صدای محسن ابراهیم زاده توماشین پیچید

سرموبه شیشه تکیه دادمو به اهنگ گوش کردم

آلبه سرم زد باز شب و شبگردی

من خرابم کاری کردی که فقط ببینی بدشده حال

بی حوصلگی نمیزاره شب بخواهم

از قصد که بشم سرمست

پرسه میزنم تو کوچه پس کوچه های شهر

هنوز عشقت هست

نزار بره از دست

بیابشکن در این خونه رو اما به دلم دست نزن

منه دیوونه روبا غرورت پس نزن

دلم اتیشه ولی حالیشه بزن از شراب

این دل دوباره مست نزن



با صدایه عمه از فکر و خیال بیرون او مدم

-:اوات جان پیش یه شیرینی فروشیه خوب و ایستا

-*شیرینی دلت میخواد عمه ؟-

-*نه مادر دست خالی نمیخوام پیام خونت

-*دستت درد نكنه عمه نميخواه خودتوبه زحمت

بندازي همينكه پامي زاري تو خونم

واسم خودش كليۀ شيريني نميخواه

-*نه مادر وايستا جلويه خانمت درست نيست

دست خالي بياهم و ايستا براش

كادوبگيرم

-*عمه جان نميخواه عزيزم خودت از هرچي

واسه ماعزيزتري

خلاصه اصرار عمه باعث شد اوات قبول کنه

اول کناریه پاساژ ایستاد عمه نیت اینوداشت

برایه خونشون کادوبگیره واسه همین یه -

تابلوعه ایه الكرسي كه خیلی خوشگل بود

براشون کادوگرفت نزدیک خونه اوات

اینا یه شیرینی فروشیه بزرگ بود عمه از اوات

خواست به سلیقه نازنین دوکیلو شیرینی هم بگیره

بعداز خرید شیرینی به سمت خونه رفتیم

اوات ماشینوداخل حیاط برد خونشون

ویلایی بود دوست داشتم

مدل خونه وحیاطشونو پراز گل ودرخت بود

نازنین عاشق گل بود اون اوایل وقتی

فهمیدم تعجب کردم باورم نمیشد ادمی

مثل نازنین عاشق گل و گیاه باشد

□ ۲۵۸

نازنین اومد جلویه در به استقبالمون

با عمه روبوسی کردو بمن دست داد

همگی وارد خونه شدیم اوات کادورو داد دست نازنین

-*اینو عمه جان زحمتشو کشیدن

-*ممنونم عمه دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

-*قابل تونداره دخترم

رومبل نشستیم نازنین هم روبرومون نشست

-*چه خبر اوا؟

-*هیچی خبر خاصی نیست

-*از ارس چه خبر

شونه هاموبه معنیه ندونستن بالا انداختم

-*خبرندارم

-*مگه حرف نزدین باهم ؟

-*نه

نازنین خواست حرفی بزنه که اوات صداش زد

بعد از رفتن نازنین منم بلندشدم برم سرویس

که صدای اواتونازنینو ناخواسته شنیدم

-*مگه نگفتم حرفی نزن واسه چی ازش سوال میپرسی؟

-*میخواستم مطمئن بشم ازس امشب از قصد دعوت مارو رد کرده
که مطمئن شدم

-*یه موقع به اوا نگی ارسو دعوت کردیم

ولی نیومد غصه میخوره

-*واقعا ارس فکر کرده ما احمقیم زنشو

بهونه کردتانیاد درحالی که اصلا زنش واسش مهم نیست

-*نازنین بسه, بس کن من اعصابم بحد

کافی خورده انگار تازه میفهمم خواهرمو

بدبخت کردم ارس ادم مناسبی نبود

-*فکر نمی کردم تا این حد عوض شده باشه

که انقدر بخواد عوضی بشه

-*من میرم بیرون توهم زودتر بیا خوب

نیست تنه‌اشون بزاریم حرفی نزنیا

-*نه برو منم چایی بریزم میام

اوا سریع به سمت سرویس رفت

باورش نمیشد ارس حتی امشبم نیومده بود

یعنی چی توخودش دیده که اینجوری

واسه من داره کلاس میزاره تازه من باید

براش کلاس بزار موقیافه بگیرم

بحدی اعصابم بهم ریخته بود که حدواندازه نداشت

اوا از اشپزخونه بیرون زد واقعا از دست

ارس کفری بود فکر میکرد اوا با ارس

ازدواج کنه خوشبخت میشه اونم کاروبارش درست

ولی حالا بادیدن ارس میفهمید که اون چیزی

که فکر میکرد نیست این ادم واقعا عوض شده

اوا چنددقیقه بعد بیرون اومد نازنین

درحال صحبت باعمه بود اوات مشغول

دیدن تلویزیون عمه بادیدنش نگران نگاهش کرد

-*خوبی مادر ؟ چقدر دیر کردی ؟

□ ۲۵۹

-*خوبم کارداشتم دیراومدم

اوات برگشت سمتم نگاهم کرد دوباره نگاهشو به تلویزیون داد

کنار عمه رو مبل نشستم چایی که نازنین

برام اوورده بود و برداشتم یه زره خوردم سرد بود

گذاشتم رومیز که نازنین فهمید

-*استکان تو بده چایی تو عوض کنم اون سرد شده

تو هم که چایی داغ میخوری عین برادرت

-*ممنونم

چند دقیقه بعد نازنین اومد چاییمو داغ داغ با شیرینی خوردم

*- عمه رفتین خرید ؟

*-اره مادر با اوا رفتیم زیارت شاه عبدالعظیم

ازاونورم لباس خریدیم

*-خوشبحالتون من هنوز هیچی نخریدم

نمیدونم چی بخرم وکجابخرم فعلا چندتا

ازدوستام ادرس مزون خوب دادن

برم ببینم چی داره مزونی که خودمون میریم

چیزای جالبی نداشت به هرحال من زنداداش

عروسم باید خوشگل و خوشتیپ باشم

اوات بااین حرف نازنین نگاهش کرد

-*چرا نگاه میکنی مگه دروغ میگم؟

-*توهمینجوویش خوشگلی احتیاج نیست

خوشگل کنی همینجوری قبولت داریم

با حرف اوات نازنین نیشش تا بناگوشش باز شد

یهان حسودی کردم و حسرت خوردم چرا

یکی مٹ اوات منو دوست نداره

-*راستی اوا خبرداری عروسیت کجاست ؟

دلم میخواست پوز خندبز نم به سوال نازنین

من ازچی خبردارم که از عروسیم داشته باشم

-نه خبرندارم

-تو ویلای فرحزادشونه انگار عروسی بیشترخودمونیه

-واسمفرقی نداره کجاست و چیکار میکنن

حتی واسم مهم نیست کیا تو عروسی هستن

کیا نیستن دیگه هیچی برام مهم نیست

بااین حرفم چندلحظه ای سکوت کردن

اوات کلافه از جاش بلندشد سمت حیاط رفت

دوباره بغض کرده بودم بغض سنگینی که

داشت خفم میکرد دلم میخواست تنها بودم

فقط جیغ میزدمو اسم خدا رو صدا میزدم

با صدای بلند گریه میکردم تا اروم بشم

نازنین به هوای اوات رفت توحیات

عمه دستمو گرفت با چشمایی ک اشک توش

جمع شده بود نگاهش کردم

-*عمه تاوان چي رودارم اينجوري پس ميدم ؟

□ ۲۶۰

EH😊😊:

-*خدا بنده هايي روک دوست داره توسختي

ميزاره اوناروامتحان ميکنه به اين فکر کن

خداتورو دوست داره ,داره امتحانت ميکنه

-:ولي عمه من تحمل اين امتحاناروندارم

از توانم خارج نمیتونم تحمل کنم نمیکشم عمه

بگو خدا تمومش کنه , بگو خدا دست برداره

تو خوبی عمه خدا به حرفت گوش میده

عمه محکم بغلم کرد اشکاموپاک کرد

-*گریه‌نکن مادر پایان شبه‌سیه سپیدس

-*اه اوا چیشده ؟ چراگریه میکنی ؟

-*هیچی دلم‌گرفته بود

نازنین ناراحت روبروم نشست حرفی نزد

چند دقیقه بعد هم اوات اومد شام نازنین

خورشت کرفس و مرغ درست کرده بود

بابی میلی کمی خورشت کرفس خوردم

اونم به زور نوشابه هی میخوردم تا غذا

از گلوم پایین بره یه ساعت بعد شام از عمه

خواستم برگردیم خونه ,نمیتونستم اونجا بمونم

عین مرغ سرکنده شده بودم انگارداشتم خفه میشدم

اوات گفت میرسونتمون ولی قبول نکردم

ازش خواستم اژانس بگیره خودش

خسته بود این همه راه می اومدوبرمیگشت

گناه داشت اژانس اومد سوارشدیم

برگشتیم خونه تا زمان عروسیمون کم مونده بود

وقتی عمه خوابیده بود اومدم توحیات

نشستم انقدر به اسمون نگاه کردم و گریه

کردم تا کم کم خوابم گرفت از جام

بلندشدم تا برم بخوابم صبح با صدایه

گوشیم از خواب بیدار شدم خانم مرادی
بود

ازم خواست برم پیشش کارم داشت

به عمه گفتم

آماده شدم تا برم پیش خانم مرادی

توراه همش به این فکر میکردم

که خانم مرادی چیکارم داره ؟ وقتی

رسیدم چندتا ازبچه هارودیدم باهاشون

سلام علیک کردم بعد سمت اتاق خانم مرادی رفتم

تقه‌ای به درزدم باشنیدن صداش وارداتاق شدم

بادیدنم‌بالبخندازجاش بلندشداومد نزدیکم

-*سلام

-*سلام عزیزم خوش اومدی رفتی دیگ

یه یادی از ماهم نکردی

-*شرمنده خیلی درگیر بودم

-*دشمنت عزیزم بشین اوا جان

-*ممنونم خوبین خاتم مرادی ؟

-*شکر عزیزم توروکه دیدم بهترم شدم

راستش اوا جان زنگ زدم بیای کار مهمی باهات داشتم

-*خیره ان شاءالله

□ ۲۶۱

-*والا خیرهست ولی خوب فک کنم دیر باشه

واسه گفتنش منتها اصرار داشتن حتما باهات صحبت کنم

-*چیشده ؟

-*اقای خرمی رومیشناسی ؟

-*اقای خرمی ???

*اره همونی ک خورش توفرمانیه بود

یه پسر داشت مریض بود

-*اهان یادم اومد اسم پسرشم بهرام بود

یه پسر پنج ساله

-*اره همون

-*خوب حالا چیشده ؟

-*راستش چطوری بگم اقای خرمی ازت خواستگاری کرد

-چی!!!!؟؟؟

-میدونی ک زنش چندساله مرده اومد بامن

صحبت کرد ازم خواهش کرد حتما باهات صحبت کنم

من گفتم ازدواج کردی ولی گفت حتما صحبت کنم

شایدهنوز ازدواج نکرده باشی

ولی امروز که حلقه دیدم دستت فهمیدم

کارازکارگذشته ازدواج کردی

-*بله تازه چندروز عقد کردم

-*مبارک عزیزم خوشبخت بشی پس شیرینیش کو ؟

-*شرمنده انقدر عجله ای اومدم یادم رفت

ولی حتما میگیرم میارم شرمنده

-*دشمنت شرمنده عزیزم

نیم ساعت دیگ پیش خاتم مرادی بودم

بعدبرگشتم خونه باورم نمیشد خرمی

ازم خراستگاری کرده

اونم با چندبار دیدن ولی بیچاره پسرش

ناراحتی قلبی داشت بچه ی تودلبرو خوشگلی بود

برای عمه قضیه رو تعریف کردم کاش خانم

مرادی زودتر میگفت حداقل با خرمی ازدواج میکردم تا ارس

□ ۲۶۲

حداقل خرمی خیلی بهتر از این ارس بود

بچش که بچه‌ی خوبی بود خودشم تو چندتا

برخورد خیلی محترمانه بود اصلا هیزو ادم

عوضی ای نبود ولی این ارس اصلا حس

خوبی بهش ندارم هنوزم یاد حرف مرد

سیاه پوش می افتم که میگفت با ارس

زندگیت جهنم ترس و نگرانی تمام وجودمو پرمیکرد

از ایندم بیم و هراس داشتم نمیدونستم

چی قراره بښه ؟ مېترسیدم وقتی براش

بچه اووردم پرتم کنه بیرون اون وقت تکلیفم چی میشه ؟

من نمیتونم بچمو بدم به اونا ازبچم جدابشم

درسته هنوز مادرنشدم ولی کی ازبچش

جدامیشه که من بشم

مخصوصا من که عاشق بچه هام هرچی

حس بد تو وجودم پر میشد و اعصابمو خورد میکرد

ارس گوشیشو برداشت شماره ی اواتو گرفت

-*جانم شاه دوماد

-*اوات پروار ایشگاه دنبال خواهرت

اوات باشنیدن این حرف جاخورد

چند لحظه سکوت کرد بعد درحالیکه

اخماش توهم بود بحرف اومد

-*منظورت چیه ؟

-*منظورم واضح بود من نمیتونم برم

دنبالش خودت بروخواهرتوپیارم

-*که چی این حرفتون ارس خان من که

دامادنیستم برم دنبال عروس توهمچین

موقعیتی داماد میره دنبال عروس نه براد...

-*گفتم من نمیتونم هم کاردارم هم زنم

ناراحت باید اونو ببرم کنارش باشم

-*خیلی ببخشیدا تو همچین شبی شما کنارش بودی

حالا هم نوبت خواهر منه ,من نمیتونم برم

دنبالش

-*باشه هر جور راحتی داداشمومیفرستم دنبالش

اوات تاخواست حرفی بزنه ,ارس گوشی رو قطع کرد

باورش نمیشد ارس میخواد داداششو بفرست

□ ۲۶۳

عصبی توخونه قدم میزد تازه میفهمید

اینده خواهرشو خراب کرد چه اشتباهی

کرد خواهرشو به ارس داد این ارس دیگه

ادم گذشته نیست بکل فرق کرد

بکل عوض شده انگار عوضی شده

حالا جواب خواهرشوچی بده مطمئن

اوا ناراحت میشه دلش میشکنه

باصدایه زنگ گوشیش بافکراین که ارس

گوشیشونگاه کرد ولی شماره ی نازنین بود

-*بله ؟

-*اوات یادت نره ساعت پنج ونیم اینجاباشی

-*نه یادم نمیره

-*چراناراحتی ؟

-*چیزی نیست

-*بگو ؟

-*ارس دیگه شورشو دراوورده

-*چرا ؟

-*زنگ زده بمن میگه برو دنبال اوا

-*چی؟؟؟پسره دیوونه شده ؟ یعنی چی توبری ؟

-*نمیدونم والا میگه زنم ناراحت بایدکناراون باشم

-*گ...استغفرالله بیخود کرداین حرفوزد

توکه قبول نکردی ؟

-*نه

-*خوبه مجبورمیشه بره دنبالش

-*میخواه ادا رسالتو بفرسته

-*خدا مرگم بده دیوونه شده اصلا نمیفهمش

نمیدونم واقعا چه مرگشه فازش چیه ؟

□ ۲۶۴

-*منم نمیفهمم میدونی نازنین تازه فهمیدم

ازدواج ارسو اوا اشتباه بود من همیشه

به اوا میگفتم باز ازدواج با ارس خوشبخت میشه

ولی حالا به این نتیجه رسیدم همچین

چیزی نیست نمیدونم چطور توروپیه اوا

نگاه کنم چطور جوابشو بدم من کور بودم

کور شده بودم بخاطر پول ,ندیدم ارس عوض شده

-*خوب حالا انقدر حرص نخور ماکه ازاینده

خبرنداریم نمیدونیم چه اتفاقی می افته

یه زنگ به اوا بزن ببین چیکار میکنه ؟

-*نمیتونم اگه ازم چیزی بپرسه چی بگم ؟

-*باشه بزارپس من زنگ بزنم ببینم ارس

چیزی بهش گفته یانه توهم یادت نره بیای دنبالم

-*باشه

نازنین شماره اوا روگرفت ولی جواب نداد

دوباره زنگ زد ولی بازم جواب نداد

باصدایه زن ارایشگر دوباره رو صندلی مخصوص نشست

اوا باصدایه زنگ گوشیش اونوازتوکیفش دراوورد

شماره ی عمه بود

-*جانم عمه ؟

-*مادر کارت تموم شد ؟

-* بله اخرشه چطور ؟

-*هیچی خالت گفت زنگ بزنم ببینم کارت تموم شده

-*اره عمه به خاله سلام پرسونید الان شما کجایین ؟

-*ما اومدیم منتظر توویم منتظریم تا ببینیم

دخترنازم چه شکلی شده مطمئن شدی عروسک

-*مگه اینکه شما تعریف کنید

اوا گوشی رو قطع کرد جلویه ائینه ایستاد

باورش نمیشد این دختر خوشگل خودش باشه

غم توچشماش فقط واقعی بود بقیه

رنگ ولعاب بودن اشک توچشمش جم شد

چی میشد الان جای ارس محمد می اومد

دنبالش؟ امشب عروسیه اونو محمد بود

از صبح حالش خراب بود بغض تو گلوش

نشسته برد یبار بخاطر چند قطره اشک

ارایشش خراب شده بود ارایشگر مجبور شد باکلی

غزیدن ارایششو درست کنه دلش میخواست

فرار کنه بره دلش نمیخواست اونجا باشه

چرا اصلا باید با ادمی مثل ارس ازدواج

کنه ؟

چرا با ارس عقد کرد اون که ارسو نمیخواست

□ ۲۶۵

با صدایه ارایشگر که گفت داماد او مده

از جاش بلند شد شنلشو به کمک زن ارایشگر

درست کرد هیچ فیلمبرداری نیومده بود

با حرف زن ارایشگر دستشو مشت

کرد تا صداش در نیاد اشکش جاری نشه

-* عزیزم فیلمبرداریت نیومده ؟

-*نمیدونم

-*بزار بپرسم اخه معمولاً اقا داماد میاد

دنبالت فیلم میگیرن

-*من خبر ندارم

-*وامگه میشه.؟ صبر کن برم از داماد بپرسم

تاخواست حرفی بزنه زن ارایشگر رفت چند دقیقه بعداومد

-*عزیزم داماد منتظرته

موقع بیرون اومدن صدایه زن ارایشگر و شنید

که به دستیارش چی میگفت

-*اینجوریشودیکه ندیده بودم فیلمبردار نداشته

-*لابد پول نداشته

-*چی میگی معصومه لباس تن دختره میلیونی پولش

بود برو ماشین دامادوببین

-*پس چرا فیلمبردار نداشتن

-*چه میدونم والا لابد دوست ندارن

ازارایشگاه بیرون اومد نزدیک بود بخوره زمین

ولی کسی نبود کمکش کنه حتی جلو نیومد

دستشوبگیره تا با این لباس راحت تر بره

خفت تمام وجودشو پرکرد با بدبختی خودشو

با اون لباسو کفش به ماشین رسید

نزدیک ماشین پیاده شد دروبراش بازکرد

بازم خوبه عقلش به اینجا رسید همین که

خواست سوار ماشین بشه با حرفی که شنید

خشکش زد حس کرد اشتباه شنیده باتعجب

برگشت سمتش

-*زنداداش مراقب باش نیوفتی

کمی شنلشو بالا زد مرد روبروشو نگاه کرد

ارسلان سریع سرشو پایین انداخت اونم

خجالت میکشید ازاینکه توروپیه این دختر

نگاه کنه میدونست چقدر الان ناراحت میشه

بجای اینکه شوهرش بیاد دنبالش

برادرشوهرش اومده دنبالش واقعا ازدست

ارس عصبانی بودولی حریف ارس نمیشد

□ ۲۶۶

باورش نمیشد ارس نیامده باشه دنبالش

یعنی تا این حد خاروذلیلش کرده ؟

نمیتونست سر پا به ایسته حس میکرد

فشارش افتاده

دستشو به ماشین گرفت تانیفته

قطره اول اشک روگونش نشست قطره های

بعدی هم سرازیر شدن دیگه براش مهم نبود

ارایشش خراب بشه چقدر حس خفت میکرد

تا حالا تو عمرش اینجوری سکه ی یه پول نشده بود

انگار ازیه بلندی پرتش کردن پایین

ارسلان کمی نزدیکش شد

-*زنداداش حالت خوبه ؟

به سختی جواب ارسلانوداد

-*بله خوبم میشه بریم

-*البته اب میخوری تو ماشین هست

-*ممنون میشم اگه بهم بدین

باخوردن اب کمی حالش بهترشد

ارسلان ماشینوبه حرکت دراوورد هرلحظه

حس میکرد داره خفه میشه دلش میخواست

بره یه جایی توتتهایی فقط جیغ بزنه

خودشو خالی کنه انگار یه چیزی تو گلوش

گیر کرده بود داشت خفش میکرد...

-*محمد مادر میخوای کجایی هان؟؟

میخوای بری چی بگی؟

.

-*دارم دیوونه میشم مامان دارم دق میکنم

نمیتونم هضمش کنم ای خدا من چیکار کردم

حالا چه خاکی تو سرم بریزم مامان دلم داره

میترکه دلم میخواد از سینه بزنه بیرون

این دل لامصبم اروموقرارنداره ای خدا

چرا ؟؟؟؟ چرا خدا. ؟ ؟؟؟؟

-*بس مادر بشین الان که سخته کنی

بشین پسرم داری خودتوداغون میکنی

مادر دیگه کار از کار گذشته نمیشه کاری کرد

-*مادر چرا باورش نکردم ؟ چرا انقدر

عجله ای تصمیم گرفتم ؟ چرا ؟؟؟

-*منم ناراحتم منم رویه نگاه کردن تو صورتشو ندارم

ولی ماهم بی تقصیریم انقدر خودتو داغون نکن

-*نمیشه نمیتونم چطور ازم میخوای اروم باشم ؟

من بایدبرم بایدبرم بایدزودتربرم

-*کجا بری ؟ بری چی بگی ؟ ترومحمدم

نرو همه چیزتموم شده

-نه بایدبرم بایدبرم ببینمش بایدبرم

جلوشوبگیرم وای مامان وای مامان دارم

میمیرم چطور تحمل کنم همچین چیزی رو

□ ۲۶۷

-ازکجا معلوم مادر این قضیه راست باشه؟

-راسته مادرمن راسته طرف خودش زنگ زد

خودش گفت قضیه ازچه قراره همه چیزو خودش گفت

من احمق کور شدم باورش نکردم چقدر قسم خورد

چقدر گفت بی گناهم ولی هیچکدوم باورش نکردیم

چطور ندیدم چشمایه بی گناشو چطور باورش نکردم

چطور به حرفای اون شبش توجنگل شک نکردم ؟

خودخواهی و غرور کورم کرده بود منی که

دم از عشق و عاشقی میزدم به عشقم اعتماد نکردم

حالا اینجوری باید عذاب بکشم

-*خدا نگرره ازاونی که این بازی رو راه انداخته

چرا بایدایناروبکنه ؟ چه دشمنی ای باتوداشته ؟

-*بامن نداشته با اوا داشته من بایدبرم

من همین الان بایدبرم جلوشوبگیرم

-*کجایی ؟ بری چی بگی ؟ تو زن داری

یادت رفته ؟ فکرکردی پسر مجردی ؟

پس تکلیف اون زنن چی میشه ؟ چرا به اون

فکر نمیکنی؟ اون بیچاره چه گناهی کرده

میدونی اگه بفهمه تورفتی سراغ اوا

چقدر داغون میشه چقدر عذاب میکشه

نباید این کاروبکنی مادر دیگه واسه همه چیزدیر شده

باید بگذری باید بیخیال بشی دیگه رفتنت

فایده نداره مادر بیخیال شو محمدم

-*نمیتونم مادر باید برم بایدازش حلالیت بطلبم

بایدباهش صحبت کنم شایدبتونم برش گردونم

-*پس زنت چی ؟اوا روبرگردونی به زنت

چی میخوای بگی ؟ اون که دیوانه وار دوست داره
اون که عین پروانه داره دورت میگرده

-*پس چیکارکنم ؟ چه خاکی توسرم بریزم ؟

نمیتونم اوا رواز دست بدم

-*تواز دستش دادی مادر وقتی زن گرفتی

دیگه همه چیز تموم شد

-*نه نه نشده من برش میگردونم

محمد بدون توجه به صدا زدنايه مادرش

از خونه بيرون زد سوارماشين شده سمت تهران رفت

گوشيشو برداشت به ادرس تالار نگاه

کرد با حرص محكم كوبوند روماشين

عربه ميكشيدو گريه ميكرد

گريه ميكرد بخاطر عشق از دست رفتش

حالش خراب تر از زماني بود كه اون عكساروديد

یاد چشمای اشکی اوا و التماسای اوا می افتاد

از خودش متنفر میشد از خودش بدش می اومد

محکتر می کوبوند رو فرمون انگار می خواست اینجوری

خودشو عذاب بده با درد کشیدنش

کمی خودشو اروم کنه

□ ۲۶۸

ضبط ماشین و روشن کردن تاباشنیدن اهنگ کمی اروم بشه

ولی باخوندن خواننده دلش بیشتر گرفت

لله کنار هرکی میشینم تورومیبینم

به کجای اسمون توپرکشیدی من که روزمینم

توچه رنگی رودلم زدی که هر جا میرم

یه گوشه کز میکنم زل میزنم رودرودیوار عکس تورو میبینم

(-)*محمدبخدا من عاشقتم حرفموباورکن

من روحم از هیچی خبرنداره)

بعد از تو هرکسی اومد تو دللم دوسه روزی مهمون شدورفت

هوس بر تورو اهرم من دوباره باز ازپادراوورد

(-توروخدا باورم كن حرفمو من دوست دارم من بى گناهم

-خفه شو خفه شو فقط يه هرزه اى)

بعدازتواين دلم نشد ديگه مثل قبلنا

رفتن توخيلى ساده كرد منوعوض

(-حرفموگوش كن نرو التماسـت ميكنم)

اخه مگه اين دل من اين حرفا حاليشه

بعدتو دیگه نتونست باهیچ کی قاطی بشه

(-)*محمد دروباز کن محمد به حرفام گوش کن

بجون خودت به ارواح خاک مامان بابام

من کاری نکردم

(-)*گمشو اوا گمشو از اینجا برو دیگه نمیخوام ببینمت

حالم ازت بهم میخوره)

محمد با یادآوری حرفایه اوا اشکاش سرازیر شد

محکم کوبوند روفرمونو اوارو صدا زد

طوری دادزد که به سرفه افتاد

-*او اااااااااا

اشکاش جلویه دیدشو گرفته بودن محکم

اشکاشو پاک کرد ولی اشکاش تندتند می اومدن

صدایه اهنگ بیشتر حالشو خراب میکرد

-*خدایا اااااااا من چیکار کردم؟ چطور عشقمو

به همین راحتی از دست دادم توکه خودت

از دلم خبرداری تو که میدونی تو این مدت

حتی یبارم فراموشش نکردم همیشه تو قلبم بود

چطور تحمل کنم امشب مال یکی دیگه بشه

خدایا منو بکش, منو بکش تا نبینم عروسیه عشقمو

خدا چرا؟؟ چرااااا؟؟؟؟

□ ۲۶۹

با صدایه بوق بلند ماشینی متوجه

ماشین رو بروش شد که با سرعت داره

به سمتش میاد هواسش نبوده که رفته اون

سمت خیابون

اوا شیشه رویین داد تا هوای تازه تنفس کنه

باد که به صورتش خورد کمی حالش بهتر شد

- * زنداداش؟؟

- * بله

-*من نمیدونم چطور کار ارسو توجیح کنم

نمیدونم چرا این کاروکرد ولی میدونم

برادرم هیچ وقت بی دلیل کاری نمیکنه

حالا دلیل اینکارش چی بودو نمیدونم

فقط میتونم بگم واقعا شرمندم بخاطر

کار ارس میدونم کارش درست نبود

-*اشکال نداره داداش ارسال واسم مهم نیست

به دروغ گفت مهم نیست ولی مهم بود

خیلی هم مهم بود مگه میشه مهم نباشه

مرد زندگیت همسرت شب عروسی

شبی که بهترین شب و خاطره انگیز ترین

شب زندگیه یه دختره نیاد دنبالت

بجاش با برادر شوهرت بری تو مجلس عروسی

ارسلان بخوبی بغض تو صدایه اوا رو فهمید

عصبی از دست ارس تودلش کلی فحشش داد

نزدیک تالار با صدایه پیام گوشیش

گوشیشو از تو کیفش دراورد

بادیدن شماره ی مرد ناشناس ترسونگرانی

تمام وجودشو پرکرد با دستای لرزون

پیامو باز کرد یاد حرفش افتاد که

گفت شب عروسیت برات سوپرایز دارم

بادیدن پیامش نگرانش بیشتر شد

-*بزودی سوپرایزمو میبینی واقعا چه

صحنه جالبی میشه واقعا دیدن داره

بادستای لرزون براش تایپ کرد

xxتوروخدا دست از سرم بردار

چی از جونم میخوای بحد کافی خودم

بدبختی دارم تویکی دیگه ولم کن

##بدبختیات هنوز مونده هنوز زندگیت جهنم نشده

□ ۲۷۰

گوشیو خاموش کرد دیگه تحمل این یکی رونداشت ...

باضربه ای که به شیشه خورد سرشو بلند کرد

-*اقا حالتون خوبه؟ سرتتون داره خون میاد

-*من باید برم باید برم وگرنه دیرمیشه

-*اقا انگار حالتون خوب نیست بزارید زنگ

بزنم امبولانس بیاد

-*نه نه باید برم

محمد ماشینو روشن کرد درحالیکه

سرش خون می اومدو سر درد داشت

ولی باز به سمت تالار میروند

دم تالار رسید بادیدن تالار ،حس خفگی بهش دست داد

صدای پیام گوشیش بلندشدبازم همون مرد ناشناس

پس اومدی؟ ولی عشقت هنوز نیومده

شمارشو گرفت با چندتا بوق جواب داد

*-خدالعنتت کنه عوضی چی از جون ما میخوای؟

زندگیمونا بود کردی

صدایه خنده ی مرد ناشناس ک توگوشی پیچید

عصبانی گوشی رو کوبوند به شیشه ی ماشین

سرشو رو فرمون گذاشت داشت دیوونه میشد

ضبطو روشن کرد صداشو زیاد کردو توماشین

دادمیزدو خدارو صدامیکرد

انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن
تا بیشتر داغونش کنن

اد الان باید اهنگی بخونه که بیشتر حالو هواشو خراب کنه

هرچندانگار واقعا واسه حالو روز اون خونده بود

به اهنگ گوش کردو گریه کرد



خبری ازت نبوده خیلی بی تاب تو بودم

او مدم سراغت اما، پراز گریه شد وجودم

خیلی دلتنگ تو بودم، گل مهربونو نازم

نمیدونم چرا اینجام یا اصلا چم شده بازم

اون همه قول و قرارو او مدم یادت بیارم

اما انگار دیگه راهی واسه برگشتن ندارم

اینجا گلبارونه امشب، چقدر این فضا غریبه

چرا من هیچی نمیگم، چرا میخندم عجیبه

اخه مجبورم بخندم کسی اشکامو نبینه

حالا کوتاباورم بشه سرنوشت من همینه

بنظرمیاد که امشب از قلم افتاده باشم

ارزوم بود که من امشب پیش تو وایستاده بودم



همون لحظه ماشین عروس جلویه ورودیه

تالار ایستاد از ماشین پیاده شد

همینکه او از ماشین پیاده شد خواست

سمتش بره چندتا مرد هیکلی جلوشو گرفتن

-*برید کنار میخوام ردبشم

-*بهتره از اینجایی وگرنه بد میبینی

-*بریداونور عوضیا باید اواروببینم

باید عشقموببینم اون فقط مال منه

اون مال کس دیگه ای نیست ،اون عاشق من
اون عشق وزندگیه منه

یه قدم جلوتر اومدکه دوتا از مردای هیکلی

بازو شو گرفتن، زورش به اونا نمیرسید

مخصوصا با اون همه ضعیفی که داشت

اوا از ماشین پیاده شد چند قدم که جلوتر رفت

صدای محمد یه ان بگوشش رسید که

داد زدو صداش کرد

فکر کرد توهم زده همینکه خواست باز قدم

برداره صدایه محمدوشنید باتعجب برگشت

عقب محمدو دید که سعی داشت خودشو

از دست چندتامرد نجات بده و صداش میزنه

همینکه خواست قدمی سمتش برداره
بازوش اسیر
دست مردونه ای شدو....

□ ۲۷۱

قبل از اینک برگرده ببینه کیه

صدای آوات روشنید

-*بهتره جلو نری

اگ بیشتر جلو بری ارس بیشتر عصبانی میشه

باین کارت باعث میشی
ک بیشتر قاطی کنه

اینجوری بیشتر تو و محمد عذاب میکشید

آوا ب محمد نگاه کرد

اشکاش دونه دونه روصورتش میریختن

باورش نمیشد ک محمد اومده اینجا

باورش نمیشد ک

عشقش

اومده و صداش میزنه

با چشمای گریو ن ب آوات نگاه کرد

آوات کلافه و ناراحت نگاهشو از خواهرش گرفت

بازو شو گرفت تا اونو برگردونه

ولی قبل از اینکه اوات برش گردونه

برای آخرین بار آوا ب محمد نگاه کرد

همون لحظه یکی ازاون بادیگارددا مشت

مشت محکمی تو صورت محمد زد

بادیدن این صحنه

حس کرد ک نمیتونه نفس بکشه

انگار یکی جیگرشو

داره پاره میکنه، انگار

یکی داره

قلبشو سوراخ میکنه

دوباره خواست به سمت

محمد بره

ولی آوات جلوشو گرفت

*تورو خدا بزار برم

*آوات دارن اونو میکشن

*برو تو آوا

من خودم میرم سراغشو کمکش میکنم

*-برو بدتر کند نزن

برو الان مهمونا میفهمن

آبرو ریزی میشه
اگ سرصدا بلند بشه

بیشتر از اینا مهمونا میفهمن

هیچ جوری نمیشه درستش کرد

اگ نری داخل ممکنه
بدتر از اینا سر محمد بیاد

اوا ک ترسیده بود

تند تند سرشو تگون میداد

-*باشه باشه میرم

فقط تورو خدا کمکش کن

تو برو من میرم
تو فقط برو نجاتش بده

-*باشه

پس زودتر برو

نازنین بادیدن آوا و آوات
نزدیکشون شد
آوات روعصبانی و نگران دید

آواهم گریه میکرد

-*چیشده چرا آوا گریه میکنه؟

*-نازنین فقط از اینجا برین

نازنین ک نگران شده بود خواست سوالی بپرسه

صدای محمد روشنید ک آوا رو صدا میزنه

با تعجب

ب بیرون نگاه کرد محمدو دید

*-اون محمد نیس

*-اره برین تو زودتر

اه دبرین دیگه پس چرا وایستادین

نازنین شوکه شده بود

آوا دست آوات رو گرفت

*-کمکش میکنی دیگ مگ نه؟

*-آره فقط برین تو تااوضاع خراب تر نشده
زود باش دیگ نازنین

به آواکمک کن حالش خوب نیست

نازنین ب آوا کمک کرد باهم وارد اتاق عقد شدن

تندتند

آرایش آوا رو درست کرد

کمی ک حال آوا جا اومد ب سمت سالن رفتن

□ ۲۷۲

مهمونابادیدن عروس شروع ب جیغ و سوت و دست زدن کردن

فیلمبردار از شون فیلم برداری میکرد

الهام خانوم اینا نزدیکش شدن و باهاش روبوسی کردن

یکی از کارگرای رستوران با اسپند جلو اومد و دور سر آوا اسپند
چرخوند تو آتیش ریخت

یه انعامی از الهام خانوم گرفت و دعای خوشبختی براشون کردو
رفت

آوا دلش میخواست از این جمعیت فرار کنه

دلش میخواست از این سالن بره

دلش میخواست بره پیش محمد

دلش میخواست الان یه جا تنهاکنار محمدش بود

ن اینجا تو این جمع با این حال و روز

نازنین بادیدن آوا که تو حال و روز دیگه ای به سر میبره و
توجه ای ب مهمونا و

صحبت های الهام خانوم اینا نداره بشگون ریزی از آوا گرفت

آوا از زور درد ب خودش اومد و ب نازنین نگاه کرد

نازنین صورتشو سمت گوش آوا برد

*-بهتره هواستو جمع کنی دارن باهات صحبت میکنن

قشنگ ضایعست تو حال و هوای دیگ ای به سرمیبری

حتی به خالتو عمه خانمم محل ندادی

نگاهشون کن بانگرانی نگاهت میکنن

ب خودت بیا خودتو جم و جور کن تا بیشتر از این ضایع بازی
در نیاوردی

آوا با حرف نازنین سعی کرد خودشو جم و جور کنه

بعد از خوشامد گویی ب مهمونا ب سمت جایگاه عروس و داماد
رفت

چه جایگاهی عروسی، جایگاهی بدون داماد

همه عروسا بادامادشون وارد سالن میشن

ولی اون بدون

داماد وارد سالن شد

اصلا برای چی باید تو این سالن تواین مجلس باشه ؟

چرا الان باید تو این جایگاه نشسته باشه ؟

برای چی زن ارس شد

که این همه تحقیر و حقارت رو تحمل کنه؟

ب مهمونا نگاه کرد که یه جوری به عروس نگاه میکنن و پچ پچ
میکردن

لابد میگن عروس بدون داماد وارد سالن شده

دوباره بغض سنگینی تو گلوش نشست

کاش میتونست

فرار کنه بره

دستاشو مشت کرد تا فکر فرار کردن از ذهنش بره

ولی فکر فرار کردن عین خوره تو وجودش افتاده بود

دلش میخواست ب بهانه یه چیزی بلند شه ،سالن و ترک کنه و
از اونجا بره

آوات بعد از رفتن آوا اینا ب سمت بادیگارد ا و محمد رفت

نزدیک اونا شد و سعی کرد محمد و از دست اونا رهاکنه

*-ولش کنین

*-ولی آقا آوات ،آقا ارس دستور دادن ایشون و ببریم یه جایه
دیگ

*-گفتم ولش کنین مسئولیتش با من

من بهتون میگم ولش کنین

محمد به اجبار ول کردن ، آوات محمد وکه زخمی شده بود
سوار ماشین کرد

هر چند محمد سعی داشت با این حال وروز بازم به سمت آوا بره

آوات عصبانی محمد و نشوند رو صندلی ماشین

-*بگیر بشین دیگ ،چرا انقدر اذیت میکنی؟

میخای اوضاع رو از این خراب تر کنی؟

اصلا برای چی بلند شدی اومدی؟

□ ۲۷۳

با سوال آوات محمد زد زیرگریه

اوات شوکه و متعجب به محمد نگاه کرد

-* چرا گریه میکنی؟ مرد که گریه نمیکند؟

-* ولی من مرد نیستم نامردم، من نامردم که

حرف عشقمو باور نکردم من نامردم که

بخاطر غرور بیجام نخواستم حرفاشو

گوش کنم کور شدم کر شدم ندیدم

عشق تو چشماتشو ندیدم و گوش نکردم

التماساشو قسماشو بعدتومیگی من مردم ؟

- * منظورت چیه ازاین حرفا ؟

- * اوات ، اوا بی گناه بوداون یه فرشته

بود اون پاک بود تمام اون عکسا ساختگی

بودن جعلی نبودن ولی یه نامرد صحنه

سازی کرده بود چطور مانفهمیدیم تواون

عکسا اوا همش خواب بود خود نامردش

امروز صبح بمن زنگ زدو خبرداد اون

گفت امشب عروسیه اواس، اون ادرس

این تالارو بمن دادماچیکار کردیم در حق اوا؟

اوات باشنیدن حرفای محمد وارفته نشست

روزمین کاش اوا ادم گناهکاری بود

حالا چطور تو رویه خواهرش نگاه کنه

اونم با این بساطی که ارس راه انداخته

چطور خواهرشو باور نکرد چقدر اوا

رو سراین موضوع کتک زد چقدر حرف بارش کرد

ازرو زمین بلند شد به محمد نگاه کرد

اصلا حالش خوب نبود نمیتونست

اونجارو ول کنه بره ولی محمدو چیکار میکرد ؟

به ناچار سوار ماشین شد به سمت نزدیک ترین

بیمارستان راه افتاد

ولی تمام هوش و هواسش سر حرفای محمد

بودیه چیزی عین بغض انگار توگلوش

سنگینی میکرد انگار اونم دلش میخواست

گریه کنه تمام رفتاراشو کارایی که با

اوا کرده بود عین یه فیلم از جلویه

چشماش رد شدن صدایه اوا عین مته

رومخش بود

-*داداش بخدا من بی گناهم به محمد بگو باهام حرف بزنه

بخدامن روحم ازاین عکسا خبرنداره

-*ببند دهن تو اوا تابیشتر ازاین نزدمت

ابرومونو بردی ننگ هرزگیت ابرو برامون

نداشته بعد برم به پسره با چه رویی بگم

بیا باخواهره هرزه من حرف بزن ؟

□ ۲۷۴

-*من هرزه نیستم یه روز به این حرف

من میرسید اون وقت که دیگه شمارونمیبخشم

من خواهرتم چطورمیگی من یه هرزم ؟

-*اینم ازشانس منه که خواهری مثل تورو دارم

فقط مایه ننگ وابروریزی هستی واسه ادم

ابرومو جلویه زنم بردی دیگه ابرو برام

نداشتی ولی نازنین خانم که چیزی به

روم نیاورده کاش توهم مثل مامان بابا

مرده بودی تا همچین روزی سرمون نمی اومد

حالا هم توهمین انباری میمونی تا ببرمت

تهران تکلیف تو مشخص کنم

اوات با یاد اوری اون روزو حرفاش

بیشتر اعصابش بهم ریخت به محمد

نگاه کرد واقعا داغون داغون بود

بحدی که انگار دیگه زنده نیست عین یه

مردس خودشم حالش خراب بود

-*منو برگردون تالار نمیخوام اوام مال اون مرد بشه

-*دیگه دیره خیلی هم دیره اوا الان زن

عقدیش دیگه واسه ی اون مرد شده

تونمیتونی کاری از پیش ببری فقط با این کارات

زندگيه اوا رو سخت میکنی ابروشو میبری

نزار بیشتر از این اوا عذاب بکشه منم

حرف خواهرمو باور نکردم منم در حقش

ظلم کردم ولی دیگه الان کار از کار

گذشته نه تنها اوا ازدواج کرده بلکه تو

هم زن داری ازدواج کردی پس برگرد خونت

برگرد پیش زنت اونم بفهمه داغون میشه

گناه داره میبرمت بیمارستان بعد باید

برگردم عروسیه خواهرمه

اوات محمدو رسوند بیمارستان بعد به

سمت تالار رفت باصدایه موبایلش

گوشی رو ازتوکیفش دراوورد

-*بله نازنین

-*بیچاره شدیم اوات

-*چرا چیشده ؟

-*اوا نیست رفته

-*یعنی چی نیست درست حرف بزن

اوا کجاست ؟

- * بخدا من نمیدونم گفت میره سرویس

ولی هرچی وایستادم نیومد

الهام خانم و عمه اومدن سراغشو گرفتن

رفتم سرویس ولی کسی نبود سرویس

خالی بود کل سالن و اتاق عقد اینا رو گشتم

ولی هیچ خبری از اوا نیست

□ ۲۷۵

-*مگه میشه؟ بچه که نیست گم بشه

لابد رفته توحیاط هوایی بخوره

-*نمیدونم گوشی دستت عمه خانم داره میاد سمت

-*جانم عمه؟

-*عمه جان اوا کجاست؟

-*نمیدونم عمه

-* وا مادر كجارفته ؟

-*نمیدونم بخدا عمه شما ندیدینش ؟

-*من دیدمش گفتم كجامیری گفت میرم سرویس

ولی یجوری بود حالش انگار میزون نبود

گفتم اواجان خوبی عمه ؟گفت اره خوبم

بعدشم سریع رفت نازنین مادر چیزی شده ؟

هرچی از اوا که پرسیدم چیزی نگفت

-*والا عمه یه لحظه بیا بریم اونور حواس

جاریه اوا بپاست
صبرکن جواب اواتو بدم

-*الو اوات ؟

-*بگونا زنین اوا کجاست ؟

-*من چه میدونم اوات منم مثل تو

-*بگرد پیداش کنین تا من خودمو برسونم

-*باشه

اوات گوشی رو قطع کرد عصبی سرشو

بین دوتا دستاش گرفت این چه مصیبتیه امشب ؟

-*اقا تورو خدا تندتر برو

-*شرمنده داداش تندتر از این نمیتونم

میبینی که ترافیکه

نازنین عمه رو گوشه ای از سالن برد

-*راستش عمه چطوری بگم

-*بگو مادر دل تودلم نیست دلم مثل سیرو سرکه میجوشه

-*محمد اومده

-*یاخدا نکنه اوا پیش محمده ؟

-*نه فکر نکنم چون محمد از بادیگاردایه

ارس کتک خورده بود اوات بردش بیمارستان

-*محمد او مده بوداينجا چيکار؟

اصلا ادرس تالارو ازکجا اوورده ؟

کی به محمد خبر داده امشب عروسيه ؟

-*نميدونم عمه

-*بزار شمارشو بگيرم ببينم جواب ميده

عمه خانم شماره ی اوا روگرفت ولی هرچی

بوق خورد جواب نداد

دوباره گرفت بعداز چندتا بوق اوا گريون

گوشی روجواب داد

-*عمه ؟

-*چراگریه میکنی مادر؟ کجایی اوا جان ؟

همه سراغ تومیگیرن

-*عمه من فرارکردم من نمیخوام با ارس

زندگی کنم من ارسونمیخوام

-*وای خدامرگم بده این چه حرفیه ؟

پاشو بیا مادر بیا با ابرویه ما بازی نکن

برادرت گناه داره خانواده ی ارس گناه دارن

ابروشون میره بیا مادر زشته بخدا

بخدا دیگه اوا قیدتومیزنم اگه نیای

□ ۲۷۶

-*عمه توروخدا این حرفو نزن

بزار برم عمه من اگه بمونم تو زندگی با ارس

هر لحظه میمیرم وزنده میشم

عمه تاخواست حرفی بزنه نازنین عصبی

گوشی رو از دست عمه گرفت

-*دختره دیوونه ی زیون نفهم میخوای

ابرو حیثیتمونو ببری ؟

همین الانشم با اون گنداون محمد ابرو مونو بردی

داداشت داره سخته میکنه بعد توفرار کردی ؟

همین الان زودی برمیگردی سالن تاگندش درنیومده

هرچندالهام خانم هی داره سراغ تومیگیره

با ابرویه مابازی نکن اوا گمشویرگرد توسالن

الو اوا ؟؟؟ اوا ؟؟؟

نازنین بادیدن اینکه گوشی قطع شده

عصبی دستشو روسرش گذاشت

-*چیشد نازنین

'-*دختره ی زبون نفهم گوشی رو قطع کرد

وای ابروم رفت حالا چطوری سرموبلند کنم

جلویه خانواده ی ارس چطور اون زن ارسو

تیکه هاشو تحمل کنم؟ حالا چه خاکی توسرم بریزم

اون محمد عوضی اگ نمی اومدالان اینجوری نمیشد

-*ای خدا این چه مصیبتیه ؟ حالا مهمونارو چیکارکنیم ؟

الهام خانم داره میاد اینطرف ابرومون رفت

اوا چرا اینکاروکرد ؟

بانزدیک شدن الهام خانم عمه ونازنین سعی کردن خونسرد باشن

...

با گرفتن گوشی ازدستش ترسیده برگشت

عقب ،بادیدن مرد سیاه پوش وحشت زده

قدمی عقب رفت

اون اینجا چیکارمیکرد ؟ یعنی تعقیبش کرده بود؟

به دورو اطراف نگاه کرد پرنده هم پرنمیزد

کوچه خلوت خلوت بود از بس بدشانس بود

که حالا کسی نبود

-*به به عروس خاتم فراری

ترسیده باز قدمی عقب گذاشت بهترین

فرصت این بود فرار کنه تا قبل از اینکه

مردسیاه پوش نزدیکتر بشه پابه فرار گذاشت

ولی دوئیدن با اون کفش و اون لباسا سخت بود

همینکه برگشت ببینه مردسیاه پوش

پشت سرش نیست پاش پیچ خورد پرت شد روزمین

از زور درد جیغ کوتاهی کشید لباسش

پاره شده و بود زانوهایش زخمی

خون پاش لباس عروشو قرمز کرده بود

□ ۲۷۷

با صدایه پا سرشو بلند کرد مرد سیاهپوشودید

باقدمهای محکم واروم نزدیکش میشد

انگار میخواست او بیهوشو به رخس بکشد

ترس و وحشت و تودلش بیشتر کنه

مثل ازرائیل هر لحظه نزدیکتر میشد

ترسیده روزمین خودشو میکشوندو

عقب عقب میرفت اشکاش تمام صورتشو

پرکرده بود بحدی ترسیده بود و فشار

عصبی روش بود که هر لحظه میخواست

از حال بره مرد سیاه پوش با اون چشمایه

سیاهش طوری نگاهش میکرد

که انگار میخواست با نگاهش ذوبش کنه

وقتی پشتش به یه ماشین خورد فاتحشو خوند

مردسیاه پوش جلوش نشست

دستشو سمت صورتش اوورد وحشت زده

صورتشوبرگردوند انگشت دستش

نوازش گونه ازبالایه پیشونیش تا زیر

گردنش به حرکت دراومد

-*میخواستی ازدست منم فرار کنی ؟

هنوزم نفهمیدی نمیتونی ازدست من فرار کنی ؟

هرجایه این دنیا بری من براحتی پیدات میکنم

پس دیگه سعی نکن ازدست من فرارکنی

-*تورو خدا بزار برم

-*وقتی اینجوری درمونده میبینمت

بیشتر لذت میبرم از این همه ضعف و ناتوانیت

هریدونه اشکی که تومیریزی مرهمی میشه

واسه دل زخمیه من دلم خنک میشه

عشق میکنم وقتی عذاب میکشی

وقتی درد میکشی وقتی دلت میشکند

- چرا چرا لذت میبری ؟ منکه تورو نمیشناسم

منکه باتو برخوردی تاحالا نداشتم

منکه درحقت بدی ای نکردم چرا با من

اینکارو میکنی ؟ چرا ؟

مردسیاه پوش عصبی دستشو دور گردنش

انداخت

صورتشو نزدیک صورتش کرد

-*میدونی بدی ای که تودر حق من کردی

هیچ کس توزندگیم نکرد تازمانی که

دردایی که من کشیدمو تونکشی راحت

نمیزارم هنوز مونده درد بکشی هنوز

مونده تحقیر بشی هنوز مونده عذاب بکشی...

□ ۲۷۸

از فشار دستش روگردنش حس خفگی

بهش دست داد حس میکرد نمیتونه

نفس بکشه هر کلمه که مرد سیاه پوش

با حرص و عصبانیت حرف میزد فشار دستش بیشتر میشد

واقعا این مرد کابوس زندگیش بود

چطور از دست این ادم راحت بشه ؟

مرد سیاه پوش بادیدن اوا که رنگ صورتش

عوض شده گردنشو ول کردو محکم

سرشو کوبوند به ماشین پشت سرش

از شدت دردی که توسرش پیچید

به گریه افتاد چقدر بدبخت بود

چرا روز بروز زندگیش بدترو زجر اورتر میشد

صدایه گوشی که بلندشد مردسیاه پوش

به صفحه گوشی نگاه کرد تماسو جواب داد

-*بگو ؟

.....

-*باشه

نمیدونست کی پشت خط بود که

همین دو تا کلمه حرفو زدو گوشی رو قطع کرد

این ادم همه چیزش عجیب بود

با بلند شدن مرد سیاه پوش نفس راحتی

کشید حتما تنه اش میذاشت و میرفت

ولی با حرفی که زد عرق سردی از ترسو و وحشت

رو بدنش نشست دست و پاهاش مثل بید میلرزید

یخ کرده بود انگار فشارش خیلی اومده بود پایین

-*بلندشو باید بریم

کاش کسی می اومد نجاتش میداد

کاش فرارنمیکرد باهمون ارس بود ،بهتر

از این مردبود .باصدایه عصبیش به اجبار

ازجاش بلندشد

-*مگه باتونیستم ؟بلندمیشی یا یجوردیگه بلندت کنم ؟

به اجبار از جاش بلندشد معلوم نیست

قراره کجابر نوچه بلایی سرش بیاد

وقتی بلندشد چشماش کمی سیاهی

میرفت و انگار سرش گیج میرفت

دستشو سمت سرش برد به مرد سیاه

پوش نگاه کرد دیگه نفهمید چیشد

از حال رفت بادیدن اوا که دستشو سمت

سرش برده کمی نزدیکش شد تاخواست

حرفی بزنه اوا از حال رفت سریع گرفتش

که روزمین نیوفته

به صورتش نگاه کرد چقدر لاغر شده بود

چقدر شکسته شده بود

همینکه حس کرد دلش داره میسوزه

دوباره سردو کینه ای شد این ادمی که

الان هست همش بخاطر وجود اونه

باید تاوان پس بده تاوان زجایی که

بخاطرش کشیده بود. از این به بعد

هیچ کس نمیتونه اونو از دستش

نجات بده هیچ کس،

تا آخر عمرش اوا اسیر دست اونه فقط اون

□ ۲۷۹

اوارو دراغوش گرفت به سمت ماشینش رفت

در عقب و باز کرد اوارو گذاشت روصندلی

سوار ماشین بصورت ازاونجا دور شد

دوساعت بعد از ماشین پیاده شد

به سمت سوپری رفت چند نخ سیگار گرفت

به سمت ماشین اومد در عقب و باز کرد

سیگار و روشن کرد به اوا نگاه کرد

هر پک محکمی که میزد با خشم به اوا

هم نگاه میکرد در ماشینو بست

سیگارو زیرپاهش انداخت باحرص

اونوزیر پاهش له کرد

-:مثل همین سیگار اوا میسوزونمتو

اخرسرم زیرپاهام لهت میکنه

بعد پرتت میکنم عین یه اشغال بیرون

به جاده ی چالوس نگاه کرد قبلا عاشق

این جاده بود ولی الان دیگ عاشق هیچی

نیست الان فقط یه ادم خودخواهو سنگدل شده بود

الان عشق و دوست داشتن دیگه براش

معنایی نداشت سوارماشین شد به صورت

به سمت خونه ی ویلایش روند

خونه ی ویلایش تویکی از روستاهای

یوش توجاده ی شمال بود کسی ازاین

مکان خبرنداشت تنها جایی بود که توان

راحت و تنها بود درو باز کرد ماشینو داخل

حیاط بود نمیدونست چرا اوا هنوز هوش

نیومده ؟ نکنه مرده باشه بااین فکر سریع

در عقب وباز کرد بدنشو لمس کرد کمی

سرد بود از ماشین بیرونش اوورد

عین کیسه انداختش رو شونش بایه

دست دروبازکرد از طبقه ها بالارفت

دوتا اتاق بیشتر نبود وارد اتاق خودش

شد انداختش روتخت از اتاق بیرون رفت

سمت اشپزخونه رفت یه لیوان اب برداشت

دوباره سمت اتاق رفت ابو پاچید رو صورتش

که اوا یدفعه ترسیده وهول کرده بهوش اومد

□ ۲۸۰

با وحشت به مردسیاه پوش نگاه کرد

کمی خودشو عقب کشید به دورو اطرافش

نگاه کرد تویه اتاق خواب بود اتاق

خواب مجلی هم بود ازترس تپش قلب

شدیدی گرفته بود حس میکرد قلبش میخواد

ازتوسینش بزنه بیرون دستشو رو قلبش

گذاشت قلبش تندتند میزد اشکاش رو گونش

راه افتادن از ترس میلرزید بدنش یخ کرده بود

تتهاتویه خونه غریبه با مردسیاه پوش

اونو تاحد مرگ ترسونده بود

میخواست حرفی بزنه ولی نمیتونست

انگار صدایی ازش در نمی اومد نفس

تنگی بهش دست داد

نمیتونست درست نفس بکشه دستشو سمت
گلوش بود

مردسیاه پوش بادیدن وضعیتش نگران نزدیکش شد

انگار بدجور ترسیده بودو شوک بهش

وارد شده بود محکم خوابوند زیرگوشش

از شدت ضربه اوا بخودش اومد

جیغ بلندی کشید انگار همه ی عقده هاشو با اون جیغ خالی کرد

دیگ نفهمید چیشد که دوباره از حال رفت

کلافه از جاش بلند شد اوا دوباره از حال

رفت کلافه شده بود از دستش

به لباس تنش نگاه کرد بااون لباس خاکی و کثیف

روتختش بود نزدیکش شد لباس عروسو از تنش

دراوورد اوا رو باهمون لباس زیر بلند کرد

گذاشت رومبل راحتیه تواتاقش

روتختی رو حرصی چنگ زدو جمش کرد ازروتخت

از اتاق بیرون رفت درماشین لباسشویی روباز کرد

روتختی روانداخت توماشین ،یه لیوان اب

خنک خورد تاکمی اعصابش اروم بشه

هیچ چیزی انگار روحشوارضا نمیکرد

انگاراین بلاهایی که سراوا می اوورد کافی نبود

انگار کینه واتیش درونش خاموش نمیشه

به سمت اتاق خواب رفت اوا بیهوش

رومبل بود تاخواست نزدیکش بشه

ازرومبل پرت شدروزمین اهمیتی نداد

لباس عروسو برداشت ازاتاق بیرون زد

درسطل اشغالوباز کرد پرت کرد توسطل اشغال

کتری رو اب کردتاچایی بخوره بااینکه

چایی سازبود ولی ازاون استفاده نمیکرد

ارتوکشو پیپ و برداشت توتون کاپیتان بلک داخلش ریخت

بافندک روشن کرد رومبل ولوشدوپیپ کشید

□ ۲۸۱

حتی واسش مهم نبود اوا با اون وضعیت

روزمین افتاده وبیهوشه انقدر فکر کرد

تاخوابش برد

اوا با سردرد از خواب بیدار شد بدنش

دردمیکرد یه نگاه به دورش کرد روزمین بود

چشماشو از زور سردرد بست توهمون

حالت هم

با بدن دردی که داشت از جاش بلندشد رومبل نشست

چشماشو بازکرد یدفعه نگاهش به پاهای

لختش افتاد نگاهشو وحشت زده ازپاهاش بالااوورد

تا زیرگردنش بحدی شوکه شده بود

که مغزش انگار کارنمی‌کرد

بعد از چند دقیقه بخودش اومد در حالیکه

ترسیده بود از جاش بلندشد به دورو

اطراف نگاه کرد تا لباسشو پیداکنه

ولی خبری از لباسش نبود فکراینکه

مردسیاه پوش لباسو دراورده حالشو

بدتر میکرد سردردش بیشترشده بود

وحشت تمام وجودشوپرکرده بودبادیدن

کمدی که تواتاقه به سمتش رفت با عجله

درشوباز کرد ازبین پیراهنا یه پیراهن برداشت

کشویه پایینی روباز کرد لباس زیر بودن

دومی اخری روباز کرد تونسست یه شلوارک پیداکنه

همه تی شرت بودن شانسی یه شلواریک پیدا کرد

سریع قبل از اینکه مرد سیاه پوش بیاد

لباساروپوشید سمت در اتاق رفت

درباز بود سرشو بیرون برد خبری نبود

اهسته اهسته با قدمهای اروم از پله ها

پایین اومد با دیدن مرد سیاه پوش که

خوابه پاورچین پاورچین به سمت در سالن رفت

براش فقط رفتن ازاونجا مهم بود

دیگ به این فکر نمیکرد باشلوارکو بدون روسریه

لباسایه تنش نامناسبه

همینکه دستش سمت دستگیره در رفت و

دستگیره رو پایین کشید

صدای بدی ایجاد کرد که مرد سیاه پوش

هراسون از خواب بیدارشد

بادیدن اوا جلویه در اخماشوتوهم کرد

از جاش بلندشد

بادیدن مردسیاهپوش ازبس میلرزید

نمیتونست فرارکنه حتی نمیتونست

روپاهاش بایسته با کمک دیوار روپاهاش

ایستاده بود مردسیاه پوش که جلوش

ایستاد تاخواست حرفی بزنه با سیلی ای

که خورد پرت شد روزمین

-*حالا کارت بجایی رسیده که میخوای

فرارکنی ؟ مگه بتونگفتم نمیتونی از

دست من فرارکنی ولی باز تو حرف تو اون گوشت نمیره ؟

با حس گرمیه چیزی رولبش دست رولبش کشید

بادیدن خون نگاهش کرد

به چشمایه سردو پراز نفرتش نگاه کرد

این مرد کی بود که انقدر پراز نفرت وکینه بود

مردی که زیراون ماسک واون لباسایه یکدست

مشکی فقط چشمایه سردو پراز نفرتش

بالبای خوش فرمش مشخص بود

بانزدیک شدنش توخودش جم شد

بازوش که اسیر دست مردونش شد

از زور فشاری که به بازوش اوورد

صورتش ازدرد جم شد روزمین کشیده

میشد سمت پله ها ازترس نمیتونست

حرفی بزنه وقتی از روپله خواست بپرتش

بالا زانویه پای راستش محکم خورد به

لب پله که دلش ضعف رفت عین کیسه

کشیده میشد دنبالش به سمت اتاق رفت

پرتش کرد وسط اتاق

سمت در رفت درو قفل کرد با وحشت

به مردسیاه پوش نگاه کرد که در اتاقو قفل کرد

به سختی به حرف اومد

-:چ...چرا د..درو قو..قفل کردی ؟

جوابشو نداد فقط برگشت سمتش

دستشو سمت دکمه های لباسش برد

دونه دونه اوناروباز کرد اوا از فکری

که کرد ترسیده عقب عقب رفت وزد زیر

گریه فکراینکه مردسیاه پوش به اون تعرض کنه

داشت دیوونش میکرد

باتخت برخورد کرد بادیدن تخت

که زیرش خالیه تصمیم گرفت بره زیر تخت

ولی قبل ازرفتن پاهاش اسیردست

مردسیاه پوش شد وحشت زده جیغ

میزدوسعی میکرد پاهاشو از تودستش

دربیاره ولی زوراون کجا زور مردسیاه پوش کجا ؟

با تودهنی ای که خورد سرش محکم به لبه

تخت برخورد کرد موهایه سرش اسیر

دستش شد ازموهایه سرش گرفتوبلندش

کرد اونوپرت کرد روتخت (ادامه پارت توکانال زیر گذاشتم

پارت بصورت فایل توچنل زیر

) @romelove

از زور درد توخودش جم شده بود ولی

نه حرفی میزد نه تکونی میخورد

عین یه ادم مرده رو تخت افتاده بود

فقط قطره های اشک بودن که تندتند رو

تخت میریختن همه چیزشوازدست داد

همه چیزشوازش گرفت دیگه نابودش کرد

اون زن عقدیه ارس بود ولی بدست یکی

دیگه زن شد یه مرد نامحرم

حالا جواب داداششوارس اینارو چی بده ؟

کاش همین لحظه خداجونشومیگرفت

دیگه ازدست این همه عذاب واین ابروریزی

نجات پیدامیکرد حالا چه خاکی توسرش بریزه

حتی نمیتونست از جاش بلندبشه

لباساشو بپوشه بدن برهنشو بپوشونه

بالین فکر پوزخندی رولبش نشست

همه چیزشو دیده بود دیگه چی داشت

که پنهونش کنه همه چیزشو دیده بود

با پایین رفتن تخت فهمید مردسیاه پوش اومده

ولی هیچ تکونی نخورد فقط خیره ی یجابودو گریه میکرد

باقرارگرفتن دستش روبازوش نفسش

توسینه حبس شد نکنه دوباره دست درازی کنه

بدنش به لرز افتاد لرزشش عصبی بود

بادیدن اوا که میلرزه برش گردوند بادیدنش

میلرزیدو جیغای بلندی میکشید

برایه اولین بار دلش بحال اوا سوخت

اونو محکم دراغوش گرفت و سعی میکرد

ارومش کنه

-*هیس اوا هیس اروم باش اوا؟؟؟

انقدر پشتشو مالید تا کم کم خوابش برد

پتورو، روش انداخت از اتاق بیرون زد

درو قفل کرد ازخونه بیرون زد باید یه چیز مقوی براش بگیره

قرص مسکن بگیره تادرش کمتر بشه

عصبی از فکراش محکم زد روترمز

با مشت کوبندروفرمون

-*لعنت بهت اوا لعنت ازت متفرم متفرم

از درد بمیر اصلا بمیر تا منم راحت بشم

از این نفرتو کینه خلاص بشم تا این همه

عذاب نکشم تا اینجوری خودموتورو نابود نکنم

دورزد برگشت سمت خونه کلیدوپرت کرد رومبل

سمت اشپزخونه رفت لیوانی برداشت تا کمی اب بخوره

عصبی لیوانوکوبوند به دیوار خورده های

لیوان توکل اشپزخونه پخش شد

به سمت اتاق رفت بادیدن اوا که خوابیده

سمتش رفت بغلش کرد سمت حموم بردتش

دوش ابسردوباز کرد اوا روزیرش برد

که یدفعه به هوش اومد

□ ۲۸۴

شوکه به مردسیاه پوش نگاه کرد از سردی اب لرزیدی بجونش
افتاد

تکون میخورد تا از دستاش رها بشه بتونه

از زیراب سردبیاد بیرون ولی محکم نگهش داشته بود

حس میکرد هرانه که باز حالش بد بشه

دست از تقلا برداشت که چند دقیقه بعد

از زیر اب سرد بیرون اووردش

اب وگرم کرد فرستادش زیر اب گرم

با حس گرمیه اب داغ کم کم لرز بدنش
افتاد

-:خودتو بشور زود بیا بیرون با اون قیافه

وحشتناکت ادم میترسه

وقتی از حموم بیرون زد به سمت آئینه

رودیوار رفت به قیافش نگاه کرد

تمام آرایش صورتش پخش شده بود واقعا

قیافش ترسناک شده بود

دلش نمیخواست از حموم بره بیرون

ولی مجبور بود بره خودشو شست

شیرابو بست حالا نه حوله ای داشت

نه لباسی بلامتکلیف توحوموم بود

چنددقیقه بعد در باز شد دستشو جلویه بدنش

گرفت مردسیاه پوش لباسوحوله براش

رو جالباسی توحوموم گذاشت بیرون رفت

خودشو خشک کرد به لباسا نگاه کرد

یه تی شرت و شلوار گرمکن بود

لباساروپوشید چون کمرشلوار بندداشت

تونست توکمرش محکم کنه از حموم بیرون زد

خبری ازش نبود حالش خوب نبود احساس

گشنگی وضعف شدیدی میکرد روتخت درازکشید

پتورو، روخودش کشید چون فشارش پایین بود

یخ کرده بود زیردش تیری کشید که

از درد تو خودش جم شد بغض تو گلویش نشست

اشکاش دونه دونه راه پیدا کردن با صدایه

در اتاق با چشمایه اشکی نگاهش کرد

کنارش رو تخت نشست که خودشو کمی

عقب کشید

-*خوبه شبیه آدمیزادش دی قبل حموم که نمیشد نگاهت کرد

-*نمیشد نگاهم کنی که نزدیکم شدی

همه چیز موازم گرفتی

-* همه چیزت مال منه هرچی که داری

-* ازت متتفرم

-* میدونم چیز جدیدی بگو که ندونم

پاشو یه چیزی بخور که شب جون داشته باشی

-* واسه ی چی؟

-*واسه اینکه تمکین کنی

□ ۲۸۵

بغض کرده و باتفرت نگاهش کرد

-*اونجوری نگاهم نکن باید به وظیفهت بررسی

نفهمید چیشد که حمله ورشد سمتش

باتمام جونی که داشت میزدتشو فحشش میداد

باتودهنی ای که خورد پرت شد روتخت

دوباره لبش خون اومد باصدایه بلندگریه میکرد

موهایش اسیردست مردسیاه پوش شد

از موهایه سرش گرفت وبلندش کرد

-:هارشدی واسه من ؟ دستت تورو من بلند میکنی ؟

میخواستم بهت فرجه بدم شب به وظیفهت بررسی

ولی چرا کارالانوبه شب بسپرم

چرانقدو ول كنم نسيه روبچسيم بهتره

همين الان به وظيفت برسي

دستش سمت لباس اوا رفت و....

(ادامه پارت دركانال وانشات

)

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAECchN5BchsAfLmVqw>

ناي بلندشدن نداشت تمام جونس درد ميكرد

زخم رولیش خیلی میسوخت

ضعف شدیدی داشت بیصدا اشک میریخت

به کدامین گناه و جرم اینجوری داشت

تاوان پس میداد چه ظلمی در حق کسی

کرده بود که اینجوری تقاص پس میداد

کاش باز توخونه خودش تنها بود تنها دردش

تنهایی و بی کسیش بود

حتی نمیدونه چه به روز محمدش اومده

الان اوات اینا چیکار میکنن ؟ یعنی ممکنه

نگرانش باشن به پلیس بگن ولی خودش به

عمش گفت داره میره پس مطمئن به پلیس نمیگن

الان ارس توجه حالیه ؟ خانوادش توجه وضعیتین ؟

با ابرویه اونا هم بازی کرد چطور تورویه

الهام خانم ومادر بزرگ ارس نگاه کنه ؟

کاش قلم پاش میشکست و ازتالار بیرون

نمی اومد کاش توخونه ارس بود و بدست

اون زن میشد نه اینجوری

انقدر گریه کرد و حرف زد با خودش تا باز

از حال رفت با حس سوزشی تودستش

چشم اشوباز کرد نگاهش به یه زن افتاد

خوشحال از دیدن یه زن دستشو گرفت فقط این حرف به ذهنش رسید

-*تورو خدا کمک کن از اینجا برم

زن با تعجب به اوا نگاه کرد چرا باید این حرفو بزنه

تاخواست ازش سوالی بپرسه صدایه

مرد سیاه پوش اومد که صداش میزد

بدون توجه به التماسای اوا از اتاق بیرون زد

-*کارت تموم شد

-*بله اقا

-*خوبه بگیر پولتومیتونی بری

-*اقا

-*بله ؟

-*خانمتون ازم خواست کمکش کنم از اینجا بره

-*از دستم دلخوره سربچه دار شدن بحث کردیم من

بچه میخوام ولی اون نمیخواد واسه همین

میخواد بره

-*اها باشه من با اجازتون میرم

عصبی سمت اتاق رفت باید درس خوبی

به او ابده تا دیگه دهندشو باز نکنه این حرفارو بزنه

با باز شدن در اتاق خودشو زیر پتو جم

کرد

بادیدنش که نزدیکش میشه دوباره

ترس بجونش افتاد

نکنه دوباره بخواد نزدیکش بشه ؟

دیگه جونی توتتش نمونده . چرا کسی نبود

از دست این ادم نجاتش بده ؟ چرا خدا

جوابشونمیده؟ چرا کمکش نمیکنه؟

روتخت نشست بااون چشمایه سیاهو

ترسناکش زل زدهش

-*این اراجیفاجی بود گفته بودی؟

-:توروخدا بزاربرم

-:هه کجایی؟ کجاروداری که بری؟

.

هرجاهم بری مجبوری برگردی باز پیش من

تا آخر عمرت بایدبامن باشی ؟

-:چرا ؟ چرا؟؟؟توان چی رو دارم پس میدم ؟

تقاص چی روداری ازم میگیری ؟

من که نمیشناسمت کاری بهت نداشتم

چرا زندگیموبه بازی گرفتی ؟

چرا اینجوری عذابم میدی ؟

-*هه عذاب ؟؟؟ اينا كه عذاب نيستن

هنوز مونده عذاب بکشی هنوز مونده

دردبکشی باید تاوان دل شکستمو بدی

باید تاوان تحقیرایی که شدمو بدی

-:منکه نمیشناسمت چطورمیگی تحقیرت کردم ؟

توکی هستی ؟

بااین حرفم عصبی از جاش بلندشد

-*منونمیشناسی ؟اتفاقا منو خوب میشناسی

-*توکی هستی؟ توکی هستی که شب عروسیم

منودزدیدی به حریمم تجاوز کردی ؟

-*من به حریم کسی تجاوز نکردم

من از چیزی که حقم بود استفاده کردم

-*توهیچ حقى نداشتى من زنه يکى ديگه بودم

اگه حقيم بود واسه ارس بود نه تو

حالا چه جوابى بدم ؟نابودم کردى

زندگيمو خراب کردى اول محدمو ازم

گرفتى بعد دختر ونگيمو

-*محمد که حقت بود تو عشقمو ازم گرفتى

منم عشقتو ازت گرفتم

باتعجب نگاهش کردم این مرد کی بود

که من عشقشو ازش گرفتم

-*تو کی هستی ؟ حقمه بدونم میخوام ببینمت

میخوام بشناسمت خودتو زیراون نقاب

قائم کردی که چی بشه نشونم بده خودتو

بالین حرفم دستش سمت ماسکش رفت و.....

ماسک وازرو صورتش برداشت

بادیدن ادم روبروش نفس کشیدن ازیادش رفت

چندبار پلک زد تا ببینه درست میبینه یا نه ؟

باورش نمیشد ادمی که تواین همه مدت

عذابش داد اون باشه

ولی چطور همچین چیزی ممکنه ؟

اون ادم کجا اینی که روبروشه کجا

فکر میکرد همه ی اینا کابوس تو همه

امکان نداره اون باشه

تند تند سرشوت کون میداد

- نه نه نخ این امکان نداره

اگه تو اینی پس اون کی بود اون کی بود تو اون

چندباری که دیدمش؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟

غیر ممکنه نه همه ی اینا تو همه

شب خواستگاری تو چاق بودی توشکم گنده بودی

چطور همچین چیزی ممکنه چطوریه مرد

چاق اینجوری از اب در بیاد ؟

-*اینی که میبینی ارس واقعی نه اون

اون ارسال بود که تو دیده بودی

روز عقدم که حتی سرتوبلند نکردی منوببینی

ولی خوب شد ندیدی چون بیشتر فرصت

پیدا کردم واسه عذاب دادنت

-*چرا؟

-*هه یعنی تو دلیشونمیدونی

-*نه نه از کجا باید بدونم منکه درحقت بدی نک...

حرفش کامل نشده بود که ارس عصبانی

نزدیکش شد ازموهای سرش گرفت

-*تودرحقم بدی نکردی ؟؟؟ هان ؟؟؟

پس کی بود تحقیرم کرد ؟کی بود مسخرم کرد ؟

گناه من چی بود ؟چون چاق بودم ؟

من دیوونت بودم اون زمان

بدجوری بتودل بسته بودم ولی توبا

حرفات اتیشم زدی نابودم کردی تایه مدت

اونروزی که نازنین جلویه همه حرفایی که

زده بودی رو گفت مسخرم کردن خندیدن

شده بودکابوس شبام طوری

بهم ریخته بودم فشار عصبی روم بود

که بادیدن خودم یاد حرفای تو و نازنین

می افتادم و از خودم بدم می اومد از خودم

بیزار شده بودم انقدری که افسردگیه شدید

گرفته بودم ولی یه روز بخودم اومدم خودمو عوض

کردم شدم اینی که الان میبینی شدم یه ادم

سنگدلو بی احساس کسی که هیچ عشقی

تودش جانداره تو نه تنها تحقیرم کردی

بلکه عشقم که خودت بودی رو ازم گرفتی

نداشتی من به تو برسم منم نداشتم به عشقت بررسی

حالا تا آخر عمرت عذابت میدم تحقیرت میکنم

جلویه همه شدم یه ادم عقده ای و پرازکینه ونفرت

مگه ادم خوش هیکل وخوشگل دوست

نداشتی خوب حالا ببین دیگه شدم باب میل

ولی در عوض روزگارتوسپاه میکنم

شدم مرد سپاه پوش تا هرروز بترسونمت

تا هرروز عذابت بدم تایه روز خوش نبینی

میدونستم دوباره ازت خواستگاری کنم جوابت

منفیہ واسه همین اینکارارو کردم تا زخم بشی

اون وقت هم حرفموبه کرسی بنشونم

زخم شدی هم هر روز و هر شب راحت تر عذابت بدم

از دستم فرار کردی رفتی شمال عاشق اون

عوضی شدی هر بار با اوات اینا اومدم شمال

هر بار بیشتر باعث کینه و نفرت تو وجودم میشدی

اون تصادف اوات اینا هم همش قسمتی از بازیم بود

تو میتونستی راحت جواب نه بدی نه اینکه

منو تحقیر و کوچیک کنی البته ازت یجوراییم

ممنونم که باعث شدی بشم این ادم

خانوادم بخاطر تو راضی نمیشدن ارسال

جای من باشه ولی خوب حریف منم نمیشدن

انقدر اون زمان داغون بودم که بخواست

پدرم بازنی ازدواج کردم که علاقه ای به اون نداشتم

همیشه کنارش عذاب کشیدم عذابی که از این

به بعدتو هم کنار من میکشی

□ ۲۸۸

باشنیدن حرفایه ارس روح از بدنش جدا شد

ولی اون که چیز بدی پشت سر ارس نگفته بود

نکنه نازنین حرفی از خودش زده

باید به ارس بگه چیزی نگفته سرشو بلند کرد

نگاهش به چشمایه بخون نشستش افتاد

مطمئن حرفیم بزنه ارس باور نمیکنه

یعنی انقدر ازش نفرت داشت تو این همه

مدت عذابش داد از حالا به بعد قراره

چه بلایی سرش بیاره؟ اون موقع یه غریبه بود

ولی حالا از هر کسی به اون نزدیکتره

بیشتر از قبل میتونه عذابش بده یاد این

چندبار رابطه اجباری افتاد بازم خدا رو شکر که

کسی که به اون دست زد محرمش بود

-*چرا از اول نگفتی کی ای؟ وقتی بخاطر

تج...

حرفش کامل نشده بازوش اسیر دستش شد

اونو عصبانی کشوند نزدیک خودش طوریکه سرش

به سینش خورد صداشو کنارگوشش شنید

-*یبار دیگه رواسم وظیفتم کلمه تجاوزو بیاری

اون موقعست که معنیه تجاوز کردنو بخوبی

نشونت میدم نگفتم کیم تا بیشتر عذاب بکشی

باهمه ی ترسی که ازش داشت نتونست ساکت بمونه

-*تویه روانی ای

-*اره توهم ازاین به بعد اسیردست یه روانی ای

پس رومخم نرو که بدمیبینی

-*میخوام با اوات حرف بزنم نگرانم شدن

-*لازم نکرده

-*توروخدا بزار زنگ بزئم الان کلی نگران شدن

-*اصلا برام مهم نیست

-*ولی واسه من مهمه

-*هه مهمه که شب عروسیت فرارکردی

مهمه بخاطر اون عوضی فرارکردی

-*چرا اون بلارو سرش اووردی چرا گفتی کتکش بزمن

بااین حرفم موهایه سرمو تومشتش گرفت

که از زور درد اشک میریختم

-*سریه اولو اخرت باشه درمورد اون عوضی حرف میزنی

حقش بوداون کتکا کسی ک به ناموس من

نظرداشته باشه بدتر از اینا باید سرش می اومد

ولی نمیدونی چه لذتی بردم وقتی به محمد گفتم

بی گناه بودی نمیدونی چطور عربده میکشید

نمیدونی چه لذتی بردم از دیدن عذاب شما دوتا

اوا ترسیده به ارس نگاه میکرد این ادم

واقعا یه روانی به تمام معنا بود

حتی نمیتونست حرفی بزنه قراره در آینده

چه به روزش بیاد ؟ انقدر حالش بد شده بود

که دست و پاهاش یخ یخ بودن

دستشو رودست ارس گذاشت تا موهاشو

ول کنه ارس نگاهش کردوولش کرد از جاش بلندشد

فکرمیکرد میره ولی وقتی دستش سمت لباسش رفت وباحرفی که زد

انگار ازیه بلندی پرتش کردن واقعا الان جونو نای اینکارونداشت

-*خوب بهتره به وظیفهت بررسی

چنددقیقه بعد نزدیکش شد.....

(ادامه #پارت توچنل #وانشات)

با بدنی کوفته از روتخت بلند شد

به سمت حموم رفت زیر دوش آب گرم

ایستاد آب گرم کمی حالشو بهتر کرد

بدن یخ زدشو گرم کرد ولی دل یخ زدشو

چطوری گرم کنه؟ حتی نمیتونست باور کنه

قبول کنه این اتفاقا بخاطر چندتا حرف

بوجود آمد حرفایی ک خودشم اصلا از شون

خبر نداشت چرا نازنین اینکارو باهاش کرد

این وسط محمد هم داغون شد معلوم نیست

الان کجاست وحالش چگونه ؟

کاش میشد یبار دیگه ببینتش ، باهاش

حرف میزد میگفت چوب منو خوردی

تاوان منو هم تودادی ،تاوان کاری که نکردم

گیج و منگ نمیتونه قبول کنه این اتفاقا رو

انگار همشون یه فیلم و خوابه ،ارس انگار

واقعا روانی شده ؟

مگه میشه بخاطر یه حرف اینجوری بشه

مگه اینکه از قبل مشکل روحی روانی

هم داشته باشه ،فکرشون میکرد هیچ

وقت اون ارس چاق و خپل به همچین ادمی

تبدیل بشه یه پسر خوشگل و خوش هیکل

البته از قبل خوشگل بود الان انگار مرد تر

از قبل شده البته دیوونه تر از قبل هم شده

نمیدونست تاکی زیراب ایستاده بودو فکر میکرد

با باز شدن درحموم دستاشو جلویه بالاتنش

گذاشت که با اینکارش پوزخندی رولبای

ارس نشوند چنددقیقه ای نگاهش کرد

بعد درو بست بدجوری ازاین ادم ترسیده

بود چطوری یه عمری این ادمو تحمل کنه

باید طلاقشو بگیره ولی چطوری مگه میده .

مگه میزاره ؟

ازحموم بیرون اومد لباسایی ک آماده کرد بودو پوشید

یه شلوار نایک و یه تی شرت ستش

ازتوکشویه ارس برداشته بود

روتخت درازکشید چشماش گرم خواب شده بود

که در اتاق بازشد سرشو کمی کج کرد

ارسو اخم کرده دید دوباره ترس لونه کرد تودلش

باز چیشده اخماش توهمه

-*بلندشو غذا درست کن گشمنه کی گفت بگیری بخوابی ؟

□ ۲۹۰

از جاش بلندشد کاش میتونست زجرکشش کنه

تلافیه همه رو سرش دربیاره ولی هرچقدرم

زجرکشش کنه بازم نمیتونه تلافیه

دردو عذابایی که به اونو محمد داده بودو تلافی کنه

درحالی‌که می‌ت‌رسید ازکنارش رد شد قدمی

جلوتر گذاشت که موهاش از پشت کشیده شد

تبادلشوازدست داد که ارس گرفتش

صدایه عصبیشو کنارگوشش شنید

-*سریه اخر باشه جواب منونمیدی و عین

گاو سرتومیندازی پایینومیری فهمیدی ؟

-:.*بله

-*خوبه فقط غذات نیم ساعته اماده باشه

خیلی گشنمه دیرکنی من میدونموتو

-*باشه

همینکه ارس ولش کرد باز خواست بره

بازوش گرفته شد بازچیشده که بازوشو گرفته

سوالی نگاهش کرد

-*ازاین به بعد هم توهمه چیزوهمه کارمن حرف اولو میزنم

من اولم تا وقتی اب نخوردم نمیخوری

تا وقتی نخواهیدم نمیخواهی تاوقتی

نشستم نمیشینی حتی تاوقتی بیرون نرفتم

جلوتر از من سرتو عین گاونمیدازی بری

توهمه چیزاول منم فهمیدی ؟

-*بله

-*خوبه چایی هم برام بیار

-*چشم

منتظرموندتا ارس ازاتاق بره بیرون بعد
اون بره

اشک توچشماش پرشده بود تندتند نفس

میکشید تاگریه نکنه ولی اختیار اشکاش

دست خودش نبود وارد اشپزخانه شد

حالا چی درست کنه که نیم ساعته آماده باشه ؟

دریخچالو باز کرد یه نگاه هم به فریزر انداخت

دوبسته گوشت چرخ کرده بیرون اوورد

با پیاز فراوون سرخ کرد کمی نمک و زردچوبه و رب زد

درحین غذا درست کردن برایه ارس

که توسالن مشغول دیدن تلویزیون بود

چایی هم برد

غذاکه آماده شد میزوچیند بویه غذا

اشتهاشو برانگیخته بود

ارسو صدازد تابیاد غذا بخوره

همونجا سرپا ایستاد حتی نگفت بشین

توهم غذا بخور

ارس خوردو برایه اولین بارتوزندگیش

با حسرت به اون غذا نگاه میکرد باهر لقمه ای

که ارس میخورد دل اونم از گشنگی صدامیداد

واقعا ضعف داشت ارس که غذا روخورد

ازجاش بلندشد

-*میتونی بشینی بخوری

یه نگاه به بشقاب انداخت فقط روغن اون

غذا تو بشقاب مونده بود بعد از رفتن ارس

نونو تو روغن زد در حالیکه اروم اروم اشک میریخت غذاشو خورد

ولی همون نونو روغن انگار بهترین غذای تو

عمرش بودن

□ ۲۹۱

باشنیدن صدایه ارس از جاش بلند شد

-*برام چایی بیار

چایی تازه دم توفنجون ریخت گذاشت توسینی

به سمت ارس رفت چایی رو ، رومیز گذاشت

-*این چیه ؟

باتعجب به ارس نگاه کرد

-*چاییه

-*این چایی بدرد خودت میخوره من لیوانی میخورم

عوضش کن برام لیوانی بیار

دوباره سینی چایی رو برد یه لیوان چایی ریخت

ازاشپزخونه بیرون زد

-*این چیه ؟

به ارسو لیوان تودستش نگاه کرد

-*خودتون گفتین لیوانی

-*بله ولی نه این که مٹ شاش بجست

انگار میخوای ببری واسه آزمایش

دلش میخواست بالیوان بکوبه توسر ارس

لیوانو گرفت دوباره سمت اشپزخونه رفت

چایی روپر رنگ تر کرد

اینبار دیگه ایرادی نگرفت همینکه خواست

بره صداش دراومد

-*کجا؟

-*میخوام برم اشپزخونه

-*مگه من گفتم برو

-*ببخشید چیکارکنم؟

-*کارداشته باشم خودم بلدم بگم

به ناچار همونجا ایستاد چند دقیقه بعد خسته

از ایستادن همینکه خواست بشین دوباره

صداش دراومد

-*کی گفت بشینی؟

-*خسته شدم حالم خوش نیست

-*واسم مهم نیست

حدود نیم ساعتی رو پاهاش ایستاده بود

اولین قطره اشک که رو گونش نشست

زودی پاکش کرد تا ارس ضعفشو نبینه

خوشحال نشه دیگه واقعا خسته شده بود

که صدایه ارس بلندشد

-*بیا اینجا پاهامو ماساژبده

ازاینکه قرار بود بشینه خوشحال سمت

پاهش رفت درسته قرار بود پاهشو ماساژ بده
ولی حداقل میتونست بشینه روزمین

پاهشو ماساژ میداد دست ارس که رو دستش

نشست سرشو بلندکرد تاخواست حرفی

بزنه ل.....

باصدایه دراتاق چشماشو بازکرد ارسو دید

درحالی‌که تیشرتشو در می‌اوورد روتخت دراز کشید

تمام جوشش درد میکرد انگار آب جوش ریخته بودن روبدنش

وقتی سرویس بهداشتی میرفت تا بره

بیاد از زور سوزش دستشو گاز میگرفت

تاصدایه جیغش درنیاد باشنیدن صدای

نفسای اروم ارس از جاش بلندشد

به سمت اشپزخونه رفت یه لیوان آب قند درست کرد

فشارش بدجور پایین بود اب قندو خوردو اشک ریخت

اشک ریخت بخاطر بدبختیاش ، اشک ریخت

بخاطر بی پناهیشو تنهاییش اشک ریخت

بخاطر دل شکسته خودشو محمد

اشک ریخت بخاطر این زندگیه جهنمی

اشک ریخت بخاطر رابطه های اجباری

اشک ریخت بخاطر مظلومیتوبی گناهِیش

انقدر اشک ریخت که نفهمید کی خوابش برد

با صدایی محکمی که کنار گوشش شنید

یه دفعه از خواب پرید

وحشت زده و ترسیده به ارس اخم کرده نگاه کرد

از جاش بلند شد و جلوش ایستاد

- کی بتو گفت بیای اینجا بخوابی ؟

-*ب...بخدا حا...حالم خوب ن..نبود اومدم

ا...اب قند خوردم

-*خداروشکر لکنت زبونم گرفتی پس

او...اومده ب.بودی ا...اب ق...قند بو...بخوری

ناراحت به ارس نگاه کرد که مسخرش میکرد

یعنی روزی میرسه نوبت اونم بشه اونم

ارسو عذاب بده ؟ تمام اینارو سرش تلافی کنه ؟

-گمشو از جلویه چشم صبحونه آماده کن تابیشتر از این

حالموبهم نزدی اول صبحی اشتهاموکور نکردی

بغض کرده وسایل صبحونه رو آماده کرد

آماده جلویه ارس گذاشت خودشم به اجبار ایستاد

تا اقا صبحونشو بخوره بعد از خوردن صبحونه

ازجاش بلندشد

-*من بایدبرم معلوم نیست کی پیام چون کارم

معلوم نیست کی پیام بهتره نه‌ارو شامت آماده باشه

□ ۲۹۳

بعدازرفتن ارس یه نفس راحتی کشید

وسایلی نه‌ارو آماده کرد تصمیم

گرفت ماکارونی درست کنه بعداز درست کردن

نهار سمت حموم رفت یه دوش ابگرم حالشو بهتر کرد

به سنگی که تودستشه نگاه کرد

سنگ وروزمین گذاشت از جاش بلندشد

برایه خواندن نماز بدون اینکه چادر داشته باشه

نمازخوندو گریه کرد انقدر سرسجده با خدا

حرف زدوگریه کرد که به حق حق افتاده بود

از جاش بلندشد سمت اشپزخونه رفت

زیر غذارو خاموش کرد یه نگاه به ساعت انداخت

ساعت یک بود گشانش شده بود ارس

که گفت معلوم نیست بیاد برایه خودش

غذا کشید بدون توجه به این که کجاست و در دایه

زندگیش چیه و چه به روزش اومده

یه دل سیر غذا خورد بعد از خوردن غذا

واسه شام قورمه سبزی گذاشت

زیرخورشت وکم کرد رودر خورشت دم کنی

گذاشت تا بادل خودش بپزه وجابیفته

سمت سالن رفت یه نگاه به تلفن کرد

نزدیکش شد برداشت بوق میخورد

باخوشحالی شماره گرفت ولی باشنیدن

اینکه تلفن یه طرفس وارفت غمگین دوباره

سمت میل رفت دراز کشیدو تلویزیون روشن کرد

شبکه هاروبالا پایین کرد بادیدن کارتن

دیو ودلبر محوکارتن شد بعداز تمام شدن

دیو ودلبر دوباره زد روکانالایه کارتون

اینبار عصریخندون بود محمد عاشق این کارتن بود

بایادمحمد بغض کرد دیگه اشتیاقی واسه

دیدن کارتون نداشت شبکه رو عوض کرد

به اهنگی که میخوند گوش کردو به یاد محمد اشک ریخت

رفتم از قلب توانگار ،

فکرتم هرشب وهرجا

میره این دل واست هربار

تومرا دیوانه کردی

کاش کی نداشتم تورو از اولشم ،نبودی تو

کاش کی که پیدات نمیشد

بد دلموشکوندی تو نموندی تو

رفتم از قلب توانگار

باخاموش شدن تلویزیون سرشو بلندکرد

نگاهش به نگاه عصبیه ارس افتاد

□ ۲۹۴

ترسیده نگاهش کرد چیکارکرده بود

که اخماش توهم بود

-*کی بتوگفت بشینی تلویزیون نگاه کنی

اهنگ گوش بدی واسه من گریه کنی ؟

هه نکنه به یاد محمدجونت گریه کردی؟

باتعجب دست به صورتم کشیدم کی اشک

ریختم که نفهمیدم

وقتی دید جوابشونمیدم عصبی بازوموگرفت

بلندم کرد همراه خودش به سمت اتاق

خواب کشوند با حرفی که زد سعی

کردم از دستش فرار کنم و التماسش میکردم

-*انگاریادت رفته که شوهرداری و شوهرکردی
انگار بایدیادت بندازم شوهرداری

-*تورو خدا ولم کن تورو خدا بزار برم

التماسه میکنم بزار برم ولم کن

بدون توجه به التماسایه من وارد اتاق شدیم

پرتم کرد روزمین

ترسیده و گریون خودمو عقب عقب میکشیدم

درحالیکه اون درحال دراووردن

لباسش با اون پوزخند اعصاب خورد کنش

نزدیکم شد

دلم واسه اواتو عمه اینا تنگ شده بود

الان نزدیک دوهفتس تواین خونه اسیر

دست ارسم ؛ ارسی که تواین دوهفته جهمونشونم داده

کلی لاغر شدم از قیافه افتادم خودم

خودمو توانینه میبینم دلم بحال خودم میسوزه

چشام بی حسو بی فروغه

موهامو خشک نکرده میبافم میندازم دورم

خداوشکر چندروزه مریض شدم دیگه نمیتونه

نزدیکم بشه ولی جوردیگه حرصشو سرم خالی میکنه

□ ۲۹۵

باشنیدن صداش از اتاق بیرون میرم

عین شمر وسط سالن ایستاده بود

-*بله ؟

-*سه ساعت صدات میزنم کدوم گوری هستی ؟

خوبه همش یبار صدازد منم جواب دادم

این ادم واقعا دیوونست

-*بیخشید تواتاق بودم

-*غذا بیار گشنمه

باحرفش وار فتم خودش گفت شام نمیداد

-*چرا وایستادی زود باش

-*خوب ..خوب راستش...

-*خوب چی لال شدی چرا ؟

-*شما گفتین شام نمایین

-*حالا که اومدم غذاروبیار

-*ولی من چیزی درست نکردم

با حرفم اخماشو بیشترتوهم کردو نزدیکم شد

از ترس نمیتونستم نگاهش کنم

-*مگه من اونسری نگفتم غذات بایدآماده باشه چه من پیام چه
نیام

-*بله ؟

-*پس کو غذات هان ؟؟؟

چنان داد زد که زدم زیرگریه

-*حالا دیگه حرف منوگوش نمیکنی ؟

میدونم باهات چیکارکنم

بازوموگرفت منی که ترسیده و وحشت

زده بودمو دنبال خودش کشوند سمت بیرون

به سمت پشت خونه رفت نمیدونستم میخواد

چیکارکنه ولی حسم میگفت چیز خوبی

درانتظارم نیست

بادیدن یه انباری پشت خونه به ارس نگاه کردم

درو باز کرد منو پرت کرد اون تو

-*امشبو که باموشای توانباری تا صبح تنهاموندی

حالت میشه

اووم فک کنم تو عاشق موش بودی نه ؟

بعد این حرفش با صدایه بلند زد زیر خنده

منی که باشنیدن اسم موش از ترس

شوکه شده بودم زمانی بخودم اومدم که

ارس در انباری رو ؛ روم بست منو تنها گذاشت

جیغ میزدمو میزدم به درانباری التماسش

میکردم دروبازکنه من از موش بشدت میترسیدم

دست وپاهام عین بیدمیلرزید باهر صدایی

فکر میکردم موشه ازبس کوبونده بودم

به درتادروبازکنه کف دستام درد گرفته بود

دنبال پریز گشتم پیداش کردم ولی انباری

روشن نشد

□ ۲۹۶

ترس و وحشت بدجوری تو جونم نشسته بود

گریه میکردمو از ترس میلرزیدم

-*ارس تورو خدا دروبازکن غلط کردم

هرکاری بگی میکنم تورو خدا این دروباز کن

التماست میکنم دروباز کن من میترسم

ارس؟؟؟ارس جواب بده

مگه گناه من چیه اینجوری عذابم میدی ؟

دیگه اشتباه نمیکنم بازکن ای.....

با چیزی که کنار پام حس کرد تند تند بالا و پایین

میپریدمو جیغای دلخراشوازته دل میکشید

مطمئنن موش بود کنارپام نمیدونستم

تاکی جیغ میزدم وگریه میکردم ارسو صدا میزدم

که درانباری بازشد بادیدن ارس نفهمیدم

چطوری دوئیدم سمتشو خودمو پرت کردم

توبغلش دوتا دستامو گذاشتم دور گردنشو

دوتا پاهامو دور کمرش سرموتو گودیه

گردنش گذاشتم فقط صدایه هق هق گریم می اومد

ارس ن تکونی میخورد نه حرفی میزد

چند دقیقه بعد صدایه عصبیشو شنیدم

-*بیا پایین

-*نه نه تورو خدا جام خوبه اون پایین موش هست

-*میای پایین یا دوباره بنذازمت اون تو

باشنیدن تهدیدش ترسیده اومدم پایین

بدون توجه به من سمت انباری رفت

دروشوبست وبه سمت خونه راه افتاد

نمیدونستم برم یانه وقتی صداشو شنیدم
گفت :

-*یا لا راه بیفت

برایه اولین بارتواین مدت با خوشحالی دنبالش راه افتادم

فکرانباری واون لحظه موشو می افتادم

بدنم از ترس میلرزید انقدر جیغ کشیده

بودم گلوم دردمیکرد به سمت اتاق خواب

رفت منم به اجبار دنبالش

-*گمشو بروحموم توانبار کثیف شدی

منم از خدا خواسته پریدم توحموم قبلش

لباس برداشتم اون لباساروکه فکر میکردم

نچس شدنوانداختم توسبد حموم

خوبه ارس برام لباس خرید بعدازیه دوش

نیم ساعته از حموم بیرون زدم

یه شلوارک تازانوبا یه تی شرت ستش

که روش نوشته انگلیسی بود پوشیده بودم

موهامو خشک کردم بافتم انداختم پشتم

ارس تواتاق نبود روتخت دراز کشیدم نفهمیدم

کی خوابم برد

□ ۲۹۷

چندروزی از اون شب گذشت باز از ارس

خواستم باخانوادم صحبت کنم ولی

قبول نمیکرد حتی آخرین بار تهدید

کرد آگه یه بار دیگه حرفی بزnm تنبیهم میکنه

از ترس اینکه باز بندازتم توانباری دیگه

حرفی نزدm نمیدونم تاکی قرار بود اینجا باشیم

دلم بیرون رفتن میخواست ،دلم یه هوای تازه میخواست

دلم پاساژ گردی و پیاده روی میخواست

همه ی اینا برام شده بود ارزو ،بی حوصله و

غمگین تواتاق روتخت دراز کشیده بودم

باصدایه در نگاهم به ارس افتاد اخماش

بدجور توهم رفته بود روتخت نشستم

نگاهش کردم نزدیکم شد روتخت نشست

دستشو نوازش گونه روصورتم کشید

باتعجب نگاهش کردم تواین مدت تاحالا

نشده بود نوازشم کنه اصلا حس خوبی ازاین

نوازشش بااون ابروهای توهمش نداشتم

دستشو نوازش گونه از صورتم به حرکت دراوردتا

باصدایه ارس چشمامو باز کردم

-:یا لا پاشو گشمنه

با بدن درد از جام بلند شدم قطره اشکی

روگونم نشست

شده بودم تواین خونه واسه ارس یه کلفت وزیرخواب

هیچ ارزش دیگه ای نداشتم انقدر سیرشده بودم

که دیگه هیچ چیزی واسم مهم نبود

عین یه میت بودم عین یه ربات که فقط

کارای مخصوص انجام میده کارایه منم شده بود

کلفتی وتمکین شوهرم تواین اوضاع

فقط می‌ترسیدم با این رویه های ارس حامله بشم

قیافم زار و نزار شده بود زیر چشمام گود رفته بود

لاغر شده بودم انگار این اوا، اون اوا نبود

خودمو نمیشناختم غذا برایه نهار کوکو سبزی درست کردم

سمت اتاق رفتم تا صداش کنم بیاد نهار بخوره

-* غذا آمادهست

از جاش بلند شد منم پشت سرش سمت اشیخونه رفتم

بادیدن میز غذا برگشت سمت

-*این چیه ؟

-*غذا

-*این غذایه گوسفند غذاست

با چشمایه گردشده نگاهش کردم که یه دفعه

رومیزی روگرفت کشید تمام ظرفا و غذا

پخش روزمین شد

□ ۲۹۸

ترسیده و بغض کرده به ارسو اشپزخونه ای

که به گندکشیده شده بودنگاه کردم

تمام اشپزخونه پراز غا و ماست و ظرفایه شکسته بود

نزدیکم شد صورتشو نزدیک صورتم اوورد

تایه ساعت اینجا تمیزه و غذایه خوشمزه هم رومیز

وگرنه میندازمت توانباری

تو که دلت نمیخواه مهمون اونجا باشی ؟

اینبار دیگه نمیارمت بیرون

اب دهنمو به سختی قورت دادم پشت

دستشونوازش گونه رو صورتم به حرکت دراورد

-*بهتره بکارات برسی بجای ابغوره گرفتن

از اشپزخونه که بیرون زد اشکام رو گونه هام نشست

چرا پوست کلفت نمیشدم چرا عادت نمیکردم

به این همه بدی و عذاب

چرا روز بروز دل نازک تر میشدم و حساس تر

چرا خدا صدامونمیشنوه وجوابمونمیده ؟

چرا نجاتم نمیده از دست این ادم ؟

نمیدونستم اول غذا درست کنم یا اشپزخونه تمیز کنم ؟

اصلا تو این یه ساعت چی درست کنم ؟

تنها چیزی که میشه زود آماده کرد ماکارونیه

تند تند مواد غارو آماده میکردم از اونورم

مراقب بودم نخورم زمین یا شیشه تودست و پاهام نره

غذا رو دم کرد خوشحال از آماده کردن غذا

اومدم برم سمت یخچال تا اب بخورم

پامو گذاشتم رو زمین ماستی لیزخوردم

محکم با باسن خوردم زمین نفسم از زور

درد رفت اشکام تندتند می اومدن

به سختی از جام بلندشدم خدارو شکر کردم

شیشه تودست وپام نرفت با بدنی که درد میکرد
اونجارو هم تمیز کردم از بس تندتند کار میکردم

خودمم تو این همه فرض بودنم مونده بودم

دوباره میز غذا روچیندم همینکه خواستم برم سراغ غذا

ارسو دیدم وارد اشپزخونه شد به زمین و غذای روگاز نگاهی
انداخت

-نه انگار کلفتی توخونه این واون خوب زرنگ بارت اوورده

قشنگ نشون دادی کلفت خوبی هستی

بحدی ازحرفش جاخوردم که حتی پلک هم نزدم

فقط زل زده بودم توچشماش ، بدجور دلمو شکوند

من اگه کلفتی میکرد واسه خرج خونم بود

تابتونم خرجمودر بیارم

□ ۲۹۹

بدون توجه به منو دل شکستم چشمای اشکیم

پشت میز نشست انگار نه انگار با حرفش منو ناراحت کرده

باصداش سمت گاز رفتم

-*چیشد این غذا؟

-*تا چند دقیقه دیگ آماده میشه

-*مگه نگفتم یساعت آماده کن

-*بله ،ولی خوب دم نکشیده

-*اینجوری توخونه های مردم کار میکردی؟

نمیدوم چه اصراری داشت کارموبکوبه تو سرم

-*لال شدی؟

+*نه من کارمودرست انجام میدادم

درضمن خیلی کم پیش می اومد غذا درس کنم

من فقط کارایه خونه روانجام میدادم

-*تا پنج مین دیگ غذارومیزم نباشه کلفت خانم

من میدونموتو . راستی چطوره از این به بعد

کلفت صدات کنم خیلی بهت میاد

سعی کردم قوی باشم خودمو بزنم به بیخیالی

ضعف نشون دادن جلویه ارس اونو تشویق میکنه

تابیشتر اذیتم کنه و بچزونتم در حالیکه

ماکارونی تودیس میریختم جوابشودادم

-*هر جور راحتین اگه با کلفت صدازدن من راحتین

منو کلفت صدا کنید

دیسو رومیز گذاشتم اونم برایه خودش غذا کشید

بعد از خوردن غذاش از جاش بلند شد

دیگه حرفی نزد از اشپزخونه بیرون زد بیرون

رفتنش مساوی شد با ترکیدن بغض تو گلوم

گریه کردم و کار کردم گریه کردم و از خدا گله کردم

□ ۳۰۰

نیم ساعت بعد از خونه بیرون زد

بعد از رفتنش رو مبل دراز کشیدم

واقعا خسته بودم هم روحی هم جنسی

دلم آرامش میخواست دلم همون زندگی

قبلی رومیخواه انگار اون زندگی برام بهشت بود

تلویزیونو روشن کردم زدم شبکه موزیک

ماکان باند میخوند

نمیبینی چجوری موندم توتنهایی

نمیدونی این دلم میگیره یه وقتایی

یه وقتایی بغضم بدجوری میگیره

.

همون وقتا که معلوم نیست تو کجایی

نمیتونی انکار کنی خوب بودنمو

حین گوش دادن اهنگ خوابم برد

یه دفعه با صدایه بلندی از خواب بلندشدم

یه اهنگ خارجی بود از صدایه اون بلندشدم

غروب شده بود نگاهی به ساعت انداختم

هفت بود خونه کمی تاریک شده بود

چقدر خوابیده بودم انگار خیلی خسته بودم

سمت اشپزخونه رفتم شام مرغ گذاشتم

وارد اتاق شدم بادیدن لباسارو زمین

سمتشون رفتم دونه دونه جمشون کردم

ریختم توماشین تا شسته بشن نزدیک ساعت

۹ بود که ارس اومد با تلفن حرف میزد.

اخماش بدجورتوهم بود ولی سعی میکرد

اروم حرف بزنه وقتی گفت مامان ،

فهمیدم بامادرشه چشم ازش برنمیداشتم

نمیدونم مادرش چی گفت که کلافه گفت :

-*باشه چشم حتما

چنددقیقه بعد گوشی رو قطع کرد

-*یه لیوان چایی بیار سرم داره میترکه

- * چشم

- * شام چی داریم

- * مرغ گذاشتم با برنج

- * امدست؟

- * یه رب دیگه آماده میشه

- * همیشه خدا غذاهات دیرآماده میشه

خوبه فردا میریم از دست این غذاهات راحت میشم

□ ۳۰۱

باورم نمیشد قراره از این خونه جهنمی بریم

بعدی خوشحال شدم که انگار دنیا روبهم دادن

فکراینکه فردا میریم سرازیا نمیشناختم

انگار ارس هم متوجه خوشحالیم شد

نزدیکم شد صورتشو نزدیک صورتم اوورد

-*زیاد خوشحال نشو عزیزم وقتی از اینجا بریم

تازه میفهمی اینجا بهشته برات روزی صدبار از خدا میخوای

اینجا بودی پس زیاد خوشحالی نکن

یه پوزخند تحویل دادورفت فکر اینکه

یجا میریم بدتر از اینجا ترس و دلهره

جای خوشحالی تو جونم نشست

حالا استرسو دلشوره داشتم حالم بد شده بود

یعنی قراره کجا بریم با صدایه ارس به سمتش

رفتم

-*بله ؟

-*نمیخوای نهار بدی بخورم یا میخوای بری توانباری ؟

-*الان غذارومیکشم

نفهمیدم کی وچطوره ارس غذا دادم

انقدر توفکر بودمو استرس داشتم

قابلمه روگازو بدون دستگیره گرفتم

که جیغم ازسوزش دستم به هوارفت وارسو عصبانی کرد

نزدیکم شد قابلمه رو پرت کرد وسط اشپزخونه

-*دختره خنگ دست وپاچلفتی بدرد هیچی نمیخوری

یه غذارفتی بدی زهرکردی به ادم

شیطونه میگه بگیر بزن لت وپارش کن

عین منگلا میمونی عقلت نمیرسه نباید

بادست قابلمه داغوبرداری ؟

میخواستی غذاروبهم زهرکنی که کردی

حالا دلت خنک شد ؟

فردا که بردمت میدونم باهات چیکارکنم

تادیگه ازاین غلطا نکنی گمشوازجلویه چشم

تا دست روت بلند نکردم

ازترسم نفهمیدم چطورفرارکردم وارداتاق شدم

روزمین نشستم و زدم زیرگریه

دیگه کم اوورده بودم نمیکشیدم خدایا

قراره چه برونم بیاد چه بلایی سرم بیاد ؟

صبح باصدایه داد ارس ازاتاق سریع بیرون زدم

نمیدونستم کجامیخوادمنوبیره

برخلاف من که ترسیده بودم کبک اون خروس میخوند

ازاسترس میخواستم بالابیارم

□ ۳۰۲

سوارماشین شدیم هرمتروکیلومتر که از اون

خونه دورترمیشدیم ترس ووحشتم بیشترمیشد

مخصوصا اون لبخند رولب ارس که ترسمو بیشتر میکرد

حس درموندگی و ترس داشت از پا درم می اوورد

بغض کرده بودم سرموبه شیشه تکیه دادم

این بلاتکلیفی این بی خبری این ندونستن

که کجا قراره بریم داشت دیوونم میکرد

حتی جرات نداشتم بگم کجاداری منومبیری ؟

نمیدونم چندساعت توراه بودیم کجا میرفتیم

فقط وسط راه ایستادیم نهار خوردیم

نهارى كه با زور اب چند لقمه از گلوم پايين رفت

ولى برخلاف من ارس با اشتهای فراون مىخورد

غروب بود كه رسيديم به يكي از شهرهای
گیلان

بادیدن سرسبزی اونجا كمی حالم جا اومد

به سمت يكي از روستاها رفت واقعا روستای

سرسبز و زیبایى بود جلويه يه خونه

باغ بزرگ نگهداشت با چندتابوق

درتوسط يه مرد شکم گنده کچل بازشد

قیافه ی مرد یجوری بود نگاهش خالی هرحسی بود

وقتی چشم توچشم شدی خوف بدی بجونم نشست

-*به جهنمت خوش اومدی پیاده شو

پاهام یاری نمیکردن انگار نمیخواستن تکنون بخورن

بحدی ترسیده بودم که دست وپاهامو نمیتونستم تکنون بدم

ارس وقتی دید پیاده نمیشم عصبی سمتم اومد

درو باز کرد بازوموگرفت اووردتم بیرون

هولم داد ک پرت شدم روزمین

-*یا لا تن لشتو بلندکن راه بیفت

-*سلام اقا

-*سلام خاتون کجاست ؟

-*داخل اقا الان میاد دستش بندبود

همون لحظه زن جوونی ازخونه بیرون زد

بادیدن ارس لبخند رولیش نشست

-*سلام ارس خان

-*سلام

-*خوش اومدین

-*پاشو راه بیفت

خاتون نگاهم کرد تونگاهش یجورایی خشم و کینه بود

منی که این زنو نمیشناسم پس چرا نگاهش

پراز خشم وکینست

باداد ارس فرصت فکر کردن نداشتم از جام بلندشدم

به سختی قدم برمیداشتم هران حس میکردم

بخاطر این همه فشارایی که رومه از حال میرم

□ ۳۰۳

دنبال خاتونوارس وارد خونه شدیم

یه نگاه گذری به خونه انداختم

دکوراسیون خونه ابی نفتی وکرم بود

ارس رومبل ولوشدو خاتون با چشمایه هیزش

به ارس نگاه کرد

وقتی میگم هیز یعنی واقعا هیز بود

طوری نگاهش میکرد انگار لخته و میخواد بخورتش

منم عین کزتا رو مبل نشسته بودم

-*ارس خان چی میل دارین ؟

-*چایی برام بیار

-*چشم

چتددقیقه بعدبایه سینی اومد دلمو وعده داده بودم

الان چایی میخورم ولی وقتی سینی رو جلویه ارس
گذاشت متوجه شطم فقط یه لیوان چاییه

تو عمرم انقدر هوس چایی نکرده بودم و دلم چایی نمیخواست

که الان هوس کرده بودم باحسرت به لیوان چایی زل زده بودم

حتی متوجه ارسو خاتون نبودم لیوان چایی رو که برداشت

نگاه منم با لیوان همراه شد چشم به ارس

خورد که نگاهم میکرد سریع نگاهمودزدیدم

خودمولعنت فرستادم که عین ادمایه دل

چشم دنبال یه لیوان چاییه

دیگه سرموبلند نکردم چنددقیقه بعد با صدایه ارس

سرموبلند کردم

-*اوا؟؟؟

-*بله ؟

-*پاشو یه لیوان چایی دیگه برام بیار مزه داد

برایه خودتو خاتون هم بریز

انگار اون لحظه دنیارو بهم دادن سعی کردم

جلویه خندمو بگیرم تا ضایع نشدم

از خدا خواسته بلندشدم .

وقتی چایی رومیخوردم انگار خوشمزه ترین
نوشیدنیه دنیاس

□ ۳۰۴

ی ساعتی اونجا سم وبکم نشسته بودم

ارسو خاتون حرف میزدن ،خاتون انقدر عشوه می اومد

ادم حالت تهوع میگرفت با این همه عشوه هاش

ارس اهمیتی نمیداد یجورایی دلم خنک شده بود

ازاین زن چشم ابی بشدت بدم اومده بود

ته چهرش شبیه یکی بود ولی نمیدونستم کی

باصدایه ارس از جام بلندشدم

-*بلندشو

دنبال ارس به سمت طبقه بالا رفتیم به سمت

در دوم سمت چپ رفت دروبازکرد واردشد

منم پشت بندش واردشدم یه اتاق خیلی ساده

بادکوراسیون قهوه ای سوخته بود

پیراهنشودراوورد روتخت دراز کشید

اشاره کرد سمتش برم انگارزبون نداشت....

ارس منوتتها اونجا گذاشت قرار شد خاتون

اتاقمونشونم بده ارس تاکید کرد روحرفش حرف نیارمو هرچی
گفت گوش کنم

ازاین زن بیشتر از ارس ترسیده بودم وحس بدی داشتم

اون لبخند بدجنس رولبش لرز بتم انداخت

-*پس توشدی زن ارس تا براش یه توله بیاری؟

البته اگه بتونی براش توله بیاری

-منظورتون چیه ؟

-هیچی عزیزم راه بیفت تا اتاق جدیدتونشونت بدم

مطمئن خیلی خوشت میاد اتاق خیلی زیباییه

اصلا از حرفاش حس خوبی نداشتم

به دنبالش راه افتادم که از سالن بیرون زد

به سمت ته باغ رفت یه خونه کوچیک اون ته بود

درو باز کرد اشاره کرد برم داخل بادیدن خونه جاخوردم

باورم نمیشد قراره اونجا زندگی کنم باتعجب

به خاتون واون لبخند زشتش نگاه کردم

□ ۳۰۵

دوباره به خونه نگاه کردم بیشتر شبیه طویله بود تاخونه

-*من باید اینجا زندگی کنم؟

-*بله تازه بهت لطف کردم اینجا رو واسه زندگی میدم تا زندگی کنی
من باید برم کارایه مهم تر دارم میگم امان برات یه دست پتومتکا
بیاره

خاتون بدون توجه به قیافه بغض کرده من با اون لبخندش
از اونجا دور شد

حتی میترسیدم پاتو اون به اصطلاح خونه بزارم
میترسیدم موش اونجا باشه

یه رب بعدهمون مردی که موقع ورود دیدمش بایه پتو و متکا
اومد

بدون حرفی گذاشت جلویه پام و رفت

بادیدن متکا و پتو بغضم ترکید روزمین نشستم و به بخت بدم
فحش میدادموگریه میکردم

ارس بیخود نبودگفت اون خونه برام بهشته
یه ساعتی نشسته بودم ولی بافکراینکه
باید اینجای زندگی کنم

از جام بلندشدم باید اونجا رو تمیز و مرتب میکردم

تایجایی برایه زندگی باشه

یه اتاق داشت بابدبختی وسایلیه توحالو بردم تواتاق
خسته شده بودم واقعا دیگه نمیتونستم کارکنم

هر بار با ترسو لرز یه وسیله برمیداشتم
هران حس میکردم موش از زیرشون بیرون میاد

حتی یه لیوان نبود تا کمی اب بخورم از تشنگیه زیاد وارد حیاط
شدم

دور و اطرافونگاه کردم تا شیرابی پیداکنم
کمی اب بخورم
بادیدن یه شیر کنار دیوار باخوشحالی سمتش رفتم
کمی باز گذاشتم تا اب خنک بشه دولا شدم و اب خوردم

کمی حالم جا اومد دوباره سمت خونه رفتم
اینبار اروم تر از قبل وسایلارو به اتاق میبردم

همه جور وسیله ای اونجا بود
بخاری گاز چوب و تخته بیل و کلنگ سمارو قدیمی
فرش کهنه پشתיای کهنه
تشت ولگن روحی

□ ۳۰۶

نازنینو عمه نمیدونستن حالا چه جوابی بدن ؟
بگن اوا کجاست که خبری ازش نیست

عمه خانم تصمیم گرفت حقیقت وبگه همینکه

الهام خانم نزدیک شد تا خواست حرفی بزنه
با حرف الهام خانم حرف تودهنش ماسید
با تعجب به نازنین نگاه کرد

-*از دست این ارسو این جوونا، مارو پیچوندن رفتن مسافرت

اصلا وقتی ارس زنگ زد گفت دارن میرن مسافرت موندم
حالا نمیدونم جواب این مهمونارو بدم
هرچی گفتم پسرزشته بیاین گفت شب عروسیمونه میخوایم
خوشحال باشیم
والا بخدا عمه خانم نمیدونم حالا چیکارکنم
هرچی گفتم نیومدن

نازنین زودتر از عمه خانم بخودش اومد

-*عیب نداره جوونن الهام جون امشب شب عروسیشونه
بزارید هرکاری دوست دارن بکنن

-*نازنین جان یه طرف مهمونا یه طرف زن اولش که شاکی
شد مجلسو ترک کرد

نازنین ازاینکه حرص زن ارس دراومده بود لبخندی رولش
نشست

الهام خانم چند دقیقه ای صحبت کرد و از شون جدا شد

-*نازنین جان یه لیوان شربت بمن بده اصلا حالم خوب نیست
بدبخت شداوا ،صددرصد ارس فهمیده حالا بلایی سرش نیاره ؟

-*ان شالله که چیزی نمیشه بازم خدارو شکرپیش ارسه
اگه فرار میکرد چه خاکی توسرمون میکردیم

-*اره راست میگی ،زنگ بزن به اوات به اون بچه هم بگو
چیشده
الان دلنگرونه

-*چشم

نازنین به اوات زنگ زد،اوات گفت که میزونه اوا پیش ارسه
نگران اوا بودو میگفت کاش اینکارو نمیکرد
معلوم نیست ارس الان چه بلایی سرش بیاره ؟

□ ۳۰۷

محمد بادلۍ شکسته و حالۍ خراب گوشه ی خیابون ماشینوپارک
کرد

درد روحیش بیشتر از درد جسمیش بود

سیگاری روشن کرد ولی اولین پکو ک زد سیگارو زیر پاش له
کرد

قطره اشکی روگونش نشست این قطره اشک کم بود ولی پراز
دردو حرف بود

چطور عشقشو بخاطر یه نامردی ازدست داد
باصدایه موبایلش به شماره نگاه کرد

همسرش بود کسی که عاشقش بود ولی اون نبود

یه نگاه به ساعت انداخت چهار صبح بود

تا الان بیدار بودو زنگ میزد

کلی زنگ واساشو بی جواب گذاشت

تنها چیزی که الان میخواست اواش بود

اوایی که امشب عروس مرد دیگه ای شد

اوایی که امشب تو حجله مرد دیگه ایه

اوایی که امشب جسمن هم مال کس دیگه ای میشه

اوایی که همه زندگیش شده بود ولی الان زندگیه یکی دیگه

اوایی ک ارزویه این شبو کنارش داشت

ولی شد مال کس دیگه ای

چطور اواشو باور نکرد یاد حرفایه روز عروسیش

تو جنگل افتاد

حتی لحظه اخر هم اواش براش نقش بازی کرد

کاش همه اینا یه خواب بود

توبری دووم نمیارم بدون تویه روزم
من میترسم اخرم بی توازین دوری بسوزم
توبری

توبری تنهایی بدجور تواین خونه میمونه
باید عکساتوبغل کنم توتنهایی دیوونه

توبری بارون نمیاد دیگه

کاش میشد بااون روزا بازم دیدت

توبری قلبم میگیره برگرد

ببین دستام ازدوریت یخ زد

پر پرم نکن

اسمون عاشقت شدم

اروم نگو دیگه زندگیموبازداغون

گیج و بیقرارمیشم

خاطرات رد میشن

ببین عاشق ترینم از همیشه

توبری بارون نمیاد دیگه

به عشق اوا شعر میخوندو گریه میکرد
گریه میکرد بخاطر دل پردردش
گریه میکرد بخاطر اواش
گریه میکرد بخاطر درد تو دل اواش
گریه میکرد بخاطر اوایی ک کنار مردیه که دوستش نداره
گریه میکرد بخاطر عشق از دست رفتش
گریه میکرد بحال زنش، زنی ک این وسط بی گناه تراز هر کسیه
گریه میکرد بخاطر بخت بدشون

کم اوورده بود امشب واقعا کم اوورده بود
حتی بیشتر از زمانی که اون عکسارودید

باشنیدن صدایه تماس دوباره به شماره نگاه کرد

شماره ای که بیشتر از صدبار تو گوشیش خودنمایی کرد

تماس و وصل کرد بخاطر دل عاشقش

-*الو الو محمد کجایی محمدم تورو خدا حرف بزن

محمدم ???

اون م ته اسمش داشت یاداورش میشد مثل اوا اونم متعلق به کس
دیگه ایه

کس دیگه ای که بجای اوا هم اغوشو، همسرش شده

-*محمدم حرف بزن من که دق کردم

محمدم ???

□ ۳۰۸

-*دوسه ساعت دیگه خونم

دیگه مهلت حرف زدن ندادو گوشه روقطع کرد

سوار ماشین شد به سمت خونه حرکت کرد

چه بخواد چه نخواد سرنوشت و قسمتش با او نبود

دیگه از امشب همه چیز تموم شد اوایی دیگه
توزندگیش وجود نداره

حالا زنی به اسم راحیل توزندگیشه و همسرشه

وقتی خونه رسید راحیل و جلوی در به انتظار دید
دوسه قدم که برداشت راحیل

خودشو تو بغلش انداخت بدنش درد میکرد

ولی دلش نیومد راحیل و از خودش جدا کنه

سرشو که بلند کرد غم تو نگاه مردش دید

این مرد امشب

بخاطر عروسیه عشقش داغونه

به سختی از زیر زبون مادر شوهرش حرف کشید

تافهمید محمد کجارفته چقدر گریه کرد

بحال دل شوهرش ، بحال خودشم گریه کرد

دستشو سمت پیراهنش برد دونه دونه دکمه هاشو باز کرد و با محمد
حرف زد

-*چقدر خودتو کثیف کردی ولی اشکال نداره

دوباره لباساتو می شورم تمیز میشن خسته شدی حتما ؟

الان برات چایی میریزم گفتی داری میای چایی دم کردم

گفتم محمدم خستس چایی دوست دارم

خستگیش درمیاد

باشنیدن حرفایه راحیلوبغض تو صداش سرشوبلند کرد
لب....

با حس حالت تهوع به سمت دستشویی دوئید
چندروزی بود صبحاپامیشداین حسو
داشت

غذاش زیادشده بود تندتند گرسنش میشد
نمیدونست چش شده ؟

□ ۳۰۹

البته یجورایی بخاطر تهوش به حاملگی شک داشت

فکراینکه حامله باشه اونم از عشقش، محمدش
از خوشحالی اشک توچشماش جم میشد

باید بره حتما دکتر، باید مطمئن بشه

یعنی ممکنه حامله باشه؟ یه پسر کاکل زری
از فکر داشتن پسر لبخندش عمیق تر میشد

دختر هم دوست داشت ، ولی دوست داشت بچه ی اولش پسر باشه

...

بی حوصله و خسته وارد خونه شد این روزا

شده بود عین یه مرده ، راحیل عین پروانه دورش میچرخید

ولی به چشمش نمی اومد ، میدونست باید دل به زندگیشو راحیل
ببنده

ولی نمیتونست هروقت میخواست دلگرم بشه

یجوری یاد اوا می افتاد

بادیدن راحیل که بالبخند مثل همیشه

به انتظارش از خودش بدش اومد

چطور این همه عشق و نمیبینه ،چطور دل نمیبند؟

-*سلام خسته نباشی

-*سلام

-*الان چایی میارم ،خسته ای ،تالبا ساتو عوض کنی ،منم چایی
ریختم

-*راحیل ??

-*جانم

-*خسته نشدی ؟

-*ازچی ؟

بخوبی منظورمحمّدو فهمید ،ازاون شب به این ور سردتروساكت
ترشده بود

زیادباهش حرف نمیزد، فقط اون بود که تو همه چیز پیش قدم
میشد

انگار اصلا به چشمش نمی اومد،حالا اومده میپرسه خسته نشدی؟

چرا این سوالو میپرسه ؟چرا باید خسته بشه؟

اون همه زندگی و همه کسش بود حتی اگه تا اخر عمرش همین
وضع زندگیشون باشه

،همین که همسرشه ،همین که کنارشه براش کافیه ...

محمّدسکوت کرد حرفی نزد در جواب سوالش

دلش نیومد دلشوبشکونه ، بحدکافی باسردبودناش عذابش میده

به سمت اشپزخونه رفت نفسای محکم میکشید
تا اشکش سرازیرنشه یه مشت اب به صورتش زد
لبشوگازگرفت الان وقت گریه نبود
دستشورو قلبش گذاشت

-*هیس ، اروم بگیر ، اون فقط مال توعه ، یه روزی جواب این
عشق و محبتومیگیری ، فقط باید صبورباشی

□ ۳۱۰

دست روشکمش گذاشت

-*اگه واقعا حامله باشم ، دیگه هیچ کس وهیچ چیز نمیتونه
محمدمو ازم بگیره

کمی که اروم شد سینی به دست از اشپزخونه بیرون زد

بادیدن محمد توهمون لباس بیرون
اخماشوتوهم کرد

-*محمد میدونی بدم میادبا لباس بیرون توخونه میشینی
پاشولباساتودر بیار

-*ول کن راحیل حالشوندارم

-*صبرکن خودم در بیارم برات

نزدیک همسرش شد بامحبت نگاهش کرد
لباساشودراوورد
سمت اتاق رفت لباسای تمیزاوورد

اوناروهم باعشق تنش کرد خداکنه محمدشم
یروزی مثل اون عاشقش بشه

سرشوبلندکرد پیشونیشوبوسید
همینکه خجالت زده خواست بره

بازوش اسیردست محمدشد

-*کجا؟

-*برم کاردارم

-*فعلا تمکین من مهم ترین کارته

باتعجب به محمدنگاه کرد بازوش که کشیده شد

باتنی کوفته و خسته از جاش بلندشد
این خاتون شده بود ملکه عذابش

-*بله؟

-*کدوم گوری که جواب نمیدی؟ داری چه غلطی میکنی؟

گمشو برو جایه مرغارو تمیزکن ، ازبس دستشویی کردن
بومیدن حالم داره بد میشه
تاتمیز نکردی بیرون نمیای

-*ولی من خستم تازه کارم تموم شده نمیتونم

-*یه کلمه دیگه اعتراض کنی مجبوری کل حیاطو هم تمیز کنی

الان بخاطر اعتراضت بادستات تمیز میکنی
بدون اینکه از جارو اینا استفاده کنی ، فهمیدی؟

اره بخوبی فهمیده بود زندگی جهنمی ای که ارس میگفت یعنی چی؟

چطور بادستاش اونجارو تمیزکنه؟

ولی اینم میدونست هراعتراضی مساویه با بدترشدن اوضاعش

درحالیکه اشک میریخت ازاین همه ظلم به سمت مرغدونی رفت

بادیدن مرغدونی حس تهوع بهش دست داد

چندوقتی بود این حالتوداشت ،نمیدونست بخاطر ضعف یا ازخستگی

□ ۳۰۹

باچندش مرغدونی روتمیزکردو عوق زد

حالش از اون وضع وزندپی بهم میخورد

نامرد حتی یه دستکش هم بهش نداده بود

نصف مرغدونی رو تمیز کرد که تحمل نکردو سریع بیرون زد

گوشه ی مرغ دونی حالش بهم خورد

دیگه زرداب بالا می اوورد

باشنیدن صدایه امان ، سرشو بلند کرد

اینبار تونگاه سردش ، نگرانی و دلسوزی بود

-*حالت خوبه ؟

سرشو به معنيه نه تكون دادو اشكاش تندتند راه افتادن

-*گريه نكن برو دستاتوبشورمن جم ميكنم

-*خاتون؟؟

-*نيستش برو ، بروتانيومده من جم ميكنم

-*چرا اينكاروميكني ؟

-*اگه تاچنددقيقه ديگه نري پشيمون ميشم از كمك كردن

وقتي ديد خيلي جديه ،ازجاش بلندشد

دستشوهرچي ميشست بازم حس ميکرد زير ناخوناش

كشافته ،ناخوناشوازته گرفت

دراز کشید نفهمیدی از خستگی خوابش برد
با صدایه در از جاش بلند شد

نگاهش به امان افتاد

-*بیا اینارو بگیر بخور ولی خاتون نفهمه

-*ممنونم

نمیدونست چرا این مرد کمکش میکرد؟

با اشتها فراوان غذا رو میخورد

همین املت ساده بنظرش بهترین غذای عمرش

غذاش که تموم شد ظرف غذا رو قائم کرد

تاخاتون نبینه

صبح باصدایه خاتون بیدارشد دوباره کله سحری چی از جونس
میخواست

-*بله؟

-*گمشو خونه روتیمیزکن نهاریزار ارس خان داره میاد

-*نمیدونست چرا از اومدن ارس برایه اولین بار

خوشحال شد شاید تواین جایه غریب

وجودیه اشنا برایش نعمته

هرچند ارس هربار عذابش میداد

اول غذا گذاشت بخواست خاتون

قرمه سبزی و سوپ و مرغ درست کرد

کل خونه رو گردگیری کرد سنگ فرش رو

به دستور خاتون با دست و پارچه تمیز کرد

نداشت از تی اینا استفاده کنه

نفسش از خستگی در نمی اومد

قلینج کرده بود ، روزمین دراز کشید تا قلینجش و بشکونه

- کی گفت بتمرگی

- خوابیدم خانم قلینج کردم ، داشتم قلینجمو میشکوندم

- صبرکن خودم برات بشکونم

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم با پاهاش برم گردوندو

پاشو محکم رو کمرم گذاشت از درد نفسم برید

قفسه سینه و کمرم انگار داشت میشکست

با صدایه امان ولم کرد

با چشمایه اشکی به امان عصبی نگاه کردم

-*خاتون؟؟؟

-*بگو

-*داری چه غلطی میکنی؟

تاحالا ندیده بودم امان اینجوری باهاش صحبت کنه

انگارخاتون هم تعجب کرد

-*داری سرمن بخاطر یه ه.رزه داد میزنی؟

فکرکردی کی هستی؟

باصدایه سیلی ای که توسالن پیچید به امان

نگاه کردم جای انگشتایه خاتون رو صورتش بود

-*بزارارس خان بیاد میدونم باتوچیکارکنم

دم دراووردی واسه من ؟

شرمنده به امان نگاه کردم ، دلم بیشترگرفت

بخاطرمن کتک خورد ،دلم میخواست جواب

خاتونوبدم ، ازش بشدت بدم می اومد

-*من دم در نیاووردم ،توحدخودتو نمیدونی

خاتون همینکه خواست دوباره بکوبه تو صورت امان

دستشو گرفتم بسه هرکاری دلش خواست وهرچی دلش خواست
گفت

هرچقدر بخودم توهین کرد ساکت شدم ولی

نمیزارم بخاطر من به امان توهین کنه

خاتون جاخورده از حرکت برگشت سمت

تاخواست حرفی بزنه ،صدایه ارس اومد....

□ ۳۱۱

-*چه خبره اینجا؟

خاتون زودتر از همه بخودش اومد

دستشواز دستم بیرون کشید

به سمت ارس رفت وزد زیر گریه

-*خوب شداومدی ارس خان ،بیا ببین این دوتا

چه باهم خوب وهم دست شدن

یه مدت باهم جیک توجیک شدن ،چنددقیقه

پیشم باهم دیدمشون ،اعتراض که کردم

دعوامون شد

خواستم امانو بزخم بخاطر این نامردیش

که او! دستمو گرفت و طرفداریشو کرد

شوکه به خاتون نگاه کردم ، بعدی از حرفاش

جاخوردم که نتونستم یه کلمه حرف بزنم و از خودمون دفاع کنم

امان هم دست کمی از من نداشت

ارس خان سمت امان رفت یعقشو تومشتش گرفت

-*خاتون چی میگه ؟ حرف بزن امان

*-بخدادروغ میگه اقا

- * من دروغ میگم ، من ؟اگه دروغ میگم

پس چرا بتوسیلى زدمو صورتت هنوز سرخه؟

هرچند ادم پستی مثل توکه به زن اربابش

چشم داره معلومه قبول نمیکنه

- *خفه شوخاتون ،تومگه دینوایمون نداری زن ؟

ارس عصبانی با کله کوبوند تو صورت امان

ترسیده جیغی کشیدم ، امان بدون اینکه

ازخودش دفاع کن

ازارس کتک میخورد ،طاقة نیاوردم

بی گناه کتک بخوره نزدیک ارس شدموسعی

میکردم از امان جداش کنموبا گریه التماسش میکردم

□ ۳۱۲

-*توروخدا ولش کن ،کشتیش ،

خاتون داره دروغ میگه ، ارس ولش کن

-*گمشو برواونور حساب تورم میرسم

طوری هولم داد که محکم خوردم زمین

نگاهم به نگاه خندون خاتون افتاد

بادیدن نگاهشولبخندش کنترلمواز دست دادم

یورش بردم سمتش موهاشو تودستم گرفتمومیکشیدم

اونم جیغ میزدو کوله بازی درمی اوورد

ارس از صدایه جیغ خاتون امانو ول کرد

نزدیک مآشد

طوری موهاشومیکشیدم انگارمیخواستم

تلافی ارسوهمه چیزوسرخاتون دربیارم

اونم حریفم نمیشد و از زور درد

گریه میکرد و التماس میکرد

ارس سعی میکرد از خاتون جدام کنه

ولی با تمام قدرتم موهاشو میکندمو جیغ میزد

-*ولم کن ارس، ولم کن، من این عوضیه دروغگورو میکشم

میکشمت کثافت، خودت یه ه.رزه ای فکر میکنی همه

مثل توان، تویه اشغال پستی

-*ولش کن اوا، میگم ولش کن تا بیشتر از این سگ نشدم

-*نمیکنم من اینو میکشم

با سیلیه محکمی که خوردم خود بخود

دستم شل شدو ارس از خاتون جدام کرد

تابخودم بیام یه سیلی دیگه خوردم

نگاهم به امان افتاد همینکه خواست

جلوبیاد با التماس نگاهش کردم

باضربه محکم کمر بند که به پشتم خورد

از زور درد جیغ کشیدم ، ارس داد میزدو با کمر بند کتکم میزد...

پرتم کرد تواتاق تمام جونم درد میکرد

وارد اتاق شد درو پشت سرش بست

-*چندوقت نبودم هاروپر روشدی ؟

حالا بمن خیانت میکنی ؟انقدر هوسی شده بودی

که نتونستی جلویه خودتوبگیری ؟

خبرمیدادی می اومدم نه این که با امان بریزی روهم

ولی غصه نخور الان کاری میکنم تا عمرداری

هوس نکنی ونزدیک هیچ مردی نشی

وحشت زده نگاهش میکردم که درحال دراوردن لباسش بود

فکراینکه الان میخواد چیکارکنه وچه بلایی سرم بیاره

به وحشت انداختم و از ترس میلرزیدم

دستش سمتم اومدو...

□ ۳۱۳

با ریختن اب روصورتم بهوش اومدم

به ارس نگاه کردم

بی تفارت و سرد نگاهم کرد

-*فکر کردم مردی

-*متنفرم ازت ، خدا خودش جواب توبده

منتظر روزیم ک جواب کاراتو بدی

-*هه ، فعلا ک توداری میدی ومنم لذت میبرم

-*یه روزم نوبت لذت بردن من میشه

-*باشه بااین توهماتت زندگی کن

ازامروزو این ثانیه به بعد بفهمم یا بویی ببرم

سمت مردی رفتی ونزدیکش شدی یا باهاش

همکلام شدی زندگیت ازاین که هست جهنم ترمیشه

-اما...-

هنوز حرفم کامل نشده بازو مو محکم گرفت

-مگه چند دقیقه پیش برات لالایی خوندم

که دوباره میگی امان؟ اون عوضی هم

درس خوبی گرفت و بیرونش کردم

به خاتون سپردم بیشتر هواشش بتوباشه

حق نداری دیگه به خاتون حرفی بزنی

هرچیوک میگه رو بدون هیچ حرف و مخالفتی

گوش میکنی وانجام میدی فهمیدی؟

باتکون سرم جوابشودادم ،ازاتاق که بیرون زد

نفس راحتی کشیدم، با بدنی پراز درد

چشمامور و هم گذاشتم و خوابیدم

باحس نوازش صورتم ،توجام تکونی خوردم

ولی دوباره بخواب رفتم

وقتی وارد سالن شدم،خاتونو نزدیک

ارس دیدم ، خانم خودش یه پا هرزس

بعد بمن میگه هرزه

به تلافیه حرفی که بارم کرد نزدیکشون شدم

خاتون بادیدنم پوزخند زد ، هنوزم دستش

روپایه ارس بودو بحالت نوازش روپاهاش
حرکت میداد

نزدیکترشدم انقدرکه فاصلم باهاش

خیلی کم بود سرمونزدیک صورتش بردم

یه پوزخند تحویلش دادم

-*بعضی از ادما خودشون هرزن

ولی عادتشونه شخصیت خودشونو

به دیگرون نسبت بدن ،توهم یکی ازاون ادمایی

واقعا واست متاسفم ..

□ ۳۱۴

بدون اهمیت به قیافه اخم کرده ارس و بهت زده خاتون

راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم

مطمئن ارس ازم نمیگذره ولی برام مهم نبود

همینکه جواب خاتونو دادم برام یه دنیا ارزش داشت

در حال ریختن چایی بودم که صداشو شنیدم

-*بلبل شدی ، تیکه میندازی

-*من فقط جوابشو دادم

-*نگفتم سر بسر خاتون نزار

-*بدم میاد کسی ناحق حرفی بارم کنه

-*یعنی میخوای بگی ناحق بوده ؟

برایه اولین بار نزدیکش شدم خیلی نزدیک

طوری که نفساش به صورتم میخورد

-*خودتم ارس خان خوب میدونی هر گوهی

باشم هرزه نیستمو چشم به کسی ندارم

من هیچ رابطه ای با امان نداشتم

من مثل خاتون نیستم که هرز باشم

همینکه خواستم ازش جدابشم دست انداخت دور کمرم

-*اگه شک داشتم هرز بودی که الان زنده نبودی

فشاری به کمرم وارد کرد ازم جداشد

باتعجب به رفتنش نگاه کردم

یعنی میدونست من کاری نکردم و اون همه

عذابم داد؟ چرا اخه؟

دیگه میلی بخوردن چایی نداشتم

بغض کرده بودم اون همه کتک خوردم

بی رحمانه ترین حالت نزدیکم شد

بعد میگه

میدونست هرز نیستم

وارد اتاق شدم ، دراز کشیدمو گریه کردم

خسته شده بودم ، از همه چیز خسته بودم

دلم کمی آرامش میخواست ، همون زندگی

قبلیمو میخوام خدا ، خدااااااااا نجاتم بده

مگه چقدر میتونم طاقت بیارم و تحمل کنم ؟

□ ۳۱۵

باحس نوازش دستی روبازوم هوشیار شدم

مطمئنن ارس بود ، از ترس اینکه نکنه بفهمه

بیدارم نزدیکم بشه , نفهموندم که بیدارم

انقدر نوازش بازوم لذت بخش بود که

دوباره خوابم برد

وقتی بیدار شدم ارس خوابیده بود

به صورت غرق خوابش نگاه کردم

این ادم از نظر جسمی و اخلاقی چقدر تغییر کرده بود

ارس قبلی تپلو و گنده و مهربون بود ولی

این ارس کنارم خوش هیكلو بداخلاق

از جام بلندشدم خدا رو شکر که بخاطر

ارس میتونستم مثل ادمیزاد تو این اتاق باشم

تو اون دخمه نباشم ، سمت حموم رفتم

اب گرم که رو بدنم نشست انگار دنیا رو بهم دادن

حس خیلی خوبی بهم دست داد

بعد از اینکه حسابی دوش اب گرم گرفتم

خودموشستم از حموم بیرون زدم

حوله رودور خودم پیچیدم از حموم بیرون زدم

ارس همچنان خوابیده بود لباس پوشیدم

دوباره روتخت دراز کشیدم حس خواب الودگی داشتم

جدیدنا حس خستگی و خواب بهم دست میداد

پتورو، روخودم کشیدم، نفهمیدم کی خوابم برد

باصدایه ارس که صدام میزد بیدار شدم

-*بلندشو

-*خوابم میاد

-*زیاد خوابیدی بهت خوش گذشته

باید به وظیفه عمل کنی

باشنیدن حرفش ، توخودم جم شدم

-*زودباش تا عصبی نشدم

-*نمیتونم بدنم کشش ند...

عصبی پتورو ازروم کنار زد....

نه به ديروزش كه انقدر وحشيانه نزديكم شد

نه به امروز ،هنوزم باورم نميشد ارس انقدر
باهام خوب برخورد کرده

دلم ميخواست فقط دراز بکشمو بخوابم

باشنيدن صدایه در ارس کمی توجهاش

نیم خیزشد

-*بله ؟

-*ارس خان حالتون خوبه ؟

-*اره چطور

*-اخہ دیدم خبری ازتون نشد نگران شدم

ولی خدا رو شکر حالتون خوبه

--*اره خوبم

-*باشه پس مزاحمتون نمیشم

بحدی خاتون کفرمود را آورده بود که حدو حساب نداشت

یکی نیست بگه مگه تو مفتشی؟

او مده خودشیرینی کنه ،چقدر از این ادم چنرش اور متفرم

چند دقیقه بعد ارس سمت حموم رفت

از جام بلند شدم لباسامو پوشیدم از اتاق بیرون زدم

خاتون بادیدنم پوزخند زد

-*دلم بحالت خیلی میسوزه ،خیلی بدبختی

باشنیدن حرفاش باتعجب نگاهش کردم

-*چیه تعجب کردی از حرفام

ولی این حرفا جای تعجب نداره ، حقیقتو باید باور کنی

□ ۳۱۷

-:منظورت از این حرفا چیه ؟

چرا این حرفارو میزنی ؟

-:چون واقعا ترحم برانگیزی ، مثل این زنایه

پولی که فقط کارشون به اوج رسوندن مردان

توهم شبیه اونایی فقط وظیفه توکارت اینه

شدی رختخواب پرکن ارس خانو کلفت خونشو،کلفت اینواون

هرچندتوکه کارت کلفتی بودو عادت داشتی

باشنیدن حرفایه خاتون دلش شکست ،

بغض توگلوش نشست ، حرفاش هرچند تلخ وگزنده بودن

ولی حقیقت داشتن ،بدون توجه به اون لبخند

مسخرش به سمت حیاط رفت

بادیدن امان که مشغول کاره لبخندی رولیم نشست

خداروشکر که هست حداقل یکی هست هواموداشته باشه

پس ارس که میگفت بیرونش کرده ؟

پس چطور اینجاست ؟ دوست داشتم

برم پیشش باهاش صحبت کنم ولی

میترسیدم بشه دردسر

باصدایه ارس که صدام میزد برگشتم عقب

یه نگاه بمن انداخت ،یه نگاه به امان

اخماشو توهم کرد

- گمشو بیاتو

بدون حرفی رفتم سمتش نزدیکش شدم

بازو مو محکم تو دستش گرفت

از زور درد اشک تو چشمم جم شد

- اومدی اینجا و ایستادی امانگاه میکنی؟

- نبخدا اومدم تو حیات شما گفتین رفته

خودمم دیدم جاخوردم

- هواست و جم کن سمتش نری ک بد میبینی

- چشم

-گمشو پروتو

وارد سالن شدیم خاتون بادیدنمون اخماشوتوهم کرد

-بشین همینجا

مجبوری پیش ارسو خاتون نشستم

بادیدن خاتون یادحرفاش افتادمو بغض کردم دوباره

-ارس خان تاکی اینجایی؟

-چطور؟

-همینجوری پرسیدم

-فعلا هستم

-*خدا روشکر بیشتر پیش ماهستین

واین باعث خوشحالیمه

یه پوزخند به حرفاش زدم ، ادم تا چه حد میتونه

خودشو کوچیک و خارکنه ؟

□ ۳۱۸

ارس متوجه پوزخندم شد ، نگاهمو ازش گرفتم

حالم از عشوه ولوس بازیای خاتون داشت بهم میخورد

ارس نمیدونم چطور این چتدشو تحمل میکرد

هنوزم نمیدونم این خاتون کیه ؟ ارس اونوازکجامیشناسه ؟

خدمتکار نیست ، انگار یه چیزی بیشتر از خدمتکاره

کنترل تلویزیونوبرداشت شبکه هاروبالا پایین کرد

هیچ چیز جالبی نداشت

انگار همه دست رودست همه داده بودن تا حوصلش سر بره..
ارس به اوا نگاه میکرد بخوبی متوجه
بی حوصلگی و کلافگیش شده بود
خودشم دست کمی از او انداشت
خاتون که کنار گوشش عین مگس فقط ویز ویز میکرد
کاش میتونست دهنش و بدوزه انقدر حرف نزنه
ولی جلواوا نمیتونست حرفی بزنه و ضایعش کنه
از دست اوا خندش گرفته بود خیلی قیافش باحال شده بود ...
با صدایه ارس نگاهش کرد

-*اوا؟

-*بله

-*برو حاضر شو تا بیرون بریم کاردارم

با خوشحالی و بدون هیچ اعتراضی از جاش بلند شد
چی بهتر از اینکه بره بیرون

واقعا دلش بیرون رفتن میخواست ازکی بود
که زندانی شده بود شایدبتونه ازبیرون
به خانوادش زنگ بزنه

ارس امروزکلا یجورایی مهربون شده بود
اون از رابطه امروزش
اینم ازحالا که میخوان برن بیرون

سریع حاضر واماده پایین رفت که خاتونو هم اماده دید

کی این بشر اماده شد که حالا روپروش بود با اون پوزخند
مسخرش

-*اخه حاضر شدی بری بیرون؟ ولی دلم برات میسوزه چون
ارس خان پشیمون شدن قراره منوباخودش ببره
گفت بتوبگم احتیاج نیست بیای

دیگه واینستاد اون قیافه بدجنسو خوشحالشوببینه
بادوسمت اتاقش رفت درومحکم بست
پشت در نشست و بیصدا گریه میکرد

خیلی بدتو ذوقش خورده بود چرا هواایش کرد
بداینحوری ضایش هرچند ازارس همه چی برمیداد
فکرمیکرد مهربون شده ولی اون همون ادم بود

□ ۳۱۹

بادیدن خاتون اخماشوتوهم کرد

-*اوا کو؟

-*گفت نمیداد، حوصله بیرون اومدنونداره
گفت من جاش پیام
خوشش نمیداد باشما بیاد بیرون

باشنیدن حرفایه خاتون بقدری عصبانی شد
که حدواندازه نداشت

چطوره خودش جرات داده بود این حرفاروبه خاتون بزنه
چندقدمی برداشت تاسراغش بره
ولی پشیمون برگشت

بعدا به حسابش میرسید الان اگه بره میفهمه
حرصشودراوورده

حالا خاتونوکجایه دلش بزاره ،اون میخواست
اوا کمی حال وهواش عوض بشه

دوباره نفرت از اوا تو دلش جوونه زدوبیشترشد

از دست خودش بیشتر عصبانی بود که چرا
باهاش خوب برخورد کرده بود

خاتون بادیدن قیافه ی ارس ، وارفت
فکر میکرد باهاش بیاد

بیرون کلی میگن میخندنو میتونه مخشوبزنه

ولی حالا بادیدن اخماشوسکوتش ، اوارو تودلش فحش
میدادوباعث وبانیش میدونست

ولی ازاینکه حال اوارو گرفته بود، خیلی خوشحال بود

-*امان کجاست ؟

-*تو ویلاس ، خیالت راحت اوا تنهانیست
امان پیششه

با حرفاش فقط میخواست اوارو خراب کنه

بافهمیدن اینکه امان هنوز تو ویلا بودو اوا نیومده

دستشومشت کرد

یعنی بخاطر امان نیومده بود ؟

پس چرا وقتی گفت برن بیرون ،چشمایه اوا
از خوشحالی برق زدو رفت اماده بشه ؟

لابد اینم از سیاستش بود ،واقعا خیلی زرنگ بودو سیاست داشت

همیشه طوری رفتار میکرد که انگار خیلی مظلومو سربزیره

در حالیکه یه مارخوش خط و خاله ..

باهمون لباسا روزمین دراز کشید ،نمیدونست تاکی قراره

اینجوری عذاب بکشه ؟کاش میشد یجوری
با خانوادش حرف میزد باشنیدن صدایه کوبیدن

چیزی از جاش بلند شد از پنجره اتاق به بیرون نگاه کرد

بادیدن امان ، همین که خواست برگرده سمت تخت
فکری بسرش زد

باعجله وخوشحال از اتاق بیرون زده سمت امان رفت....

□ ۳۲۰

بادیدن اوا دست از کارکشید

این دختر براش خیلی عزیزو محترم بود

انگار براش عین خواهرنداشتش بود

-*سلام

-*سلام بانو

-*امان میشه یه درخواست کنم ؟

-*البته بانو

-*میشه گوشی تو بدی به خانوادم زنگ بزنم

باشنیدن درخواستش جاخورد ،این دخترانگار
از ارس خان نمیترسید

اونکه مرد بود میترسید ولی اون نه ،اگه ارس
خان بفهمه براشون میشه دردسر

از طرفیم دلش نمی اومد نا امیدش،کنه

بدجور دودلش شده بود

-*تورو خدا بده خیلی وقته ازشون بیخبرم

زود قطع میکنم زیاد حرف نمیزنم

اصلا حرف نمیزنم فقط صداشونو بشنوم

دارم میمیرم از دلتنگی

نگران شونم هیچ خبری نیست از شون

بادیدن چشمايه اشكى و التماس تو صداش

گوشیشو از توشلوارش دراورد به سمتش گرفت

--*فقط زودتمومش کن برامون نشه شر

من میرم دم در کشیک میدم بابیل کوبوندم به در

گوشی روبزار رو سنگ و سریع برو تو خونه

-*باشه ،باشه ممنونم ازت ممنونم

بعد از رفتن ارس با خوشحالی شماره اواتو گرفت

ولی پشیمون شد اوات کله شق ممکنه به
ارس حرفی بزنه

بنابراین شماره ی عمشو گرفت

ولی کسی جواب نداد ، دوباره گرفت بازم
جواب نداد

واسه بارسوم خواست تماس بگیره ک امان
بابیل کوبوند به در

هول کرده از اینکه ارس داره میاد

گوشی رو با خودش برد اصلا هواسش نبود

گوشی روبزاره ،،،،

□ ۳۲۱

وارد اتاق که شد تازه متوجه ی گوشى شد
درو باز کرد تا گوشى رو سریع ببره بده

ولى صدای حرف زدن خاتونو ارسو شنید

انقدر ترسیده و هول کرده بود که

نمیدونست گوشى رو چیکار کنه ؟

بازنگ خوردن گوشى ، محکم کوبوند توسرش

سریع گوشى رو ، رد تماس داد

خدارو شکر رمز نداشت سریع سایلنتش کرد

تاخواست گوشی رو قائم کنه ،ارس وارد اتاق شد

ترسیده سریع گوشی رو گذاشت توشلوارش

بادیدن ارس اب گلوشو قورت داد

ارس اخماشوتوهم کرده بود باز چپشده اقا هاپوشده

ارس عصبانی نزدیکش شد دستشو نوازش گونه رو صورتش کشید

ولی این نوازشا حس ترسشو بیشتر میکرد

-*حالا کارت بجایی رسیده واسه من

کلاس میزاری؟

باتعجب به ارس نگاه کرد منظورشواز حرفاش نمیفهمید

-*به خاتون پیغام پسغوم میفرستی که
نمیای بیرون؟

انقدرکنده شدی؟دم دراوردی فکر کردی

بیاریاهات خوب رفتارکردم خبریه؟

-*م..من من بخدا میخواستم پیام خاتون

گفت شماگفتین نیام

-*بسه حالا داری خودتو تبرعه میکنی با این حرفا؟

خجالت نمیکشی دروغ م...

با حس ویبره توشلوارم یه مترپریدم

منکه روساینت گذاشته بودم

چرا حالاویبره میده ؟

-*چته جن دیدی یه دفعه پریدی گمشو حاضرشو
بایدبه وظیفه بررسی ...

حالا چه خاکی توسرم بریزم گوشه رو چیکارکنم

-*مگه باتونیستم زودباش نزارخودم به روش خودم دریارم

ازترسم قدم قدم عقب رفتم سمت حموم

-*چرا میری حموم

-*یه اب به تنم بزنم بویه عرق میدم زودمیام

دیگه فرصت حرف زدن به ارس ندادمو پریدم توحموم

گوشی روقائم کردم یه اب به تتم زدم شک نکنه
اومدم بیرون ارس روتخت

به اجبار سمتش رفتمو.....

در حال درست کردن چایی بودم که خاتون

وارداشپزخونه شد بادیدنش اخماموتوهم کرد

-*چیه چرا یجوری نگاهم میکنی انگار ارث باباتوازم میخوای

-*خفه شو اسم بابانوروزبون نجست نیار

عصبانی نزدیکش شدم

-*واسه چی دیروز دروغ گفتی؟

-*چه دروغی؟

-*هم بمن هم به ارس به چی میخواستی بررسی؟

اگه انقدر تشنه ک... چرا تاحالا شوهر نکردی؟

خاتون با حرفی که زدم اول جاخورد ولی

چند دقیقه بعد عصبانی بازو مو گرفت

-*حرف دهن تو بفهم تویکی ک بیشتر مشتاقی

با این همه لت و خواری بازم هم خوابشی

پارو دم من نزار که روزگارتو جهنم میکنم

نزار بیشتر از این زندگیت خراب بشه

من ارسو میخوام ، توعه عوضی یه مزاحمی این وسط

اصلا میدونی چیه اره من تشنه ی بدن ارسم
واسه بدستش اووردنش هرکاری نیاز باشه میکنم

هرچی سر راهم باشه روازبین میبرم

حتی توروکه انقدر بدبخت و بیچاره ای

بازومو ول کرد از اشپزخونه بیرون زد

حرفایه خاتون عین پتک توسرم خورد

دستموبه میز گرفتم تانیفتم حالا با خاتون چه کنم ؟

پس این همه دو به همزنیاشو عوضی بازیش

واسه اینه که ارسو میخوادو منکه ارسو نمیخوام

پیش کشش اون، ولی فقط بزارن من برم

من خودم ارسو دودستی تقدیمش میکنم

ولی ازاین جهنم برم

باصدایه ارسو سرمو بلندکردم باتعجب نگاهم میکرد

نمیدونم حالوروزم چطوربود که توچشماش برایه

اولین بارنگرانی دیدم

نزدیکم شد سرشو کمی خم کرد روصورتم

قدش خیلی ازمن بزرگتربود

-*چته ؟

-*هی..هیچی

-*بخاطرهیچیه رنگ به رونداری ؟بیا تواتاق

پشت سرش سمت اتاق رفتیم قبل واردشدن

خاتونودیدم با نفرت وکینه نگاهم کرد

ازاین کینه توچشمایش لرز بجوم افتاد

میلرزیدم

ارس وقتی برگشت منودید منوسمت تخت بردخوابوند روتخت

خودشم کنارم درازکشیدوبغلم کرد...

□ ۳۲۳

دلم میخواست بگم ارس بسته تمومش کن

دارم دیوونه میشم ولی اون فقط داشت با روحو روانم بازی
میکرد

دیگه تو اوجش بودم که یدفعه خودشو کشیدکنار

باپوزخند نگاهم کرد جلویه چشمایه متعجب و شوکه من از اتاق
بیرون زد

باورم نمیشد که منو تو اوج خواستن رهاکنه

انگاریه سطل اب سرد ریختن روم

بقدری کارش برام گرون تموم شد که سرمو

گذاشتم رومتکا واز ته دل جیغ میزدمو گریه میکردم

چطور تونست اینکاروبکنه

هرچند اون هرکاری دلش میخواست میکرد

بحدی اعصابم بهم ریخته بود که فقط میخواستم

یجوری خودمو تخلیه کنم هرچی گریه

میکردم اروم نمیشدم بدکاری باهام کرد

با اعصابی داغون وارد حموم شدم یه دوش

ابسرد گرفتم لرزیدم ولی اون زیر ایستادم

انگار باخودمم لج کرده بودم نمیدونم تاکی

زیرا بسرد بودم فقط انقدر میفهمیدم

بدنم کم کم داره کرخت میشه و توان هیچ حرکتی روندارم

انگار به ته خط رسیده بودمو فقط میخواستم

راحت بشم

دیگه چیزی نفهمیدمو از حال رفتم....

از اتاق که بیرون زد خاتونودید خاتون بادیدنش

بالبختند نزدیکش شد دستشوارومونوازش گونه رو صورتو
گردنش

به حرکت دراوورد

-*چی باعث شده انقدر ناراحت باشین؟

چطور میتونست بگه نگاه اوا داغونش کرده بود

-*هیچی سرم درد میکنه

-*میتونم سرتونوماساژ بدم تا کمی اروم بشین

خاتون بادیدن سکوت ارس دل و جرات بیشتری

پیدا کرد دستشو گرفت به سمت اتاقش برد

اونور و تخت نشوند

پشت سرش رو دوزانوشست و مشغول

ماساژ سرش شد

ارس حرفی نمیزد توجهی به کارایه خاتون نداشت

فقط توفکر اوا بود، با حس نوازش دست خاتون رو گردنش

بخودش اومد برگشت سمت خاتون که....

□ ۳۲۴

یه لحظه چشماشو از ذلت حرکت دست خاتون بست

همون لحظه نگاه غمگین اوا جلویه چشمش اومد

سریع خاتونو پس زد از جاش بلند شد

خاتون وارفته به ارس اخمونگاه کرد

-*حدود خودتو بدون خاتون، دیگه نبینم

نزدیکم بشی

لباساشو مرتب کرد از اتاق بیرون زد، دلش

میخواست اوا روبینه

وارد اتاق شد خبری از او نبود ، صدایه اب از
حموم می اومد ، روتخت خودشو انداخت

به اشتباه چند دقیقه قبلش فکر کرد

چطوریه دفعه سست شدو گذاشت خاتون

تا این حد پیش بره ، یه ساعتی روتخت

دراز کشیده بود بادیرو کردن اوا کلافه

صداشو بلند کرد

-*داری اون توجه غلطی میکنی؟ تا پنج دقیقه دیگه

نیای بیرون من میام تو فکر نکن چیز خوبی

در انتظارته

ده دقیقه ای گذشت ولی خبری از اوا نشد

چندباریم صداش زد ولی جواب نداد

ترسیده از اینکه نکنه بلایی سرش اومده

یا بلایی سر خودش اوورده

سریع از جاش بلندشد به سمت حموم رفت

هرچی درزد صدایی از اوا نیومد فقط صدایه اب بود

محکم به در می‌کوبوند تا تونست دروبازکنه

بادیدن اوا ، وحشت زده نزدیکش شد

بدنش زیراب سرد یخ زده بود

سریع اب وبست اوا رو دراغوش گرفت

به قیافه بی روحش نگاه کرد

چیزی تودلش شکست ،اوا رو محکم بحودش فشرد

سریع روتخت گذاشتش ،لباساشو تنش کرد
ازاتاق بیرون زد خاتونوصدازدو گفت به دکتر بزنه

خودشم سمت اوا رفت سعی کرد بدنشو گرم کنه
خداروشکر میکرد که نفس میکشه

فکراینکه اگه اتفاقی براش می افتاد کلافه و
عصبیش میکرد ،اصلا مگه ازاین دختر متنفر نبود
پس چرا حالا الان انقدر نگرانونا راحته ؟

نفهمیددکتر کی اومد کی رفت ، رو تخت

نشسته بودوبه اوانگاه میکرد با صدایه

دربرگشت که خاتونودید

-*چی میخوای ؟

-:براتون یه لیوان شیرداغ اووردم

تازه سینه تودستشودید

-*نمیخورم برو

-*ول..

-*گری گفتم نمیخورم گمشوبرو

باصدایه داد ارس بانفرت به اوا نگاه کرد

ازاتاق بیرون زد

تازه همه چیزداشت خوب پیش میرفت

ولی نفهمیدارس چطور

به یکباره از جاش بلند شد

□ ۳۲۵

کم کم هوشیار شد و چشماشو باز کرد

نگاهش به ارس افتاد

ارس بادیکن بیدار شدن اوا نزدیکش شد ،نفس راحتی کشید

-*بهتری ؟

-*سرم درد میکنه،تموم جونم درد میکنه و کوفتس

-*وقتی منم زیر ابرو دیمونم همینم میشه

به سختی اب گلوشو قورت داد ،چقدر گلوش

درد میکرد انگار بدجور سرما خورده

به ارس نگاه کرد ، چند لحظه خیره هم بودن

وقتی خواست نگاهشوبگیره بادیدن گردن ارس

یه چیزی تودلش شکست ، بغض توگلوش نشست

هرچیرنباشه اون شوهرشه ، اونو تو

اوج ول کرد تا بره بایکی دیگه

حس بدی سراسر وجودشو پر کرد

نگاهش سردو غمگین شد

چه کسی اینکارو کرده ؟ صد در صد اون شخص خاتون بود

دستشو مشت کرد نفرت تمام وجودشو پر کرد

بافرت نگاهش کرد

از دیدن نفرت تونگاهش جاخورد ،چیشده که اوایدفعه نگاهش
سردو پرازکینه شد

-*چیزی احتیاج نداری ؟

-*نه احتیاج نیست نگران من باشی بهتر بکارتون برسین

ارس تاخواست حرفی بزنه ،خاتون وارد اتاق شد

-*بیدارشدی عزیزم ؟

نمیدونست چرا حس میکرد این عزیزم گفتنش

يجورایی منظورداره

-*ارس خان سوپ اماده شداووردم

-*بده بهش بخوره

-*من سوپ نميخورم

-*بده ميخوره ،تا اخرشم ميخوره نميخوام
ديگه چيزي بشنوم

□ ۳۲۶

به اجبار سوپو ازخاتون گرفتم اصلا دلم نميخواست

غذایی که خاتون درست کرده روبخورم .

سوپ میخوردم ولی انگار زهر بود که میخوردم

به خاتون نگاه کردم که نگاهش به ارسر

دقیقا به همون کبودی و خون مردگی رو گردنش

دستمومشت کردم کاش میشد بلندشدم

از موهایش میگرفتمو پرتش میکردم بیرون

چندتا قاشق بیشتر نتونستم بخورم سینی

رو گذاشتم اونور

-*چرا نخوردی؟

-*اشتهام کور شد

-*بخورحالت خوب نیست

-*گفتم ک اشتها کورشد

روتخت نشست و سینه سوپو برداشت

قاشقو جلودهنم گرفت

تاسوپ بخورم ولی نگاه من فقط به گردنش بود

به گردن مردی که همسر من بود ولی با کس دیگه به اوج رسید

منوتواوج خواستن رها کرد تاخودش با خیانت

کردن بمن باکس دیگه ای به اوج برسه

چقدر دردناک بوداین کار ارس ، امروز همون

ته مونده امیدبه زندگیشم ازبین برد

اخرم نتونست تحمل كن واشكاش راه افتاد ن روگونه هاش..

.

خسته از كاروارد اتاق خواب شد ،نازنین

توسالنواشپزخونه نبود

بادیدنش كه خوابیده لبخندی رولیش نشست

لباساشودراوورد روتخت كنارش دراز كشید

دستشونوازش گونه روبازوش به حرکت دراوورد

باحس چیزی روبازوش چشماشوباز كرد

نگاه خماراواتودید

-*سلام کی اوم...-

ولی با گذاشتن

ارس بادیدن اشکام کلافه دستشو پشت گردنش برد

-*چه مرگته گریه میکنی؟

بالین حرفش صدایه گریم بیشتر شد

تازه میگه چه مرگمه؟ مرگم خیانت شوهرمه

شوهری که بخاطر هیچی زندگیمو کرده جهنمه

خدایا تو کجایی؟ چرا منو نمیبینی؟

چرا صدامو نمیشنوی؟ تاکی این زندگی جهنمی؟

تاکی خداااااااااا؟

-*خاتون بگیرسینی رو ،توهم بگو چه مرگته
انقدرگریه میکنی تاسگ نشدم ؟

دوباره چشمم به گردنش خورد شدت گریم بیشترشد

نگاهموازگردنش گرفتم به خاتون نگاه کردم
اونم نگاهش به گردن ارس بود

باسنگینی نگاهم ،نگاهم کرد پوزخندبه روم زد

اون برق پیروزیه تونگاهش اتیشم زد

دلمو سوزوند ،اخ ارس ، اخ ارس ،چرا

چرا اینکاروکردی که حالا خاتون پیروزشو

به رخم بکشه؟ چه بدی ای درحقت کردم نامرد

که اینجوری شکوندیم؟

-*باتوام اوا حرف بزن

-*راحتم بزار برو

-*برم کجا برم؟ توهم انگار هوا برت داشته خانم

اینجا خونمه ، بعدتو میگی برو

-*باشه نرو ولی دست از سر من بردار

-*اوا صداتو واسه من بلند نکن ، تادهنتو خورد نکردم

-*خوردم کردی دیگه ، دیگه چطوری میخوای خوردم کنی

-*لا اله الا...بین خدا چه صبری داده بمن

مثل بچه ی ادم بگو چه مرگته ؟

دیگه کنترلمواز دست دادم ،حمله بردم سمتشو
با مشتام میزدمش اونم تکونی نمیخورد

انقدر زدمش که بیجون افتادم توبغلش

دستاشودورم حلقه کرد

-*خاتون گمشوبیرون دروهم ببند

حتی نای اینکه از توبغلش پیام بیرونونداشتم

فقط گریه میکردم اونم حرفی نمیزد نمیدونم
تاکی توبغلش بودم فقط انقدر میدونم که

دیگه چشمه ی اشکم خشک شد

ارس بادیدن حالورزش از خودش بدش اومد
از نگاهایه اوا به گردنش دوزاریش افتاد

که درد این دختر چیه؟ موقعی که میزدش
جلوشونگرفت تا خودشو خالی کنه ، هرچند

این کتکاحقش بود ، دوست داشت خودش

به زبون بیاد دردشوبگه ، ولی مغرورتر از این حرفا بود

□ ۳۲۸

چشام گرم خواب شده بود ارس متکازیر سرم گذاشت و پتورو کشید
روم

تو خوابو بیداری بودم که فهمیدم رفته حمومه

بایدم حموم بره وقتی اون وضعه گردنشه

خواب بکل از سرم پریدو دوباره گریه کردنم شروع شد

از خودمم حرصم گرفته بود که چرا دارم

گریه میکنم ،چه فرقی به حال من داره

با خاتون باشه یاباکس دیگه

وقتی اینجوری عذابم میده ،ولی یه چیزی

ته قلبم داشت اتیشم میزد ،یه حسی

مثل ،حس مالکیت

هرچی نباشه اون الان همسر قانونیه منه

روتخت نشستم و به ایندم فکر کردم

اینده ای که بدجوری ازش وحشت داشتم

باصدایه درحموم رومو برگردوندم سمتش

یجوری بود نگاهش ک نتونستم بفهمو درک کنم

یه حوله دورکمرش بود نزدیکم شد

اشک روگونمو پاک کرد ،فقط نگاهش میکردم

اونم چشم ازم برنمیداشت ،کم کم سرش

پایین اومدو.....

دوش ابگرموباز کردم ،حس خوبی بهم دست داد

هنوزم صدایه ارس توگوشم بود که میگفت

باخاتون رابطه اونجوری نداشته ،نمیدونم

بایدخوشحال باشم یا ناراحت که علنن به روم اوورد

دست رولیم کشیدم ،من امروز چه مرگم شده؟

چرا ازبوسه هاش حس خوبی بهم دست داد

باینکه میدونستمخودش گفت باخاتون بوده

باصدایه درحموم ازفکر بیرون اومدم

-*بله ؟

-*زودتر بیا میخوام برم

باشنیدن حرفش دلم گرفت ،حالا باز تنها میشدم
خاتون وقتی تنها بودم خیلی اذیتم میکرد

وقتی ارس نبود ،انگار منم ترسو تر میشدم

نفهمیدم چطور خودمو شستم و اوادم بیرون

بادیدن خاتون تواتاق ،جاخوردم کنار ارس
ایستاده بودو اصرار میکرد تا بیشتر بمونه

دلم میخواست انقدر بگیرم بزنمش تا

دیگه از این غلط نکنه

سعی کردم خونسرد باشم و اهمیتی ندادم

ارسه یه نگاه بهم انداخت ،ولی من سرد

نگاهش کردم

□ ۳۲۹

چند ساعتی از رفتنش میگذره ،هنوز پابیرون

نداشته بود خاتون گفت باید پیام توهمین

انباری، سرمو به دیوار تکیه داده بودم و فکر میکردم

باصدایه در ،از جام بلندشدم

امان بود بایه ظرف غذا ،بادیدن کدو سرخ شده

دستمو جلویه دهنم گرفتم ،حالم بد شد

امان بادیدن قیافم متوجه شد و بدون هیچ حرفی رفت

ازخودم بدم اومد که دلشو شکوندم ولی

دست خودم نبود یه دفعه بادیدن غذا حالم بدشد

انگار وضع معدم بدبهم ریخته ، چندوقته

صبحا هم بلندمیشم حس تهوع دارم

وضو گرفتم تا چندرکعت نماز بخونم تا اروم بشم

سر سجده اخر دوباره حس تهوع بهم دست داد

نفهمیدم چطور نماز و تموم کردم و از انباری

بیرون زدم ، ابی به دستو صورتم زدم

سرموکه بلند کردم خاتونو متوجه خودم دیدم

یه جور خشم وکینه تونگاهش بودو زل زده بود تصویرتم

-*ازکی تهوع داری؟

-*نمیدونم چندوقت میشه

-*صبحا هم داری ؟

-*اره ازخواب پامیشم اینطوری میشم

-*لابدمعدته

-*نمیدونم بایداینسری ارس اومد برم دکتر

-*نه

طوری داد زدو گفت نه که از ترس تو جام تکون خوردم

باتعجب نگاهش کردم ، حس میکردم کلافه ودست پاچس

-*نمیخواه به ارس خان بگی ، برات جوشونده

میارم بخوری خوب میشی

-*ممنونم

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت باتعجب

نگاهش میکردم از خاتونو

توجه یه چیز شاخ داری بود

عصبی وارد سالن شد ، بالگد از رو حرص میزد

به وسایل اوجیغ خفه ای میکشید

فکراینکه اون دختر حامله باشه داشت دیوونش میکرد

چندباردیگه هم متوجه شده بود حالش بدمیشه

سریع سمت تلفنش رفت شماره گرفت

-*تو در دسرافتادیم، این دختره انگار حاملس

اینجوری باشه جاپاش سفت و محکم میشه . ارس بخاطر بچه هم
شده باهانش راه میاد، دادنزن ، باید

□ ۳۳۰

بی حال روزمین دراز کشیده بود ،

کاش میشد با خانوادش حرف بزنه ،

یه دفعه یاد موبایل ارس افتاد ، هنوزم

موبایلشونداده بود ، عصبی از دست خودش

محکم کوبوند توی سرش

باصدایه درانباری از جاش بلندشد

دروکه بازکرد امان سریع وارد انباری شد

باتعجب به امان نگاه کرد

-*چیزی شده؟ چرا اومدی تو؟

-*اومدم بگم ... اومدم بگم ...

-*چی بگی؟

-*نمیدونم بایدبگم یا نگم؟نمیدونم چی درست چی غلط

-*داری منومیترسونی،حرف بزن دیگه

-*توحامله ای ؟

باشنیدن حرفش چند لحظه شوکه نگاهش کردم

کم کم مغزم بکار افتاد و متوجه حرفش شدم

-*این چه حرفیه میزنی ؟ امان انگار حالت خوب نیست

-*نه خوب نیستم ، توهم باشنیدن اون حرفا

حالت خوب نبود ، فقط بمن بگو حامله ای ؟

-*خجالت بکش امان ، برو بیرون ، برو این حرفا رو نزن

-*اوا جواب منوبده

-*نه نیستم ، لطفا دیگه پاتو حریم شخصی من نزار

-*تو مطمئنی؟

-*امااااااان؟؟؟؟ برودیگه تا بی حرمتی نکردم

-*اوا گوش ک...

-*نمیخوام چیزی بشنوم، فقط برو بیرون

وگرنه جیغ و داد میکنم...

اصلا امانوبا این حرفاش درک نمیکرد

-*تو باید به حرفام گ...

-*برو بیرون گفتم، خاتون بیاد ببینه برام

شرمیشه، خواهش میکنم برو بیرون....

امان نگران به اوا نگاه کرد ،شایدالان موقع

زدن حرفایی که شنیده بود نبود ...

با حس نوازشایه دستی رو بازوش چشماشو بازکرد

بادیدن زن روبروش پوزخندی زد ، چندوقت
بود که همسرش بود ولی نزدیکش نشده بود

حالا اومده بود سمتش ، یه نگاه به سرتاپاش انداخت

بالون لباس خواب لختی توری ،خمارنگاهش میکرد

دستش سمت پیراهنش اومدواونودراوورد

هیچی نمیگفت و فقط نگاهش میکرد

بادراووردن

□ ۳۳۱

باشنیدن صداش ، حتی به رویه خودشم نیاورد
تاجوابشو بده

-*ارس؟؟

باشمام ، ارس خان

اررررس؟؟؟؟

-*چیه؟ بگو؟

-*چرا انقدر سردشدی نسبت بمن ،تورابطه

هم انگار ازرواجبار بامن بودی

-*خستم ، لطفا بزاربخوابم

-*یعنی چی ؟بخاطر اون عوضی بامن اینجوری

حرف میزنی نه انگار من زن اصلیتم

خوبه والا ،راست گفتن از قدیم نوکه بیاد

به بازار کهنه میشه دل ازار

-*پاشو برو نرین به اعصابم ، نزار یه چیزی

بگم ناراحت بشی ،پاشو لباساتو بپوش

یهویکی میادتواتاق

-*هیچ کس نمیاد درو قفل کردم اینجوری هم راحتم

یزره برو اونورتر میخوام تو بغلت بخوابم

به اجبار کمی اونورتر رفت ،چشماشو بست

به اوا فکر کرد...

بعد از رفتن امان، کلافه و نگران همش راه میرفت

چرا امان این سوالو پرسید؟

نکنه واقعا حاملست، یه مدتم هست عقب انداخته

نمیدونست الان باید چه حسی داشته باشه

خرشحال باشه که داره مادر میشه یا ناراحت

دستشورو شکمش گذاشت اگه حامله باشه چی؟

دوباره یاد چشمایه ترسیده و نگران امان

افتاد

استرس گرفته بود تصمیم گرفت بره باهاش

حرف بزنه، باید بفهمه چرا این حرف زده

ولی اگه الان بره سراغش ،خاتون چی میشه ؟

حداقل تازمان خوابیدنش بایدصبرکنه

بعدبره سراغ امان

دل تو دلش نبود ، دلشوره بدی بجونش افتاده بود

تازه ترسو نگرانی به سراغش اومد

هردفعه به ساعت قدیمی وداغون رودیوار

نگاه میکرد

ولی انگارزمان قصد جلورفتن نداشت ،

این ساعتوهم ازصدقه سریه امان داشت

گاهی فکرمیکرد امان تواین وضعیت ،فرشته

زندگیشه ،اگه امانو حمایتاش نبود میخواست
تنها
چیکارکنه ؟

□ ۳۳۲

به ساعت نگاه کرد سه شب بود

حتما خاتون تا الان خوابیده ، از انبار

بیصدایرون زد به سمت اتاق امان رفت

تقه ای به در زد ،دوباره زد تا صدایه امانوشنید

-*بله ؟

-*امان ؟

امان باشنیدن صدایه اوا باعجله دروبازکرد

-*اتفاقی افتاده ؟

-*سلام میتونم پیام تو ،تاخاتون ندیدتم

-*اره ،اره بیا ، چیشده اوا ؟

-*منظورت ازاون حرفاچی بود؟

چی میخواستی بمن بگی ؟توازکجا شک

کردی ممکنه حامله باشم ؟

-*ازخاتون

-*چی!!!؟؟؟

-*خاتون داشت برایه یه نفرپایه تلفن

حرف میزد فکرکنم طرف زن اول اقا

باشه ،اخه خاتون دخترخالشه

باتعجبه به امان نگاه میکردم ،پس خاتون

دخترخاله ی زنشه ؟

-*خوب چی شنیدی ؟

-*واست نقشه کشیدن

-*چه نقشه ای داری منومیترسونی ؟

-*بایدم بترسی ،من که فهمیدم ترسیدم

وای بحال تو

-*امان بگو چه نقشه ای کشیدن

-*تصمیم دارن بچتوبکشن ،بعد به ارس خان

بگن توخودت ازقصدبچتوکشتی ...

ازترس هینی کشیدم ، باورم نمیشد تا این حد
پست ونامردباشن ،چطور دلشون میاد

یه بچه ی بی گناهوبکشن ؟

-*اوا ؟ اوا حالت خوبه ؟ چرا رنگت انقدر پریده ؟

-*نه خوب نیستم ،حالا چه خاکی توسرم بریزم
چیکارکنم ؟

-*تمیدونم بنظرم بایدبه ارس خان بگی حامله ای

-*چطوربهش خبربدم ؟

-*با گوشیه من

-*گوشیه تو تواتاق ارسه ،اونجا قائمش کردم

-*پس فردا به هوایه یه چیزی برو

گوشی روبرداربیار ،بعد من زنگ میزنم به

ارس خان میگم تو کارش داری ،اون موقع
بگو حامله ای ،خاتون وقتی بفهمه ارس

فهمیده نمیتونه کاری کنه

-*از کجام معلوم باز کارشونو بکنن

-*نمیدونم ولی فعلا تنها راهه ، سعی کن

از دستش چیزی نخوری ، سر راهش زیاد نباشی

-*باشه ، پس من برم تا خاتون بیدار نشده

□ ۳۳۳

وارد انباری شد روزمین نشست و دستشو

روشکمش گذاشت

یعنی واقعا مادر شده ؟ اولین قطره اشک
روگونش نشست

میخوان بخاطر خراب کردنش جلویه ارس

بچشو بکشتن بدن ،ولی نمیزاره اینکاروبکنن

حتی اگه شده عین یه گرگ بشه ،میشه

ولی نمیزاره

اسیبی به بچش برسونن باید خیلی

هو اسشو جم کنه

فعلا نبایدبه خاتون بفهمونه حاملست

فردا حتما باید گوشی رو پیدا کنه

باید هرطور شده ارسو راضی کنه ازاونجا

ببرتش

تاخودصبح فکر کردو اشک ریخت ، باروشن شدن

هوا از جاش بلندشد

به سمت عمارت رفت ، باید بخودش برسه

دیگه الان تنها نیست ،وارد اشپزخونه شد

کتری رو گذاشت رو گاز ، در حال خوردن

صبحونه بود که خاتون وارد اشپزخونه شد

بادیدنش چایی پرید توگلوش

-:انقدر اشتهاات باز شده که داشتی خفه میشدی ؟

-*سلام ، دیشب حالم خیلی بد شد انگار

مسموم شدم ، واقعا گشتمش شده بود

اومدم کمی صبحونه بخورم

-*عیب نداره عزیزم بخور

باشنیدن کلمه عزیزم باتعجب به خاتون نگاه کرد

چه فکری توسرشته که خوب داره باهاش برخورد میکنه ؟

-*صبحونتوبخور برات یه جوشونده آماده کنم

بخوری دیگه حالت بدنمیشه

اها پس قراره جوشونده بخوردم بده

تا بتونه راحت بچموبکشه

-*ممنونم ،راضی به زحمت نیستم

-*نه چه زحمتی ،بخور منم برات درست کنم

-*نه دیگه سیرشدم اگ بشه برم بالا لباسمواز تواتاق بردارم

-*باشه برو

به سمت اتاق رفت ولی ندید نگاه خصمانه و پرازکینه ی خاتونو

-*داری میری دنبال گوشی؟ولی اوا خانم

گوشی دستمه ،بهترین مدرک واسه خراب
کردن تو

به گوشی نگاهوکردو خندید دوباره تولباسش
قائم کرد

اوا هرچی گشت نتونست گوشی رو پیدا کنه

انگار اب شده بود ،فکراینکه دست ارس

ياخاتون افتاده باشه ديوونش ميکرد

درمونده از اتاق بيرن اومد خاتونو همراه

يه مرد جوون تو سالن ديد

مرد جوون باديدنش چشماش برق زد

اصلا از نگاهشو وجودش حس خوبي نداشت

-*خاتون جان معرفي نميكني؟

-*ايشون يكي از دوستان من ، اوا جان

جوشونده روميزه ..

-*ممنونم ، برميدارم ميرم اونور

-*باشه ،بعدش بيا اينجا كارزيادهست ..

هي مصى خورديش با اون چشمت

-*خاتون اين تيكه روازكجا اووردي ؟

اوه حالا چرا اخم ميكني
به پايه توكه نميرسه عشقم

-*خودم ميدونم

-*نميخواي بريم بالا ، من دارم ديوونه ميشم
ديگه طاقت چنددقيقه صبركردنوهم ندارم

-*ميدونم از چشمايه خمارت معلومه

پاشو بريم اتاقم

-*جون توتتم نمونده

-*ولی من هنوز سیرنشدم

-*بیخود یه مشکلی دارم مصی

-*چی ؟

-*میخوام شریه نفرواز سرم بازکنم

البته یه نفرنه دونفر

-*کیارو ؟

-*این دختره اوارو با امان،بیشتر مدنظرم

این دختره اواست

مخصوصا که با حاملگیش داره بدجور

در دسردست میکنه

-*اه ابن دختر حاملست اصلا بهش نمیخورد

ولی وجدانن بدتیکه ای نیستا

-*ببند دهن تو مصی نرو ،روا عصابم

-*حالا میخوای چیکار کنی ؟

-*یه چیزایی تو ذهنم هست ،مخصوصا که

تلفن امانو تواتاق ارس پیدا کردم

ولی باید حساب شده کارکنم ، باید یکاری کنم

ارس بکل این دخترواز زندگیش بیرون کنه
واون بچه بدنیا نیاد چون بادنیا اومدنش

جایه پاش محکم میشه دیگه نمیشه کاری کرد

-*اتفاقا این بچه ،وسیله خوبی واسه نابودیه مادرشه

-*چطور ؟

-*فقط کافیه

هرچی دنبال گوشی گشت پیداش نکرد

انگار اب شده بود رفته بود تو زمین

فکر اینکه ارس پیدا کرده باشه ،دست وپاهاش

از ترس یخ زد ولی آگه ارس پیدا کرده بود

تاحالا زندش نمیداشت

پس گوشی چیشده ؟ نکنه ، نکنه....

حتی فکراینکه دست خاتون افتاده باشه

حالشو بیشتر خراب میکرد تا اینکه دست

ارس باشه ، نکنه خاتون از این موضوع

برعلیش استفاده کنه ؟ ترسیده و نگران از اتاق

بیرون زد بادیدن امان به سمتش رفت

حتی به این فکر نکرد که خاتون توخونست

از ترس دیگه عقلشم کار نمی‌کرد

-*امان؟

-*چیشده اوا انقدر رنگت پریده

-*نیست

-*چی نیست؟

-*گوشی، گوشی نبود فکر کنم دست خاتونه

البته مطمئنم دست اونه، حالا چیکار کنم؟

□ ۳۳۵

-*اگه دست خاتون باشه به روت میاره

مگر اینکه نقشه ای توسرش باشه و بخواد
ازاون گوشی استفاده کنه

نمیدونم ازترس بود یا استری حس
تهوع بهم دست داد

نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم تو سرویس
بهداشتی

درحال شستن صورتم بودم که صدایه خاتونو اون پسره رو شنیدم

-*حالا میخوای به ارس بگی؟

-*اره بایدبفهمه زنش با امان چیک توچیکه

وگرنه چرا بایدگوشیه امان تواتاق ارس باشه

اونم جایی که اصلا امان نمیزاره گوشی رو

تازه امان اصلا پاتواتاق ارس نمیزاره

پس هیچ کس بجزء همسر گرامش گوشی رو اونجا قائم نمیکنه

-*پس زودتر بگو تا گندشون بالا نیومده

وگرنه برایه

تومیشه درد سرو ارس از چشم تومیبینه

-*اره باید هرچه زودتر خبر بدم....

باشنیدن حرفایه خاتون تهوعش بیشتر شد

بقدری حالش بد شده بود که نمیتونست

سرپا بایسته ، واقعا حالش بد شده بود

اگه به ارس بگه ؟ وای فکر مردن بهشم ترسناکه

چه برسه به اینکه اتفاق بیفته ، مطمئن

ارس باورش نمیکنه ، مخصوصا که وجود

گوشی همه چی رو برعلیهش نشون میده

به ارومی دروبازکرد باندیدن خاتون

بیرون زد ، دلش میخواست زودتر به امان
بگه

ولی الان رفتن پیش امان ، بیشتر به ضررش
تموم میشه ، ولی باید حرفایه خاتونو حتما
به امان بگه ، وارد انباری شد

ازبی کسی و ناتوانی به حال و روز خودش

گریه میکرد ، تاکی باید این عذابا رو تحمل کنه ؟
مگه چقدر میتونه تحمل کنه ؟

دستشو روشکمش گذاشت

-یعنی ممکنه خدا حامله باشم واقعا ؟

اینجوری دیگه تنهانیستم ، اینجوری یه دلخوشی دارم

یکی رودارم که فقط مال خودنواوجود خودمه ،

یکی رودارم که وقتی نگاهش میکنم

انگیزه بهم بده..